

هو

۱۲۱

مختار نامہ

«مجموعہ رباعیات»

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

فهرست

۴.....	مقدمه.....
۸.....	باب اول: در توحید باری عزّ شأنه.....
۱۸.....	باب دوم: در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلّم.....
۲۰.....	باب سوم: در فضیلت صحابه رضی الله عنهم اجمعین.....
۲۱.....	باب چهارم: در معانی که تعلق به توحید دارد.....
۳۰.....	باب پنجم: در بیان توحید به زبان تفرید.....
۳۲.....	باب ششم: در بیان محو شده توحید و فانی در تفرید.....
۴۱.....	باب هفتم: در بیان آنکه آنچه نه قدم است همه محو عدم است.....
۴۶.....	باب هشتم: در تحریض نمودن به فنا و گم بودن در بقا.....
۵۲.....	باب نهم: در مقام حیرت و سرگشتگی.....
۵۷.....	باب دهم: در معانی مختلف که تعلق به روح دارد.....
۶۱.....	باب یازدهم: در آنکه سرّ غیب و روح نه توان گفت و نه توان شناخت.....
۶۶.....	باب دوازدهم: در شکایت از نفس خود.....
۷۰.....	باب سیزدهم: در ذمّ مردم بی حوصله و معانی که تعلق به دل دارد.....
۷۳.....	باب چهاردهم: در ذمّ دنیا و شکایت از روزگار غدار.....
۷۶.....	باب پانزدهم: در نیازمندی به ملاقات همدمی محرم.....
۷۹.....	باب شانزدهم: در عزلت و اندوه و درد و صبرگزیدن.....
۸۱.....	باب هفدهم: در بیان خاصیت خموشی گزیدن.....
۸۴.....	باب هجدهم: در همّت بلند داشتن و درکار تمام بودن.....
۸۹.....	باب نوزدهم: در ترک تفرقه گفتن و جمعیت جستن.....
۹۲.....	باب بیستم: در ذلّ و بارکشیدن و بکرنگی گزیدن.....
۹۵.....	باب بیست و یکم: در کار با حق گذاشتن و همه از او دیدن.....
۹۸.....	باب بیست و دوم: در روی به آخرت آوردن و ترک دنیا کردن.....
۱۰۲.....	باب بیست و سوم: در خوف عاقبت و سیری نمودن از عمر.....
۱۰۹.....	باب بیست و چهارم: در آنکه مرگ لازم و روی زمین خاک رفتگان است.....
۱۱۳.....	باب بیست و پنجم: در مرانی رفتگان.....
۱۱۸.....	باب بیست و ششم: در صفت گریستن.....
۱۲۳.....	باب بیست و هفتم: در نومییدی و به عجز معترف شدن.....
۱۲۸.....	باب بیست و هشتم: در امیدواری نمودن.....
۱۳۰.....	باب بیست و نهم: در شوق نمودن معشوق.....
۱۳۷.....	باب سی ام: در فراغت نمودن از معشوق.....
۱۴۰.....	باب سی و یکم: در آنکه وصل معشوق به کس نرسد.....

۱۴۷	باب سی و دوم: در شکایت کردن از معشوق
۱۵۳	باب سی و سوم: در شکر نمودن از معشوق
۱۵۸	باب سی و چهارم: در صفت آمدن معشوق
۱۶۲	باب سی و پنجم: در صفت روی و زلف معشوق
۱۶۹	باب سی و ششم: در صفت چشم و ابروی معشوق
۱۷۱	باب سی و هفتم: در صفت خط و خال معشوق
۱۷۳	باب سی و هشتم: در صفت لب و دهان معشوق
۱۷۷	باب سی و نهم: در صفت میان و قد معشوق
۱۷۹	باب چهل و یکم: در ناز و بی وفائی معشوق
۱۸۲	باب چهل و یکم: در صفت بیچارگی عاشق
۱۸۶	باب چهل و دوم: در صفت دردمندی عاشق
۱۸۹	باب چهل و سوم: در صفت دردمندی عاشق
۱۹۲	باب چهل و چهارم: در قلندریات و خمریات
۲۰۰	باب چهل و پنجم: در معانی که تعلق به گل دارد
۲۰۶	باب چهل و ششم: در معانی که تعلق به صبح دارد
۲۱۱	باب چهل و هفتم: در معانی که تعلق به شمع دارد
۲۲۲	باب چهل و هشتم: در سخن گفتن به زبان شمع
۲۳۲	باب چهل و نهم: در سخن گفتن به زبان پروانه
۲۳۴	باب پنجاهم: در ختم کتاب

مقدمه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حمد و سپاس بی قیاس خداوندی را که اشراق آفتاب ألوهیت او، در هر ذره صد هزار حکمت نصیب کرد که (وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا وَعِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ ۲۱/۱۵) ملکی که از یک ذره صُنع او که بتافت در هر جزوی از اجزای کاینات صد هزار عقل کُل را به چار بالِش بنشانده که (إِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ إِنَّهُ كَانَ حَلِيمًا غَفُورًا ۴۴/۱۷) قدوسی که صد هزار روح مقدس که در لشرگاه جنود مُجَنَّدَه سلاح صورت نبوشیده بودند از اوج علو ربّانی به حضيض سفلی عُصْرِي فرو فرستاده که (لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ ۵/۹۵) حکیمی که صد هزار جانِ مظهر که چون طوطیان سبز جامه کرامت دارند از دام دنیای دنی و قفص جسمانی به فضای ذروه آشیان ربّانی باز خوانده که (يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً ۲۸/۸۹) خالقی که از ازدواج کاف و نون صد هزار اشباح گوناگون از کتمِ عدم به صحرای وجود آورد که (إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ ۸۲/۳۶) پروردگاری که چهار خصم متضاد را در هشت خانه ترکیب آمیزش داد و به حد اعتدال رسانید تا به واسطه نفسِ قدسی مستعد قبولِ معارف و حقایق اشیا توانست شد و به خصومت ظاهرگشت که (خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ نُطْفَةٍ فَإِذَا هُوَ خَصَمٌ مُبِينٌ ۴/۱۶) پادشاهی که سفینه دوازده هزار قائمه عرشِ مجید را بر روی آبِ استاده روان کرد که (وَكَانَ عَرْشُهُ عَلَىٰ الْمَاءِ ۷/۱۱) مُبْدَعِي که قلع دوازده بُرج افلاک را به هفت کوتوال سپرد و خانه‌های ایشان را از دود کبود برآورد که (ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ ۱۱/۴۱) موجدی که جمشید خورشید را چون در مُعَدَّلُ النَّهَارِ فلکِ ملکِ نیمروز به کمال رسانید افول زوال بدان کمال متصل گردانید که (فَلَمَّا أَفَلَتْ قَالَ يَا قَوْمِ إِنِّي بَرِيءٌ مِمَّا تُشْرِكُونَ ۷۸/۶). قهاری که کوسِ زرینِ آفتاب را از پشت پیل سفید روز درگردانید و سپر زردش به خون شفق بیالود و در روش انداخت که (وَجَدَهَا تَعْرُبُ فِي عَيْنِ حَمِئَةَ ۸۶/۱۸) صانعی که به دست صنعت بلال حبشی زنگی دل شب را داغِ هلال بر جبین نهاد که (يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْأَهْلِ قُلْ هِيَ مَوَاقِيتُ لِلنَّاسِ ۱۸۹/۲). لطیفی که هر بامداد خلعت نورانی روز به دست صبح صادق در گردن شب ظلمانی افکند که (وَاللَّيْلِ إِذَا عَسَسَ وَالصُّبْحِ إِذَا تَنَفَّسَ ۱۷/۸۱) قادری که صد هزار دُرستِ مغربی را از طبقِ زرینِ مشرقی بر سر عالمیان نثار کرد که (وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ آيَاتٍ فَمَحَوْنَا آيَةَ اللَّيْلِ وَجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً ۱۲/۱۷) کریمی که از دریای بی‌نهایت رحمتِ ذریِ یتیم و برگزیده چون محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم به ساحل وجود آورد و گرسنگانِ علوی و سفلی و تشنگانِ مشرق و مغرب را به خوانِ انعام او بنشانند که (وَ مَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ ۱۰۷/۲۱). خاتم انبیاء و خواجه اولیا و زبده اتقیا و قدوه اصفیا مقتداء صد هزار عالم و پیشوای بنین و بناتِ آدم رسول قُرشی و نبیِ هاشمی علیه الصلوة و السلام و علی آله و اصحابه مِنْ بَعْدِهِ.

اما بعد، جماعتی از اصدقاءِ محرم و از اجبایِ همدم و قرینانِ دوربین و موافقان هم نشین که چون آفتاب دلی روشن داشتند و چون صبح صادق نفس از صدق می‌زدند و چون شمع از سر سوز می‌خندیدند چون آینه روی از صفا بدین ضعیف آورده التماس نمودند که چون سلطنت خسرونامه در عالم ظاهرگشت و اسرار اسرارنامه منتشر شد و زبانِ مرغانِ طیورنامه ناطقه ارواح را به محل کشف رسید و سوز مصیبت مصیبت نامه از حد و غایت درگذشت و دیوان دیوان ساختن تمام داشته آمد و جواهر نامه و شرح القلب که هر دو منظوم بودند از سر سودا نامنظوم مانده که حرق و غسلی بدان راه یافت؛ رباعیاتی که در دیوان است بسیارست و ضبط آن دشوار و از زیور

ترتیب عاقل و از خلاصه ایجاز ذاهل اگرچه ترکیبی دارد ترتیبی ندارد و بسیاری از جویندگان از نصیب بی بهره می مانند و طالبان بی مقصود باز می گردند، اگر انتخابی کرده شود و اختیاری دست دهد از نظم و ترتیب، نظام و زینت او بیفزاید و از حُسن ایجاز، رونق او زیاده گردد. پس بنا بر حکم دَواعِی اِخوان دین، رباعیاتی که گفته شده شش هزار بیت بود، قریب هزار بیت شسته شد که لایق این عالم نبود و بدان عالم فرستادیم که گفته اند: اِحْفِظْ سِرِّكَ وَكُوْنْ زَرِّكَ. و ناشسته روی و غسل ناکرده بدان عالم نتوان رفت و از پنج هزار دیگر، که باقی ماند، این مقدار، که درین مجموعه است، اختیار کردیم بدین ترتیب و باقی در دیوان گذاشتیم. وَمَنْ طَلَبَ وَجَدَ وَجَدَ. و نام این مختارنامه نهادیم و گمان آنست، و این یقین است، که هیچ گوینده ای را مثل این مجموعی دست نداده که اگر دست دادی هر آینه روی نمودی و این ابیات از سرکار افتادگی دست داده نه از سرکار ساختگی و از تکلف مبراست. چنانکه آمده است نوشته ایم، و در خون می گشته، اگر روزی واقعه کار افتادگان دامن جانت بگیرد و شبی چند سر به گریبان تحیر فرو بری آن زمان بدانی که این بلبلان نازنین و این طوطیان شکر چین از کدام آشیان بریده اند: مَنْ لَمْ يَدُقْ لَمْ يَعْرِفْ. و نیز ندانم تا در هیچ دیوان مثل این ابیات توان یافت یا چندین لطایف به دست توان آورد؛ از بهر آنکه این گنجیست از معانی قدس که «كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًا فَارَدْتُ أَنْ أُعْرَفَ» و خزانه ای است از نتایج غیب که (وَعِنْدَهُ مَفَاتِحُ الْغَيْبِ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ ۖ ۶/۵۹) اگر خواننده به تدبّر و تأمل به سر سرگنج رسد در هیچ نوع نبود که مقصود او به حصول نیبوند. اگرچه ابیاتی چند بود که لایق این کتاب نبود بعضی از جهت آنکه هر عقل از ادراک آن قاصرست و هر فهم از دریافت آن عاجز و بعضی به سبب آنکه از راه ظاهر در لباس زلف و خال و لب و دهان بود و در قالب صورت الفاظ متداول اصطلاح اهل رسم می توانست گفت ولیکن چون گفته شده بود همه در يك سلك کشیدیم که خال بی روی و روی بی خال دیدن، حال کوتاه نظران باشد. اما قومی که اهل ذوق و صفتند و از صورت سخن آزاد، جانب معنی می روند و روح القدس را در لباس گوناگون مشاهده می کنند، ازین مائده بی فایده نگردند. بلی چون سخن از همه جنس بود همه مردم را از آن به قدر حوصله نصیب تواند بود. حق تعالی اهل عدل و انصاف و اصحاب ذوق و بصیرت را محفوظ داراد!

سخن عطار را، که بحقیقت تریاکی ست، با سخن دیگران قیاس نباید کرد که این دو مثلث که از عطار در عالم یادگار ماند: یکی خسرونامه و اسرارنامه و مقامات طیور و دوم دیوان و مصیبت نامه و مختارنامه، در مثنوی هشت فردوس مُرْبَع نَشِیْانِ (علی سُرُر مُتَقَابِلِین ۳۷/۴۴) چون حُجْرَةُ مُسَدَّسِ نُحْلِ پر شهد می بینند و حال بیننده بالا می گیرد (وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهُ ۱۰/۳۵) بلی مُثَلَّثی که عطار سازد چنین بود و به بوی آن، زهر از تریاک باز توان شناخت و به چاشنی آن نشان آشنائی بازتوان یافت، بیت:

ز جائی می برآید این سخن ها که جای جان و جانان است تنها

این خود فصلی بود از جنس هر فضیلتی که از هر نوع آدمی صادر گردد. اکنون به انصاف بازآیم و دست امید به در یوزه برهنه کنیم باشد که اصحاب ذوق ما را به دعای خیر یادکنند و به ذکر حسن مشرف گردانند تا حق سبحانه و تعالی به واسطه دعوات صالحه بی غرض دوستان دین خطِ عفو بر جراید جرایم ما کشد، اِنَّهُ وَلِی الْاِجَابَةِ. و این مجموع بر پنجاه باب نهاده شده بدین ترتیب که نموده می شود و بِاللّهِ التَّوْفِیْقُ:

باب اوّل: در توحید باری عزّ شأنه.

باب دوم: در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

باب سوم: در فضیلت صحابه رضی الله عنهم اجمعین

باب چهارم: در معانی بی که تعلق به توحید دارد

باب پنجم: در بیان توحید به زبان تفرید

باب ششم: در بیان محو شده توحید و فانی در تفرید
باب هفتم: در بیان آنکه هر چه نه توحید قدم است همه محو و عدم است
باب هشتم: در تحریض نمودن به فنا و گم بودن در بقا
باب نهم: در بیان مقام حیرت و سرگشتگی
باب دهم: در معانی مختلف که تعلق به روح دارد
باب یازدهم: در آنکه سرّ غیب و روح نتوان گفتن و نتوان شناخت
باب دوازدهم: در شکایت از نفس و ذمّ خویش
باب سیزدهم: در ذمّ مردم بی حوصله و معانی که تعلق به دل دارد
باب چهاردهم: در ذمّ دنیا و شکایت از روزگار و مردم نااهل
باب پانزدهم: در نیازمندی به ملاقات همدمی محرم
باب شانزدهم: در عزلت و اندوه و درد و صبرگزیدن
باب هفدهم: در بیان خاصیت خموشی گزیدن
باب هجدهم: در همّت بلند داشتن و درکار تمام بودن
باب نوزدهم: در ترك تفرقه گفتن و جمعیت جستن
باب بیستم: در ذلّ و بارکشیدن و یکرنگی گزیدن
باب بیست و یکم: در کار با حق گذاشتن و همه از اودیدن
باب بیست و دوم: در روی به آخرت آوردن و ترك دنیا
باب بیست و سوم: در خوف عاقبت و سیری نمودن از عمر
باب بیست و چهارم: در آنکه مگر لازم و روی زمین خاک رفتگانست
باب بیست و پنجم: در مراثنی رفتگان
باب بیست و ششم: در صفت گریستن
باب بیست و هفتم: در نومییدی و به عجز معترف شدن
باب بیست و هشتم: در بیان امیدواری نمودن
باب بیست و نهم: در شوق نمودن به معشوق
باب سی ام: در فراغت نمودن از معشوق
باب سی و یکم: در آنکه وصل معشوق به کس نرسد
باب سی و دوم: در شکایت کردن از معشوق
باب سی و سوم: در شکر نمودن از معشوق
باب سی و چهارم: در صفت آمدن معشوق
باب سی و پنجم: در صفت روی و زلف معشوق
باب سی و ششم: در صفت چشم و ابروی معشوق
باب سی و هفتم: در صفت خط و خال معشوق
باب سی و هشتم: در صفت لب و دهان معشوق
باب سی و نهم: در صفت میان و قد معشوق
باب چهلم: در ناز و بی وفائی و بیماری معشوق

باب چهل و یکم: در صفت بیچارگی و عجز عاشق
باب چهل و دوم: در صفت دردمندی عاشق
باب چهل و سوم: در قلندریات و خمریات
باب چهل و چهارم: در معانی که تعلق به گل دارد
باب چهل و پنجم: در معانی که تعلق به صبح دارد
باب چهل و ششم: در معانی که تعلق به شمع دارد
باب چهل و هفتم: در سخن گفتن به زبان پروانه با شمع
باب چهل و هشتم: در سخن گفتن به زبان شمع
باب چهل و نهم: در صفت پیری و آخر عمر
باب پنجاهم: در ختم کتاب

باب اول: در توحیدِ باری عزّ شانه

قُدُوسِی تو، مقدّس از ادراکی
در کوی تو، صد هزار آدم، خاکی

جان تن زد و با عجز به هم خانه گرفت
طاووسِ فلک، مذهبِ پروانه گرفت

وی هفت سپهر، پرده دار در تو
سرگشته ذره غبارِ در تو

کز وصف تو هر چه گفته آمد، سخن است
در وادی توحیدِ تو یک خاربن است

دل خون شد و قدر خاک کویت شناخت
کس در دو جهان یک سرمویت شناخت

جان باز رهد کز تو نجاتی طلبد
خورشید، از آن ذره، زکاتی طلبد

در وصف تو، عجز، برترین پایه اوست
حقّاکه صد آفتاب در سایه اوست

نه لایق سوز دل هر بی نمکی است
کانجا که توئی دو کون و یک ذره یکی است

و ادراک ضمیر جان بینا نرسد
موری چه عجب اگر بدانجا نرسد

وز شوق تو سرگشته، چو سیماب، شده
دل کیست که صد هزار جان، آب شده

از تو، به امید یک نظر می گردد

ای پاکی تو منزّه از هر پاکی
در راه تو، صد هزار عالم، گردی

در وصف تو، عقل، طبع دیوانه گرفت
چون شمع تجلی تو آمد به ظهور

ای هشت بهشت، یک نثار در تو
رخ زرد و کبود جامه، خورشید منیر

وصفت نه به اندازه عقل کهن است
در هر دو جهان هر گلِ وصف که شکفت

جان، محو شد و به هیچ رویت شناخت
ای از سر موئی دو جهان کرده پدید!

دل زنده شود کز تو حیاتی طلبد
گر بر سر ذره ای فتد سایه تو

عقلی که جهان کمینه سرمایه اوست
هر ذره که یک لحظه هوای توگزید

وصف تو که سرگشته او هر فلکی است
در جنب تو هر دو کون کی سنجد هیچ

بر وصف تو دست عقل دانانرسد
عرشی که دو کون پر تو عظمّت اوست

ای از تو فلک بی خور و بی خواب شده
هر دم ز تو صد هزار دل خون گشته

خورشید، که او زیر و زیر می گردد

ذوقِ شکرِ شکرِ تو طوطی فلک

تا یافت، از آن وقت، به سر می‌گردد

عالم که فنای محض، سرمایه اوست
هر ذره که در سایه لطف تو نشست

چون شش روزه‌ست، لطف تو، دایه اوست
بر هشت بهشت، تا ابد، سایه اوست

هر دل که ز لطف تو نشان یابد باز
در راه تو هر که نیم جانی بدهد

سر رشته خود در دو جهان یابد باز
از لطف تو صد هزار جان یابد باز

هر نقطه که در دایره قسمت تست
در سینه ذره‌ای اگر بشکافند

بر حاشیه مائده نعمت تست
دریا دریا، جهان جهان، رحمت تست

هم گوهر بحر لطف بی‌پایانی
بس پیدایی از آنکه بس پنهانی

هم گنج طلسم پرده دو جهانی
بیرون جهانی و درون جانی

نه عقل به کُنه لایزال تو رسد
در کُنه کمالت نرسد هیچ کسی

نه فکر به غایت جمال تو رسد
کو غیر تو کس تا به کمال تو رسد

نه عقل، بدان حضرت جاوید رسد
گر می‌جنبد سایه و گر استادست

نه جان به سراچه جلال تو رسد
ممکن نبود که در جمال تو رسد

آنجا که تویی هیچ مبارز نرسد
فی الجمله، به کنه تو که کس را ره نیست

پیک نظر و عقل مُجاهز نرسد
نه هیچ کسی رسید و هرگز نرسد

نه لایت کوی تست سیری که بود
یک ذره خیال غیر، هرگز مگذار

نه نیز موافقت خیری که بود
کافسوس بود خیال غیری که بود

گر با تو به هم دگر نباشد چه بود
جائی که هزار عرش یک سارخک است

یک ذره به سایه در نباشد چه بود
مشتی سارخک اگر نباشد چه بود

ای غیر تو در همه جهان موئی نه
از هر سوئی که بنگرم، در دو جهان

جز روی تو در همه جهان روئی نه
آن سوی توئی ولیکن آن سوئی نه

کس نیست که در دو کون ما دون تونست
نی نی تا کی ز کون و حضرت گفتن

مستغرق آن حضرت بی چون تو نیست
بیرون تو هر چه هست بیرون تو نیست

در قرب تو هفت آسمان يك سر موی
جز تو نبود در دو جهان يك سر موی

يك قطره به گرد هفت دریا نرسد
پَر مگسی بود، کس آنجا نرسد

زیرا که ترا هم به تو بتوان دانست
در ذات تو چون صبحدمش تاوان است

وین هر دو جهان، از تو، تنی بیش نبود
اما همه بی شک سخنی بیش نبود

صد عالم بسته را کلید آئی تو
پیدا تر از آئی که پدید آئی تو

با تو بجز از عدم گزیدن نتوان
وانگه ز تو يك لحظه بریدن نتوان

تا روز همه شب، ز شفق، در خون گشت
در خویش به صد هزار قرن افزون گشت

ملك تو یکی است معنوی، ای همه تو
کان کُنه که جان راست تویی، ای همه تو

اندازه هر کار، تو می دانی تو
کس نیست خردار، تو می دانی تو

بیرون ز تو جاهلند، تو عالم بس
از حضرت تو تعجبیم دایم بس

کو جان که ز عزت تو گوید آخر
چون جمله توئی ترا که جوید آخر

ای پیش تو صد هزار جان يك سر موی
چون يك سر موی از دو جهان نیست پدید

در وصف تو عقل و دانش مانرسد
چون هژده هزار عالم آنجا که توئی

در معرفت تو دم زدن نقصان است
خورشید که روشن است بینائی او

گردون ز تو، بی سر و بنی بیش نبود
گفتند بسی از تو بزرگان جهان

يك لحظه که در گفت و شنید آئی تو
چیزی که پدید نیست، آن پنهان است

بی تو به وجود آرمیدن نتوان
کاری ست عجب، در تو رسیدن نتوان

از بس که در انتظار تو گردون گشت
چون راه نیافت از پس و پیش به تو

در مَلکت تو نیست دویی، ای همه تو
در سِرِّ السِّرِّ جان ما می دانی

یا رب! همه اسرار، تو می دانی تو
زین سِرِّ که در نهاد ما می گردد

ذاتت ز ازل تا به ابد قائم بس
گر دست طلب به حضرتت می نرسد

کو عقل که در ره تو پوید آخر
پندار نگر! که ما ترا می جویم

ای عین بقا! در چه بقائی که نه‌ای
ای جان تو از جا و جهت مستغنی

در ذات تو سالها سخن رانده‌ایم
هم با سخن پیرزنان آمده‌ایم

در راه تو معرفت خطا دانستیم
یک یافتن تو بود و فریاد دوکون

کو چشم که ذره‌ای جمالت بیند
گر جمله ذرات جهان دیده شود

اسرار تو در حروف نتواند بود
جاوید همی هیچ کسی را هرگز

ای آن که ز کفر، دین، تو بیرون آری
از گل، گل نازنین تو بیرون آری

عالم که پر از حکمت تو می‌بینم
بر یک ذره وقف کرده همه عمر

ای رحمت و جود بی‌نهایت از تو
گر جمله آفاق، ضلالت گیرد

ای شمه لطف تو بهشت افروزی
گر نامه درد تو فرو باید خواند

هم بر کف و دود، مَلک بتوانی راند
گر مهر نهادم از خموشی بر لب

ای آن که کمال خرده دانان دانی
گردر و صفت زبانم از کار بشد

ای آن که به حکم، ملک می‌رانی تو

در جای نه و کدام جانی که نه‌ای
آخر تو کجائی و کجائی که نه‌ای

بسیار کتاب دیده و خوانده‌ایم
کای تو همه تو! جمله فرو مانده‌ایم

چه راه و چه معرفت کرا دانستیم
کاین نیست ازان دست که ما دانستیم

کو عقل که سُدّه کمالت بیند
ممکن نبود که در وصالت بیند

و اعداد تو در اَلوف نتواند بود
بر حکمت تو وقوف نتواند بود

وز خار، ترنجبین، تو بیرون آری
وز کوه و کمر، نگین، تو بیرون آری

یک دایره پر نعمت تو می‌بینم
دریا دریا قدرت تو می‌بینم

در هر جزوی هزار آیت از تو
ممکن نبود بجز هدایت از تو

دوزخ ز تَف آتش قهت سوزی
پنج‌گناه هزار ساله دارم روزی

هم با همه، هم بی همه، بتوانی ماند
تو نامه سربه مهر بتوانی خواند

خاصیت پیران و جوانان دانی
دانم که زبان بی زبانان دانی

وز دل، خطِ نانوشته، می‌خوانی تو

گر باتو نگویم که چگویم در دل

ناگفته و ناشنیده می‌دانی تو

جان حمد تو از میان جان می‌گوید
گر شکر تو این زبان نمی‌داندگفت

مستغرق تو هر دو جهان می‌گوید
یک یک مویم به صد زبان می‌گوید

گر دست دهد غم تو یک دم، آن به
چون نیست ستایش ترا هیچ زبان

آن دم چو بود به زدو عالم، آن به
هم با تو گذاشتم ترا، هم آن به

هم در بر خود خواندگان داری تو
هم خوانده و هم رانده فرو مانده‌اند

هم از در خود رانندگان داری تو
ای بس که فرو مانندگان داری تو

ای گم شده دیوانه و عاقل، در تو
تادر دل من صبح وصال تو دمید

سر رشته ذره ذره حاصل، در تو
گم شد دو جهان در دلم و دل در تو

هم عقل زکُنه تو نشان می‌جوید
ای راحت جان و دل! عجب مانده‌ام

هم فهم ترا گرد جهان می‌جوید
تو در دل و دل ترا به جان می‌جوید

چون نیست کسی در دو جهان دمسازت
در حاضریت ز خویش غایب شده‌ام

کس نتواند شناخت هرگز رازت
ای حاضر غایب! ز که جویم بازت

چون حاضر غایبی فغان بر چه نهم
آخر چو تو با منی و من با تو به هم،

چون از تو نشان نیست نشان بر چه نهم
این درد فراق جاودان بر چه نهم

ای خلق دو کون ذکرگوینده تو
هر چند به کوشش نتوان در تو رسید

ای جمله کاینات پوینده تو
تو با همه‌ای و همه جوینده تو

ای آن که چنانکه مصلحت می‌دانی
رزاق و نگاهدار هر حیوانی

کارکِ و مِ به مصلحت میرانی
سازنده کار خلق سرگردانی

چون ذلّ من از من است و چون عزّ از تو
چون هر چه که داری تو سرش پیدا نیست

عزّ چون طلبد این دل عاجز از تو
قانع نشوم به هیچ هرگز از تو

گه تحفه به ناله سحرگاه دهی
زان می‌خواهم بی‌خودی خویش که تو

گه تشریفم برای یک آه دهی
بیخود کنی آنگاه بخود راه دهی

در ملك دو کون پادشاهی می کن
چون می نتوان گفت که تو زان منی

جان و دل ما وقف الهی می کن
من زان توام تو هرچه خواهی می کن

ای در دل من نشسته جانی یا نه
آن چیز که هرگز بنخواهم دانست

از پیدایی چنین نهانی یا نه
با بنده بگو که تا تو آئی یا نه

ملك غم تو هر دو جهان بیش ارز
من خاک در توام، که خاک در تو

درد تو شفاء جاودان بیش ارز
یک ذره به صد هزار جان بیش ارز

جانا دایم میان جان بودی تو
دو کون بسوختیم و خاکستر آن

بر خلق نه پیدا نه نهان بودی تو
دادیم به باد و در میان بودی تو

هر قطره به کُنه در دریا نرسد
در راه تو جمله قدمها برسد

هر ذره به آفتاب والا نرسد
تا هیچکسی در تو رسید یا نرسد

سی سال به صد هزار تک بدویدیم
سی سال دگر گرد درت گردیدیم

تا از ره تو به درگهت برسیدیم
چوبک زن بام و عسس در، دیدیم

کردم تک و پوی بی عدد بسیاری
گیرم که ترا می نتوان دانستن

وز گرد رهت نیافتم آثاری
با بنده بگو که کیستم من باری

ای خورده غم تو یک به یک چندینی
چون درتو نمی رسد فلک یک ذره

در شوق تو مردم و ملک چندینی
چه سود زگشتن فلک چندینی

جانها چو ز شوق تو بسوزند همه
در حضرت تو که آفتاب قدم است

از هستی خود دیده بدوزند همه
جانها چو ستارگان به روزند همه

جان از طلب روی تو آبی گردد
گر روی تو از حجاب بیرون آید

بیداری دل پیش تو خوابی گردد
هر ذره، به قطع، آفتابی گردد

دل خون کن اگر سر بلای تو نداشت
گرچه دل و جان هیچ سزای تو نداشت

جان بر هم سوز اگر وفای تو نداشت
کفرست همی هرچه برای تو نداشت

کاری که ورای کفر و دین می دانم
در جانِ من، آن سلسله کانداخته‌ای

هرجان که طریق پرده‌ راز نیافت
کور است کسی که نسخهٔ یک یک چیز

از سرّ تو هر که با نشان خواهد بود
گر بی تو دمی برآید از دل امروز

گم گشتن خود، از تونشان بس بودم
چند از دو جهان کز دو جهان بس بودم

بی یاد تو دل چو سایه در خورشید است
هر تخم که در زمین دل کاشته‌ام

چون مونسِ من ز عالم اندوه تو بود
درد دلِ اندوهگنم در همه عمر

ای عقل شده در صفت ذات تو پست
چبود چو به دست تست کز روی کرم

چون عفو تو می توان مسلم کردن
دانی که تمام است ز بحر کرمت

گر فضل تو عقل را یقین می نشود
گر جملهٔ خلق را بیامری تو

یک ذره هدایت تو می باید و بس
تر دامنی این همه سرگردان را

چون درد تو چاره ساز آمد جان را
چون از سر فضل، ره نمایی همه را

جاناکه به جای تو تواند بودن

آن دوستی تست، یقین می دانم
هرگز نشود گسسته، این می دانم

از پرده اگر یافت، جز آواز نیافت
در آینهٔ جمال تو باز نیافت

مشغول حضور جاودان خواهد بود
فردا غم آن دوزخ جان خواهد بود

سودای توام از تو زیان بس بودم
اندیشهٔ تو قبلهٔ جان بس بودم

با یاد تو در نهایت امید است
جز یاد تو تخم حسرت جاوید است

شادی دلم به هر غم اندوه تو بود
گر بود مُفَرَّحی، هم اندوه تو بود

از حد بگذشت این همه تقصیر که هست
مشتی سرو پا برهنه را گیری دست

تا کی ز غم گناه، ماتم کردن
یک قطره نثار هر دو عالم کردن

زانست که تیز چشم دین می نشود
دانم که ترا هیچ درین می نشود

یک لحظه حمایت تو می باید و بس
بارانِ عنایت تو می باید و بس

درد تو بس است این دل بی درمان را
راهی بنما اینهمه سرگردان را

دل را چه به جای تو تواند بودن

در هر دو جهان نیست کسی را ممکن

چیزی که سزای تو تواند بودن

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر مویی

و احسان تو را شمار نتوانم کرد
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

چون بی خبرم که چیست تقدیر مرا
چون کار به علت نکنی با بد و نیک

دیوانگی آورد به زنجیر مرا
ترک بد و نیک گیر و بپذیر مرا

نه در صف صادقان قرار دارم
آن در که بجز تو کس نداند بگشود

نه در ره عاشقان شماری دارم
بگشای که سخت بسته کاری دارم

یا رب ما را رانده درگاه مکن
دانم که دمی چنانکه باید نزدیکم

حیران و فرومانده این راه مکن
خواهی تو کنون حساب کن خواه مکن

روئی که به روز پنج ره می شوئیم
زاتش بمسوز، تا به آب حسرت

وز خون دو دیده گه به گه می شوئیم
بر روی تو نامه گنه می شوئیم

زان روز که از عدم پدید آمده ایم
گفتی: «جمع آی!» بس پریشان شده ایم

بر بیهده درگفت و شنید آمده ایم
گفتی: «پاک آی!» بس پلید آمده ایم

یا رب چو به صد زاری زار آمده ایم
وز بی شرمی خویشتن پیش درت

گر عفو کنی امیدوار آمده ایم
تشویر خوران و شرمسار آمده ایم

ای دایره حکم تو سرگردانی
دست آلاید به خون من چون تو کسی

وی بادیه قضای تو حیرانی
آخر تو توئی و من منم، می دانی

ای آن که همه گشایش بند منی
گر نیکم و گرنه، بنده حکم توام

یاری ده جان آرزومند منی
گر فضل کنی ورنه خداوند منی

سیر این دل خسته کی شود از تو مرا
گر زانکه کشی به قهر بندم از بند

ره سوی تو بسته کی شود از تو مرا
امیدگسسته کی شود از تو مرا

ای جان من سوخته دل زنده تو
بپذیر مرا که جز تو کس نیست مرا

وز خجلت فعل خود سرافکنده تو
گر نپذیری کجا رود بنده تو

یا رب تو مرا مدد کن از یاری خویش
گر برگیری دستِ کرم از سر من

خط برگنهم کش از نکوکاری خویش
هرگز نرهم ز سر نگونسازی خویش

از هیبت تو این دل غم خواره بسوخت
یا رب بمسوز این تن سرگردان را

دل خود که بود که جان بیچاره بسوخت
کز آتش تشویر تو صد باره بسوخت

ای یاد تو مرهم دل خسته من
گر تونکنی یاد به لطفی که تراست

هردم غم تو همدم پیوسته من
که بازگشاید این در بسته من

یا رب غم تو چگونه تقدیر کنم
از جرم من و عفو تو شرمم بگرفت

از دست بشد عمر، چه تدبیر کنم
در بندگی تو چند تقصیر کنم

هم حله فضل در برم می داری
هر چند زمن بیش بدی می بینی

هر افسر حفظ بر سرم می داری
هر دم به کرم نکوترم می داری

ای بندگی تو پادشاهی کردن
من، در غفلت، عمر به پایان بردم

کارت همه انعام الهی کردن
من این کردم، تا تو چه خواهی کردن

یا رب جان را بیم گنه کاران هست
گفتی که به بیچارگی و عجز در آی

دل را شب و روز ماتم یاران هست
بیچارگی و عجز به خرواران هست

گر من به هزار اهرمن مانم باز
از من برهان مرا که درمانده ام

به زانکه به نفس خویشان مانم باز
مگذار مرا که من به من مانم باز

ای در هر دم دو صد جهان پر چاره
آتش کده دل مرا باز رهان

در وادی جست و جوی تو آواره
از صحبت نفس گبر آتش خواره

جان دردو جهان کسی بجای تو نداشت
یا رب سگ نفس را به صد درد بسوز

دل دیده براه، جز برای تو نداشت
کاین ناکس بی وفا وفای تو نداشت

هم درد توام مایه درمان بودست
تعظیم تو در دلم فراوان بودست

هم شوق توام زندگی جان بودست
اما سگ نفسم نه بفرمان بودست

یا رب! برهان ز نفس دشمن صفتم
دل خستگیم نگر که بس خسته دلم

ره بیرون ده زین تن گلخن صفتم
مردانگیم ده که بسی زن صفتم

تا چند تنم پرده بیچارگیم
وقت است که دست گیریم تا برهم

تا کی نوشم شربت غمخوارگیم
کز پای درافتاده یکبارگیم

چون جمله راه، کاروان من و تست
پس پرده من مدر که هر جرم که رفت

هر جا که سیاهی‌یی ست زان من و تست
سرّی ست که در پرده میان من و تست

کو دل که بلای روزگار توکشد
من ننگ زنان مستحاضه شده‌ام

کو جان که عقوبت شمار توکشد
کوگردنِ امردان که بار توکشد

یا رب به حجاب زین جهانم نبری
جاروب در تو از محاسن کردم

جز با ایمان به مرگ جانم نبری
تا دردوزخ موی کشانم نبری

می‌آیم و با دلی سیه می‌آیم
ای پاک! ز آلودگیم پاکی ده!

سرگشته و افتاده ز ره می‌آیم
کالوده به انواع گنه می‌آیم

یا رب چو مرا ز نفس خود سود نبود
زین سگ برهان مرا درین عمر دراز

و او نیز ز من به هیچ خشنود نبود
یک دم که رضای تو در آن بود نبود

ای هفت زمین و آسمانها ز تو پُر
ای زندگی دلم روا می‌داری

چون می‌نشود کام و زبانها ز تو پُر
من دست تهی، هر دو جهانها ز تو پُر

گر من زگنه توبه کنم بسیاری
گر نیکم و گر بدم مسلمان توام

تا توندهی توبه، نیم برکاری
از کافرِ نفسم برهان یکباری

نه در بتری نه در بهی می‌میرم
در من نگر، ای هر دو جهان خاکِ درت

نه مبتدی ونه منتهی می‌میرم
کز هر دو جهان، دست تهی می‌میرم

باب دوم: در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

تا از نظر شفاعتش زنده نبود
آن بنده که خواجه‌تر از او، بنده نبود

مقصود ز اعراض و ز جوهر او بود
در عالم جان و دل، پیامبر او بود

در حضرت حق غرقه بی‌خویشی بود
از جمله تفاخرش به درویشی بود

وین خیمه به گرد توده خاک زدند
بر قصر قدم نوبت لولاک زدند

هم مایه آفرینشی از لولاک
لولاک لنا لما خلقت الافلاک

وز پرتو اوست حسن در هر دو جهان
ظاهر گردد صد آفتاب از یک جان

مصداق تعز من تشاکست تویی
هم دامن خلوت دنا کیست تویی

وز عالم قدس این مجاهز که تراست
این منزلت و مقام و معجز که تراست

عصیان از ما، چنان که عصمت از تست،
چون پستی عاصیان امت از تست

بر پستی چون توئی بدیعی نبود
آن را که بحق چون تو شفیع نبود

کس را نبود در همه آفاق غمی

صاحب نظری که هیچ افکنده نبود
سلطان دو کون و بنده خاص حق اوست

صدری که ز هر چه بود برتر او بود
آنجا که میان آب و گل بود آدم

صدری که ز هر دو کون، در بیشی بود
با این همه جاه و قدر و قربت، کو داشت،

زان پیش که نه خیمه افلاک زدند
در عالم جان برابرش بنشستند

هم رحمت عالمی ز ما ارسلناک
حق کرده ندا بجانانت ای گوهر پاک!

آن حسن که در پرده غیبت نهان
یک ذره اگر شود از آن حسن عیان

فرمانده ملک انبیا کیست تویی
روشن نظر لقد رأی کیست تویی

بر درگه حق کراست این عز که تراست
حقاً که نیافت هیچ پیغامبر حق

ای رحمت عالمین، رحمت از تست
لطفی بکن و روی مگردان از ما

در امت تو اگر مطیع نبودی،
شاید که ز بیم معصیت خون گریدی

چون هست شفیع چون تو صاحب کرمی

گر رنجه کنی از سر لطفی قدمی

کار همه عاصیان بسازی به دمی

تا هست ز انگشت تو مه را راهی
تا روز قیامت که درآید از پای

می بشکافد ماه فلک، هر ماهی
دستش گیرد چون تو شفاعت خواهی

هم چارگهر، چاکر دربان تواند
جانهای جهانیان، درین حبس حواس،

هم هفت فلک، حلقه ایوان تواند
اجراخور نایبان دیوان تواند

باب سوم: در فضیلت صحابه رضی الله عنهم اجمعین

در شرع، نخست، قُرَّة العین او بود
حق می گوید که ثانی اثنین او بود

صدری که به صدق، صدر ثقلین او بود
با خواجه کاینات، در خلوت خاص

دیو از بيمش جهان به يك گام گرفت
وز درّه او زلزله آرام گرفت

آن پیشروی، که شرع از او نام گرفت
از هیبت او زلزله در خاک افتاد

قرآن ز مقام قرب، مقرون تو بود
صَبَاحی صِبْغَةَ الله از خون تو بود

ای آن که حیا و حلم، قانون تو بود
خون تو سزا به صِبْغَةَ الله از انک

دُرِّ صَدَفِ قُلُومِ تَقْوَى او سفت
و او بود که از جمله سَلُونی او گفت

صدری که گلِ طارم معنی او رُفت
بودند دو کون سائلان در او

پر مشك ز عطر خُلق تو جمله دهر
کان آب حیات را بکُشتند به زهر

ای ماه ز حسن خلق تو یافته بهر
وز هر دو جهان کجا توان برد این قهر

وز رای تو دُرِّ دُرِّج گردون منظوم
نُه چرخ، چو تو، پیشرو ده معصوم

ای گوهر کانِ فضل و دریای علوم
بر هفت فلک ندید و در هشت بهشت

باب چهارم: در معانی که تعلق به توحید دارد

آنجا وینجا همان، همین خواهد بود
آن دریا را قطره چنین خواهد بود

يك قطره در آن بحر نسنجد فلکی
حقّا که از او برون نیاید سمکی

تو راه به يك قطره نبردی جایی
چون در چمن بهشت نابینایی

يك چیز، ز هر سوی، همی باید دید
اندر سر يك موی، همی باید دید

کی، نتوان گفت از آن، و طی باید کرد
اول قدمت به قطع پی باید کرد

جان تو به مقصود تو ناگه برسد
چون جمله به يك برج رسد ره برسد

از جلوه‌گری نور اوست ای درویش!
چون جلوه کند ترك، نماند پس و پیش

بر سالک جست و جوی خود می‌بیند
در دست گرفته روی خود می‌بیند

در بادیهٔ یگانگی سیرت باد!
چون پرده براوفتد، همه، خیرت باد!

وین کار قوی نه سرسری باید کرد
در آینه‌ها جلوه‌گری باید کرد

چل سال به دیدهٔ جنون می‌نگرد

بحری که در آسمان زمین خواهد بود
از فوق العرش تاثری قطرهٔ اوست

آن بحر که در یگانگی اوست یکی
گر هژده هزار عالم افتد در وی

گرد تو درآمده چنین دریایی
دانی که درین عالم پر سر چونی

يك روی به صد روی همی باید دید
پس هژده هزار عالم و هرچه دروست

راهی که همه سلوک وی باید کرد
راهی ست که هر قدم که بر می‌گیری

آخر روزی دلت به درگه برسد
صد عالم پر ستاره می‌بینی تو

هر چیز که هست در دو عالم کم و بیش
تا جلوه همی کند همه جلوهٔ اوست

عالم همه گفت و گوی خود می‌بیند
هر چیز که هست جمله چون آینه‌ست

پیوسته دلی گرفته از غیرت باد!
هر نقش که از پرده برون می‌بینی

خود را، سوی خود، رهگذری باید کرد
هر چیز که هست هر یکی آینه‌ست

هر جان که به راه رهنمون می‌نگرد

چون چل بگذشت آفتابی بیند

کز روزن هر ذره برون می نگیرد

یک چیز که آن نه یک و چیز است آن چیز
هر چیز که جان حکم کند کاین آنست

کلی همه آنست و عزیز است آن چیز
آنست و ورای حکم نیز است آن چیز

چیزی که دمی نه تو درآنی و نه من
گر برخیزد پرده پندار از پیش

کیفیت آن نه تو بدانی و نه من
او ماند و او، نه تو بمانی و نه من

آن ماه که بر هر دو جهان می تابد
یک ذره بود در او همه روی زمین

در مغز زمین و آسمان می تابد
ماهی ست کز آسمان جان می تابد

چیزی که ورای دانش و تمیز است
بودی ست که بودها در او نابود است

چون هر چیزش مدان که چیزی نیز است
چیزی است که چیزها در او ناچیز است

آن کی آید در اسم، شب خوش بادت!
جز هستی و نیستی نمی دانی تو

نه جان بود و نه جسم، شب خوش بادت!
وان نیست ازین دو قسم، شب خوش بادت!

آن بحر که هر لحظه دگرگون آید
یک قطره از آن بحر که ما می گوئیم

از پرده کجا تمام بیرون آید
از هزاره عالم افزون آید

غواص در اول قدم از فرق کند
دریا چون نهاد روی در باطن مرد

تا در دریا سلوک چون برق کند
با چشم زنی هر دو جهان غرق کند

جایی که درو نه شیب و نه بالا بود
هر چیز که جُست مرد جوینده بسی

نه جسم و جهت نه جنبش اجزا بود
چون آنجا شد همه تمام آنجا بود

آن بحر که دم به دم فزون می جوشد
گویی که به نوعی دگر و شکل دگر

وز حسرت او هزار خون می جوشد
هر لحظه ز هر ذره برون می جوشد

بحری که در او دوکون ناپیدا بود
آن قطره که در جستن آن دریا بود

او بود و جز او نمایش سودا بود
چون آنجا شد خود همه عمر آنجا بود

هر دل که درین دایره بی سر و پاست
هر لحظه هزار موج خیزد زین بحر

در دریاست او ولیک در وی دریاست
کار آن دارد که بحر بنشیند راست

هر جان که به بحر رهنمون اندوزد
یک ذره شود دو کون در دیده او

تا نفس پرستی تو را غم بیش است
چه جای دو عالم است کانجا که دل است

هر دل که به بحر بی‌نشانی افتاد
زان کون که جای غایبان بود گذشت

آن کل که بدو جنبش اجزا دیدم
چون دریایی بی سر و بی پا دیدم

مرغی که بدید از می این دریا دُرد
گفت: «اینهمه آب را به تنها بخورم»

هر جان که بجان نیست گرفتار او را
در هر جایی که جای گیرد آن بحر

صد قطره که یک آب نماید جمله
هر بیداری که در همه عالم هست

گه جان، دل خویش، غرق خون مانده دید
در دریایی که خویش گم باید کرد

آن بحر که موجش گهر انداز آید
یک بار درآمد و مرا بیخود کرد

چندان که تو این بحر گهر خواهی دید
بحری است که هر باطن هر قطره از او

هر جان که به بحر رهنمون آید زود
یک ذره شود دو کون در دیده او

بیرون رود از خویش درون اندوزد
وان ذره ز ذرگی بیرون اندوزد

ور دل داری ملک تو هر دم بیش است
هر ذره ز صد هزار عالم بیش است

در روغن مغز زندگانی افتاد
در عین حضور جاودانی افتاد

در هر جزوش دو کون پیدا دیدم
چندان که برفتم همه دریا دیدم

عمری جان کند و ره سوی دریا بُرد
یک قطره بدو رسید و در دریا مُرد

با آن دل خفته کی بود کار او را
حالی بکشد به تشنگی زار او را

چون روی به اصحاب نماید جمله
در پرتو او خواب نماید جمله

گه سرگردان و سرنگون مانده دید
چندان که درون رفت برون مانده دید

در سینه عاشقان به صد ناز آید
این بار گم کند اگر باز آید

بر دیده و دیده دیده و خواهی دید
آرامگه کسی دگر خواهی دید

بیرون رود از خویش و درون آید زود
و آن ذره ز ذرگی بیرون آید زود

معنی چو زکل به جزو بیرون آید
تاکی گویی: «جزو زکل آید»

آن نور که بیرون و درون می‌تابد
گویی تو ز زیر صد هزاران پرده

این عین مکان همان مکان است که بود
صد جامه اگر به ذره‌ای در پوشند

سریست برون زین همه اسرار که هست
خرسند مشو به هیچ کاری و بدانک

در دریایی که نه سر و نه پا داشت
هر قطره اگر چه جای در دریا داشت

کس نیست که دریا همه او را افتاد
با این همه هر ذره همی پندارد

هر چیز که آن ز نیستی در پیوست
یک ذره اگر ز پرده بیرون آید

آن روز که آفتاب انجم می‌ریخت
ناگه به کلوخ آدم اندر نگرست

گاهی ز نو و گه ز کهن می‌گویند
هر چند فراغتیست لیک از سر لطف

در عالم جان نه مرد پیداست نه زن
تاکی گویی ز ما و من شرمت باد

می‌پرسیدی که چیست این نقش مجاز
نقشیست پدید آمده از دریایی

آن سیل که از قوت خود جوشان بود

هر جزوی از آن جزو دگرگون آید
«چون» نتوان گفت، از آن که بیچون آید

چون است چه دانی تو که چون می‌تابد
چیزی به یگانگی برون می‌تابد

وین عین زمان همان زمان است که بود
انگشت بر او نه که همان است که بود

نوریست جدا زین همه انوار که هست
کاریست و رای این همه کار که هست

هر قطره از او تشنگی‌یی پیدا داشت
اما هر یک هزار استسقا داشت

یا جنگ و مدارا همه او را افتاد
کاین کار به تنها همه او را افتاد

هستند همه از می این واقعه مست
شهر آرایی کنند هر ذره که هست

صد عالم پر قطره ز قلزم می‌ریخت
زان وقت از آن کلوخ مردم می‌ریخت

گاهی ز کن و گه ز مکن می‌گویند
با ما به زبان ما سخن می‌گویند

چه عالم جان نه جان هویداست نه تن
تا چند ز ما و من که نه ماست نه من

گر برگویم حقیقتش هست دراز
وانگاه شده به قعر آن دریا باز

با هر چه که پیش آمدش کوشان بود

چون عاقبت کار به دریا برسید

گویی که همه عمر ز خاموشان بود

آن سرعجب نه توبدانی و نه من
یک ذره گر آشکار گردد آن سر

حل کردن آن نه تو توانی و نه من
یک ذره نه تو نیز بخوانی و نه من

در بادیه‌ای که چاره جز مردن نیست
چون موج همی کند ز خورشید دوکون

تدبیر بجز غصه فرو خوردن نیست
یک ذره مجال سر بر آوردن نیست

در بادیه‌ای که پا ز سر باید کرد
ایمان برود اگر بخواهی استاد

هر روز سفر نوع دگر باید کرد
جان گم گردد اگر سفر باید کرد

کاری ست ز پیری و جوانی برتر
سری ست ز پرده معانی برتر

وز عالم مرگ و زندگانی برتر
جاوید ز باقی و ز فانی برتر

در بندگه گشای می باید بود
یک لحظه هزار سال می باید زیست

گم ره شده رهنمای می باید بود
یک لحظه هزار جای می باید بود

تخمی که درو مغز جهان پنهان بود
هر چیز که در دو کون آنجا برسید

گم بود درو دو کون و این درمان بود
چون درنگرید آن چه این بود آن بود

جانی که درو تیره و روشن تو بود
اینجاست که تو تویی و من من امروز

آنجا به یقین جان تو بود تن تو بود
لیکن آنجا تو تو بود من تو بود

آن قوم که در وحدت کل آن دارند
گرچه به عدد نظر فراوان دارند

ملك دو جهان، به قطع، ایشان دارند
انگار که یک تنند و صد جان دارند

چون نور منور سُبُل یابی باز
در هر یک جزو فرض کن بسیاری

در سینه خود راه رُسُل یابی باز
تا در دل خود عالم کل یابی باز

آن راز که هست در پس صد سرپوش
در یک صورت اگر نمی یاری دید

سرپوش بسوز و باز کن دیده بهوش
پس در همه صورتی همی بین و خموش

در حضرت حق، جمله ادب باید بود
گر در هر دم هزار دریا بکشی

تا جان باقی ست، در طلب باید بود
کم باید کرد و خشک لب باید بود

گر تشنه بحری به گهر ایمان دار
ور دریایی بجزکفی موج مزن

چون چشم نداری ز گهر هیچ می پرس
دل در طلبش بسی دوید و چو بدید

کی پشه تواند که ثریا بیند
هر قطره که هم رنگ نشد دریا را

گر با خبرست مرد و گر بی خبرست
خورشید اگر تشنه بود نیست عجب

برخیز و به بحر عشق دلدار درای
از هر دو جهان چو سوزنی برهنه گرد

بحری که همه عمر به یکدم بینی
در نکته آن بحر نشین حاضر باش

گر تو دل خویش بی سیاهی بینی
وان نقطه توحید که در جان داری

گردیده وری تو دیده بر کار انداز
آبی کامل بر دو جهان بند به حکم

گرچه دل تو زین همه غم تنگ شود
می رنج درین حبس بلا از صد رنگ

در بند خیال غیر یک ذره مباش
عالم همه آینه ست و حق روی درو

تا کی خود را ز پای و سر اندیشی
چون جمله یکی ست هر چه می بینی تو

چون بحر شدی گهر میان جان دار
پس چون دریا، گوهر خود پنهان دار

تلخست دهانت ز شکر هیچ می پرس
او بود دهنده و دگر هیچ می پرس

یا مورچه ای گلشن خضرا بیند
او در دریا چگونه دریا بیند

آغشته این قلمز بی پا و سراسر است
هر ذره از او هزار پی تشنه تر است

مردی کن و مردانه بدین کار درای
وانگاه به بحر، سرنگونسار، درای

دو کون درو همچو دو شبیم بینی
تا دایره خویش، دو عالم بینی

یک قطره ز دریای الاهی بینی
چون دایره نامتناهی بینی

جان را به یگانگی در اسرار انداز
وانگاه بگبیر و در نمکسار انداز

غم کش که ز غم مرد به فرهنگ شود
تا آنگاهت که جمله یک رنگ شود

در بحر ز خویش گم شو و قطره مباش
تو روی نگر، به آینه غره مباش

پیش و پس و زیر و هم زیر اندیشی
مشرك باشی گر دگری بر اندیشی

هر جان که به نور قدس پیش اندیش است
یک ذره خیالِ غیر در باطن تو

چون نیست ترا کار ز سودا بیرون
ای قطره افتاده به صحرا بیرون

گر پرده ز روی کار بر می‌داری!
یا هر چه که هست در جهان آینه است!

تا چند کنی عزیمت دریا ساز
گر هست روی در بُنِ دوزخ مانی

هر جانی را که غرق انعام بود
صد قرن اگر گام زنی در ره او

چون بدنامی به روزگاری افتد
گر دُر خواهی ز قعرِ دریا طلبی

چون نیست، گراز پیش روی، پیشانت
صد راه ز هر ذره همی برخیزد

گر در پی ذره ذره بنشیننی تو
چون باطن هر چه هست او بگرفتست

گر برخیزد ز پیش چشم تو منی
حق مستغنی ست لیک چون درنگری

آن را که به چشم کشف پیدا است یقین
گر چند هزار گونه راهست چو موی

بنگر بنگر، ای دل! اگر مرد رهی
این شعبه لطیف را بر چه نهی

می‌پنداری که حق هویدا گردد

از خویش برون نیست همه در خویش است
تخم دو هزار کوه آتش بیش است

زان افتادی ز پرده شیدا بیرون
از بهر چه آمدی ز دریا بیرون

اندر پس پرده لعبت بیکاری
با آینه جمله تویی پنداری

مردانه رو و خویش به دریا انداز
ور نیست روی خویش کجا یابی باز

در عالم بی‌نهایت آرام بود
چون درنگری نخستین گام بود

مرد آن نبود که نامداری افتد
کان کفک بود که با کناری افتد

ور راه ز پس قطع کنی پایانست
تا خود به کدام ره درافتد جانت

آن ذره بر آفتاب بگزینی تو
پس ظاهر اوست هر چه می‌بینی تو

بینی تو که بر محض فنا مفتتنی
چون نیست جز او، از که بود مستغنی

او در ره مستقیم داناست بدین
زان جمله مو، یک رسن راست بین

تا تو ز حجاب هر دو عالم برهنی
هم حقّه از او پُر است و هم حقّه تهی

یا پنهانی ست کاشکارا گردد

چون پیدا اوست و غیر او پیدا نیست

هر دیده که اسرار جهان مطلق دید
چه جزو و چه کل چون همه باید حق دید

تا چند ازین نقش برآورده که هست
گر برخیزد ز پیش این پرده که هست

آنجا که زمین را فلکی بینی تو
هرگاه که این دایره از دور استاد

هر جان که ز حکم مرکز دوران رفت
ما را ازل و ابد یکی ست ای درویش!

آن سالک گرم رو که در شیب و فراز
کلی دلش از عالم جزوی بگرفت

هان ای دل بی خبر! کجایم بیا
بنگر تو که هر ذره که در عالم هست

دل را نه ز آدم و نه حواست نسب
نه زهره که باد بگذرانم بر لب

عشق آمد و نام کفر و ایمان نگذاشت
چون درنگریست پرده غیب بدید

در عشق نماند عقل و تمیز که بود
چون پرتو آفتاب از پرده بتافت

آن دل که ز شوق نور اکبر می تافت
چون نیک نگاه کرد یک حضرت دید

از بس که بدیدم ز تو اسرار عجب
بس کز همه عالمت بجستم شب و روز

چون غیری نیست برکه پیدا گردد

جزو از کل و کل ز کل کل مشتق دید
تا حق بنینی همه نتوان حق دید

تا کی ز طلسم زنده و مرده که هست
ناکرده شود به حکم هر کرده که هست

بسیار زمان چو اندکی بینی تو
حالی ازل و ابد یکی بینی تو

مستقبل و حال و ماضیش یکسان رفت
ما خود چو نیامدیم چون بتوان رفت

چون شمع فرو گذاخت در سوز و گداز
یک نعره زد و به عالم کل شد باز

از یکدیگر چرا جدایم بیا
فریاد همی زند که ماییم بیا

جان را نه زمین نه آسمان است طلب
نه صبر که تن زخم، زهی کار عجب!

هر پنداری که بود پنهان نگذاشت
یک ذره خیال غیر در جان نگذاشت

کلی دل و جان بسوخت آن نیز که بود
ناپیدا شد چو ذره هر چیز که بود

وز حق طلبی چو شمع انور می تافت
کز هر چیزی به نوع دیگر می تافت

خون گشت دلم از چو تو دلدار عجب
تو خود همه عالمی زهی کار عجب!

یارب چه نهان چه آشکارا که تویی
آخر بگشای بر دل بسته دری

هر روز به حسن بیشتر خواهی بود
هرگز رخ خویشان به کس نمایی

جانا غم عشق تو بجان نتوان داد
در بادیه عشق تو هر دل کافتاد

در راه تو گم گشت دویی اینت عجب!
آنجا که تویی فناء محض اند همه

آن دیده که توحید قوی می بیند
پیوسته ز سرکار نابینا باد

جانا ز میان من و تو دست کراست
گر من منم، از چه می ندانم خود را

جانا نه یکی ام نه دوام اینت عجب!
پیوسته نشسته می روم اینت عجب!

دل خسته سال و بسته ماه نماند
از بس که فرو رفت به اندیشه تو

چون باز دلم غم ترا زقه نهاد
ز اندیشه هر دو کون آزادی، رست

در عشق توام شادی و غم هیچ نبود
هر حیل که بود کردم و آخر کار

نه عقل رسد نه علم آنجا که تویی
تا غرقه شوم در آن تماشا که تویی

هر لحظه به جلوه ای دگر خواهی بود
تا خواهی بود جلوه گر خواهی بود

یک ذره به ملک دو جهان نتوان داد
هرگز دیگر از او نشان نتوان داد

مشرك چه کند یا ثنوی اینت عجب!
و اینجا که منم همه تویی اینت عجب!

در عین فناء من توی می بیند
چشمی که درین میان دوی می بیند

گر شرح دهم چنین نمی آید راست
ور من نه منم اینهمه فریاد چراست

نه کهنه عشقم نه نوام اینت عجب!
نه با توام و نه بی توام اینت عجب!

فانی شد و از نیک و بد آگاه نماند
اندیشه غمیر را در او راه نماند

بر پرده چرخ هفتمش شقه نهاد
کاندیشه هر دو کون در حقه نهاد

پندار وجودم چو عدم هیچ نبود
معلوم شدگان همه هم هیچ نبود

باب پنجم: در بیان توحید به زبان تفرید

مشغول جمال خویشتن، اینت جمال!
خود کی بینیم غیر خود، اینت محال!

برتر ز نهان و آشکارا باشیم
تو هیچ مباش تا همه ما باشیم

وین خلق ضعیف مبتلا را باشی
ما جمله ترا اگر تو ما را باشی

یا قطره تو در عدن گرداند
خواهد که تو را چو خویشتن گرداند

وز خویشتن و جمال خود می‌نازیم
یک لحظه به هیچ کس نمی‌پردازیم

خود را سوی خویش رهنمون باید شد
یک لحظه ز خود بدان برون باید شد

گرچه همه ما می‌کسی آگه نیست
وز هستی ما، تا به تو، مویی ره نیست

در هر دو جهان بلند و پست از مایی
به زانکه تو خویش را، چو هست از مایی

در هجده هزار عالم آن کم بینم
برخی ز راه تات محرم بینم

چون هیچ نباشد نبود هیچ سزا
چون هیچ نباشی نبود هیچ ترا

ما میم همه جز همه آن نیز که هست

ما میم که نیست غیر ما، اینت کمال!
می‌پنداری ما به تو اندر نگریم

چون ما به وجود خود هویدا باشیم
تو هیچ نهی و لیک می‌پنداری

ما را باشی به که هوا را باشی
از بی‌خبری تو خویش را بی‌جمله

عمرت که میان جان و تن گرداند
پیوسته تو می‌گریزی و حضرت ما

با خویش همیشه عشق خود می‌بازیم
از خویش چو هیچ کس دگر نیست پدید

از عالم بیچون به سکون باید شد
یک ذره اگر باشد و ما آن دانیم

ما میم که جز درگه ما درگه نیست
از خود تو به صد هزار فرسنگی دور

ای آن که بلی گوی الست از مایی
بندیش که ما ترا چو ما میم همه

آن چیز کزو عالم و آدم بینم
می‌پنداری که تو تویی نی تو تویی

ما میم که با ما نبود هیچ روا
تو هیچ مباش تا نباشد هیچت

با اینهمه اختلاف و تمیز که هست

اسرار وجود ماست هرچیزکه بود

اطوار شهود ماست هرچیزکه هست

بس سرکش را کز سرمویی گشتم
وین کار عجب نگرکه با جمله خلق

و آلوده نشد به خون کس انگشتم
رویارویم نشسته پُشتا پُشتم

گر هست دلی، ز عشق، دیوانه به است
روزی دو ز خانه رخت بردیم برون

چه عشق کدام عشق افسانه به است
با خانه شدیم زانکه هم خانه به است

باب ششم: در بیان محو شده توحید و فانی در تفرید

تا چون دریا از چه سبب خشک لبیم
ما دریاییم خشک لب زین سببیم

هرگز نتوان نشانند این سودا را
در بنده چگونگی آورم دریا را

از پرتو آن چشم جهان بینا گشت
امروز به خون غرقه شد و دریا گشت

در عمر کجا کنار دریا بینیم
فریاد بر آورد که ما خود اینیم

در دیده او دو کون ناپیدا گشت
از تن به عرق برون شد و دریا گشت

هر ذره دل منبع اسرار آید
بحری دگر از میان پدیدار آید

در عالم کل یک نظر می باید
خوردم تنها و دیگر می باید

در فکرت کار روز و شب بنشستیم
لب بستردیم و خشک لب بنشستیم

پنهان شد اگرچه عالمی پیدا خورد
در هر نفسی هر دو جهان تنها خورد

عالم همه در جنبش و غوغا آید
از هر موجش هزار دریا آید

وز عالم پُر جهل گذر خواهم کرد

صد دریا نوش کرده اندر عجبیم
از خشک لبی همیشه دریا طلبیم

این سودایی که می دواند ما را
گویند که خویش را فرود آر آخر

زین بحر که در سینه ما پیدا گشت
آن قطره - کزین پیش دلش می گفتی

دل گفت که ما چو قطره ای مسکینیم
آن قطره که این گفت، چو دریا رفت

تا چشم دلم به نور حق بینا گشت
گویی که دلم ز شوق این بحر عظیم

هر دم که دلم به فکر درکار آید
هر قطره که از بحر دلم بردارم

در قعر دل خود سفرم می باید
هر روز ز تشنگی راهم صد بحر

عمری به امید در طلب بنشستیم
صد بحر چو نوشیده شد از غیرت خلق

آن قطره که آب جمله از دریا خورد
جانم که نفس می نزند جز بادوست

هر گه که دلم ز پرده پیدا آید
دریای دلم اگر به صحرا آید

در عالم پُر علم سفر خواهم کرد

در دریایی که نه فلك غرقه اوست

چو غواصان، قصدگهر خواهیم کرد

از بس که دلم در بُن این قلزم گشت
دی داشتم از جهان زبانی و دلی

يك يك مويش ز شور چون انجم گشت
امروز زبان گنگ شد و دل گم گشت

بستیم میان و خون دل بگشادیم
ما را چه کنی ملامت، ای دوست که ما

پندار وجود خود ز سر بنهادیم
در وادی بی نهی ایتی افتادیم

زان روز که ما به زندگانی مُردیم
راهی که در او هزار هشیار بسوخت

گوی طلب از هزار عالم بُردیم
در مستی خویش و بیخودی بسُردیم

روزی که به دریای فنا در تازم
ای دوست مرا سیر بین اینجا در

خود را به بُن قعر فرو اندازم
کانجا هرگز کسی نیابد بازم

صعب است به ذره‌ای نگاهی کردن
جانان چو گشاده کرد بر جان آن راه

زان ذره ره‌ی نامتناهی کردن
گفتم: چه کنم گفت: چه خواهی کردن

تا عقل من از عقیده آزادی یافت
در دانایی هزار جهلش بفزود

دل غمگین شد و لیک جان شادی یافت
در نادانی هزار استادی یافت

در عشق دل من چو پریشانی گشت
هر چند برون پرده حیرانی بود

در پای آمد بی‌سر و سامانی گشت
چون رفت درون پرده سلطانی گشت

عمری به طلب در همه راهی گشتیم
از خانه برون رفته گدایی بودیم

با شخص چوکوه، همچو کاهی گشتیم
با خانه شدیم و پادشاهی گشتیم

روزی دو سه خانه در عدم باید داشت
اکنون ز وجود و از عدم آزادیم

روزی دو سه در وجود هم باید داشت
ما ما گشتیم از که غم باید داشت

ما روی ز هر دو کون برتافته‌ایم
از پرده هفتمین دل، یعنی جان

بس سینه دل به فکر بشکافته‌ایم
بیرون ز دو کون، عالمی یافته‌ایم

زان روز که آفتاب حضرت دیدیم
وان سیمرغی که عرش در سایه اوست

ذرات دو کون را به قربت دیدیم
ما در پس کوه قاف قدرت دیدیم

از فوق، وراى آسمان بودم من
عمریم جهان باز همی خواند به خویش

وز تحت، زمین بیکران بودم من
چون در نگرستم جهان بودم من

چون من نه منم چه جان و تن باشم و بس
تاکی ز نبود و بود، چون در دو جهان

کان اولیترکه خویشتن باشم و بس
گر باشم وگرنه، همه من باشم و بس

عمرم دایم ز روز و شب بیرون است
دانی توکه چیست در درونِ جانم

مطلوب من از وسع طلب بیرون است
چیزی عجب، از چیز عجب بیرون است

با هستی و نیستیم بیگانگی ست
گر من ز عجایی که در جان دارم

کز هر دو شدن برون، ز مردانگی ست
دیوانه نمی شوم، ز دیوانگی ست

المنة لله که نیم هر نفسی
گر خصم شود هر دو جهانم ندهم

مشغول، چو خلق بی خبر، در هوسی
با «دانم»، خود «ندانم» هیچ کسی

تا شاگردم به قطع استادترم
کاری است عجب کار من بی سر و بُن

تا بنده تر ز جمله آزادترم
غمگین ترم آن زمان که دلشادترم

چیزی است عجب در دل و جانم که می پرس
زین هرچه که در کتابها می بینی

مستغرق آن چیز چنانم که می پرس
من آن بندانم، این بدانم که می پرس

ما جوهر پاک خویش بشناخته ایم
از پوست برون رفتن و مرگ آزادیم

پیش از اجل این خانه پرداخته ایم
کاین پوست به زندگانی انداخته ایم

امروز چو من شفیه و مجنون کیست
این خود نه منم، خدای می داند و بس

بر خاک فتاده، با دلی پر خون، کیست
تا آنگاهی که بودم و اکنون کیست

مرغ دل من ز بس که پرواز آورد
چندان به همه سوی جهان بیرون شد

عالم عالم، جهان جهان، راز آورد
کاین هر دو جهان به نقطه ای باز آورد

ما را نه به شهر و نه به منزل کاری است
در پرده پر عجایب دل کاری است

کافتاده چو مرغ نیم بسمل کاری است
با کس نتوان گفت که مشکل کاری است

مستم ز می عشق و خراب افتاده
در دریایی که آنست در سینه ما

زین راز که در سینه ما می گردد
نه سردانم ز پای نه پای ز سر

چون مرغ دلم زین قفس تنگ برفت
در هر قدمی هزار عالم طی کرد

هر روز ز چرخ بیش می خواهم گشت
با عالم و خلق عالم کاری نیست

زین پیش دم از سر جنون می زده ام
عمری بزدم این در و چون بگشادند

من بی خبر از جان و تنم، اینت عجب!
با خود آیم با دگری آمده ام

چون سنگ وجود لعل شدکانم را
برخاست دلم چنان که ننشیند باز

چون وصل، غم بر غم هجران بفرزود
از معنی بی نهایتم جان می کاست

تا چند ز اندیشه به جان خواهم گشت
از بس که درین جهان بدان نزدیکم

هر گاه که در پرده راز آیم من
گویند کزان جهان کسی نامد باز

چندان که ز عالم پس و پیشش دیدم
در عمر دراز آن چه بدیدم یک بار

خواهی که بینی تو به پیدایی راز

برخاسته دل بی خور و خواب افتاده
جان رفته و تن بر سر آب افتاده

وز گردش او چرخ دو تا می گردد
کاندر سر و پا بی سر و پا می گردد

بی نقش شد و چو نقش از سنگ برفت
در هر نفسی هزار فرسنگ برفت

گاه از پس و گه ز پیش می خواهم گشت
گرد سر و پای خویش می خواهم گشت

وانگه قدم از چرا و چون می زده ام
من خود ز درون، در برون می زده ام

خود می باید خویشتم، اینت عجب!
گویی دگری است آنچه منم، اینت عجب!

در می بینم قطره بارانم را
از بس که فرو نشاندم جانم را

بس درد که بر امید درمان بفرزود
چون جمله یکی گشت مرا جان بفرزود

تا کی ز هوس گرد جهان خواهم گشت
گویی که ازین جهان در آن خواهم گشت

در گرد دو کون پرده ساز آیم من
هر روز به چند بار باز آیم من

آن خویش ندیدمش که خویشش دیدم
گویی که هزار بار پیشش دیدم

خود را ز ورای عقل سودایی ساز

گویی تو که هرچه اندرو می‌نگرم

چشمی است به صد هزار زیبایی باز

اینجا شکر مگس فرو می‌گیرد
بنگر که به صحرا طلبد آنک او را

صد واقعه پیش و پس فرو می‌گیرد
در هر دو جهان نفس فرو می‌گیرد

هر روز حجاب بیقراران بیش است
زینجا که منم تا که بدانجا که منم

زان، درد من از قطره باران بیش است
دو کون چه باشد که هزاران بیش است

دایم ز طلب کردن خود در عجبم
کاریز همی گنم به دل در همه روز

زیرا که زیادتست هر دم طلبم
شب آب همی برم زهی روز و شبم!

زان روز که دل پرده این راز شناخت
در هر نوعی به فکر سی سال دوید

از پرده دل هزار آواز شناخت
تا آنگاهی که خویش را باز شناخت

در عشق مرا عقل شد و رای نماند
دی، مه ز دو کون بود جولانگه فکر

جان نیز ز دست رفت و بر پای نماند
امروز، بین که فکر را جای نماند

چون بحر وجود روی بنمود مرا
در چاه حدوث کار کردم عمری

موج آمد و باکنار زد زود مرا
چون آب بر آمد همه بر بود مرا

هر جان که چو جان من گرفتار آید
تا چند روم که هر نفس صد وادی

پیوسته درین راه طلبکار آید
از هر سویم همی پدیدار آید

در قلزم توحید دو عالم کم گیر
گر دامن من بماند در دست تو هم

هر چیز که هست قطره‌ای شبم گیر
آنگاه به دست دامنم محکم گیر

ماییم بدین پرده بیرونی در
اکنون به جهان به جامه خونی در

هر لحظه به صد گام دگرگونی در
رفتیم به قعر بحر بی‌چونی در

در وادی عشق بیقراری است مرا
جایی ست مرا مقام کانجا در سیر

سرمایه این سلوک خواری است مرا
هر لحظه هزار ساله زاری است مرا

آنجا که منم هیچکس آنجا نرسد
چون راند آنجا هم از آنجا خیزد

جز گرم روی هم‌نفس آنجا نرسد
بنشین که کس از پیش و پس آنجا نرسد

صد مرحله زان سوی خرد خواهم شد
از زیبایی که در پس پرده منم

کس را دیدی ز خود نفور افتاده
فی الجملة اگر نشان ما می طلبی

عمری دل من غرقه خون آمده بود
از بس که زد این در و کسش درنگشاد

ز آنروز که دل نه شادی و نه غم دید
هر چند که خویش را به هستی کم دید

نه سوختگی شناسم و نه خامی
گویی که به صدکسم نگه می دارند

آرام ز جان حاضرم می بینم
چندان که سلوک می کنم در دل خویش

چون بادیه عشق، مرا پیش آمد
دل رفت و درین بادیه تک زد عمری

آن دم که چو بحر کل شود ذات مرا
زان می سوزم، چو شمع، تا در ره عشق

یک قطره بحر من و یک قطره نیم
گویی به زبان حال یک یک ذره

زان گشت دلم خراب از هر ذره
چون پرده براو افتاد دل در نگرست

هر یک ز دگر یک نگران می بینم
چیزی که به چشم دگران نتوان دید

فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد
ای بیخبران عاشق خود خواهم شد

در فرقت خویشتن صبور افتاده
ماییم همه ز خویش دور افتاده

بر درگه عشق سرنگون آمده بود
او بود که از برون درون آمده بود

اقبال هزار ساله در یک دم دید
عالم در خویش و خویش در عالم دید

در مذهب من چه کام و چه ناکامی
ورنه پیریدمی ز بی آرامی

جنش ز دل مسافر می بینم
نه اول خود نه آخرم می بینم

هر گام ازو ز صد جهان پیش آمد
خود بادیه او بود چو با خویش آمد

روزن گردد جمله ذرات مرا
یک وقت شود جمله اوقات مرا

احول نیم و چو احولان غره نیم
فریاد همی کند که من ذره نیم

تا بر خیزد نقاب از هر ذره
می تافت صد آفتاب از هر ذره

بر عقل سبک سران گران می بینم
گویی که به چشم دگران می بینم

در عشق نه پیدا و نه پنهانم من
فی الجمله نه کافر نه مسلمانم من

در عشق وجود و عدمم یک سان است
تا کی گویی که فصل خواهی یا وصل

در عالم عشق محو و ناچیز شدیم
گویی هر دم ز عالمی صد چندین

ای بس که چه دشوار و چه آسان مُردیم
جانی که بدو خلق جهان زنده شدند

در واقعه‌ای سخت عجب افتادم
دانی ز چه خاست این همه فریادم

آن وقت که گفتمی که ناشاد منم
در حلقه نیست هست چون زنجیری

تن، سایه جان رنج پرورده ماست
از سایه خویش در حجابیم همه

آن مرغ عجب در آشیان کی گنجد
آن دانه که در دل زمین افکندند

آن راز که پیوسته از آن می پرسم
تا هیچ کسی برون نیاید بر من

دل سوخته جمال او می بینم
چندان که درین دایره برمی گردم

ما مذهب عشق روی آن مه داریم
گر درگه ما بسته شود در ره عشق

پیوسته حریف جان فزایم باید

محو می عجبم نه جسم نه جانم من
در هر چه نگاه می کنم، آنم من

شادی و غم و بیش و کمم یک سان است
زین هر دو می پرس کاین همم یک سان است

بالای مقام عقل و تمیز شدیم
بگذاشته و اهل عالمی نیز شدیم

پیدا زادیم لیک پنهان مُردیم
دیری ست که تا ما زچنان جان مُردیم

گه می مردم صریح و گه می زادم
کامد یادم آنچه نیاید یادم

چون دانستم که بر چه بنیاد منم
در هم افتاده و آنچه افتاده منم

جان، گنج تن بهم برآورده ماست
کز ما ما را سایه ما پرده ماست

وان ماه زمین در آسمان کی گنجد
گر شاخ زند در دو جهان کی گنجد

در جان من است و از جهان می پرسم
او در دل و از برون نشان می پرسم

جان شیفته وصال او می بینم
نقصان خود و کمال او می بینم

وز هر چه جزوست دست کوتاه داریم
در هر گامی هزار درگه داریم

چون گوی ز خود بی سر و پایم باید

چون من همه وقتی همه جایی باشم

ممکن نبود که هیچ جایم باید

بر خاک بسی نشستم از غمناکی
ای بس که برفت جان من در پاکی

تا وارستم ازین حجاب خاکی
تا درکش گشت چونی ادراکی

می‌آیم و بس چون خجلی می‌آیم
ای اهل دل! امروز دلی در بندید

آیا ز کدام منزلی می‌آیم
کامروز چو آشفته دلی می‌آیم

چون چهره خورشید و شش روشن تافت
گفتند: «ترا چه بود» دانی که چه بود

آن تاب به جان رسید و پس بر تن تافت
چون نیست شدم هستی او بر من تافت

در محو دلم ز خویشتن ماند باز
کاری که مرا فتاد با آن دمساز

در توحیدم حجاب افتد آغاز
کوتاه کنم قصه که کاری ست دراز

از عشق تو آمدم به جان چتوان کرد
چیزی که ز مین و آسمان تشنه بدانست

سرگشته شدم گرد جهان چتوان کرد
من سیر نمی‌شوم از آن چتوان کرد

گه عشق تو در میان جان دارم من
آن چیز که از عشق تو آن دارم من

گه جان ز غم تو بر میان دارم من
حقا که ز جان خود نهان دارم من

چون نیست زمانی سر خویشم بی‌تو
جمعیت جانم نشود مویی کم

کاری است گرفته پس و پیشم بی‌تو
هر چند که در تفرقه بیشم بی‌تو

چون دوست به دست روح، پیغام داد
کاری که درون پرده انجام داد

بالای دو کون برد و آرامم داد
از لطف برون پرده هم کامم داد

پیوسته دلم شیفته آن راز است
گر محو شود جهان نیاید بسته

زان راز شگرف جان من با ناز است
آن در که مرا به سوی جانان باز است

نقدی که مراست قیمتش هست بسی
گر هر دو جهان خصم من آیند به حکم

آنجا نرسد هیچ گدایی نفسی
هرگز نرسد به نقد من دست کسی

ای آن که درین حبس جهان مانده‌ای
من آنچه منم به سر آن مشغولم

در نیک و بد و سود و زیان مانده‌ای
تو آنچه نه‌ای تو آن، در آن مانده‌ای

گه بی همه اندر همه زیبا برویم
در بی خویشی به یک نفس ما برویم

هر بی خبری در خور این درگه نیست
ورنه سر خویش گیر کاینجا ره نیست

گر دیده‌وری آن همه از خود بینی
توزو بتری زانک یکی صد بینی

نه همچو زنان دُردی اشکال کشند
آبی ست که از چاه به غربال کشند

گاهی بیخود، بی سرو بی پا برویم
چندان که تو در خویش به عمری بروی

هر سر زده‌ای ز سر ما آگه نیست
گر مایه دُردی به در ما بنشین

چندین که روی و نیک یا بد بینی
احول که یکی دو دید اگر آن بد دید

مردان می معرفت به اقبال کشند
هر چه آن به دلیل روشنت باید کرد

باب هفتم: در بیان آنکه آنچه نه قدم است همه محو عدم است

وان دید فنا که جز فنا هیچ ندید
وان بنده بود که جز خدا هیچ ندید

کس نیست که دید تو غلط یا هوسی است
در حضرت او، کم از خروش مگسی است

امید کمال و بیم نقصان همه هیچ
اما چو بتافت آفتاب آن همه هیچ

با غیرت او مختصری داند بود
تا او باشد خود دگری داند بود

از خویش میدان و خالی از خویش میدان
هیچ است همه نمایشی بیش میدان

آن به که چو سایه نامعین باشم
هرگز نبود روا که من من باشم

خو کرده صدگونه ستم کرد تو را
نگرفت وجودت و عدم کرد تو را

وان عکس کمال او جمالی پندار
بازی و خیال است خیالی پندار

تا هر دو جهان جلال بینی و جمال
جز وجه بقا همه سراست و خیال

بیگانه عشق نیست کز خویشان است
آن پیشان را نگر که در پیشان است

وی وهم خودی در دل شوریده تو

آن دید بقا که جز بقا هیچ ندید
آن دیده بود که جز عدم خلق نیافت

می پنداری که در همه کون کسی است
هر جوش که از ملایک و انسان خاست

در سایه فقر صد جهان، وان همه هیچ
بر برف توان بُرد پی یک یک چیز

با دانش او بیخبری داند بود
او باشد و دیگری بود اینت محال!

در حضرت توحید پس و پیش میدان
تو کز نظری هر چه در آری به نظر

گر بر در آفتاب روشن باشم
چون هست کسی که اوست هر چیز که هست

عشقش به وجود متهم کرد تو را
چون او به وجود از تو اولیتر بود

این هر دو جهان عکس کمالی پندار
وین هیکل زیبا که تو اش می بینی

بگذر ز حس و خیال، ای طالب حال
زیرا که تو هر چه در جهان می بینی

هر دل که به توحید ز درویشان است
تا کی بینی خیال معدود آخر

ای پرده پندار پسندیده تو

هیچی تو و هیچ را چنین می‌گویی

به زین نتوان نهاد در دیده‌ تو

چون محرم هم نفس نه‌ای، تو چه کنی
پیوسته به جنگ خویش برخاسته‌ای

شایسته این هوس نه‌ای، تو چه کنی
خود را، چو تو هیچ کس نه‌ای، تو چه کنی

هر چند درین هوس بسی باشی تو
زنهار مباش هیچکس تا برهی

در بی‌قدری چون مگسی باشی تو
آخر تو که باشی که کسی باشی تو

هیچ است همه، و سوسه خاطر چند
تو هیچ بُدی و هیچ خواهی گشتن

از هیچ بلا، چند شود ظاهر چند
بر هیچ میان این دو هیچ آخر چند

تا چند ازین غرور بسیار تو را
سبحان الله کار تو کاری عجب است

تا کی ز خیال این نمودار تو را
تو هیچ نه‌ای و بنهمه پندار تو را

این قالب اگر بلند دیدی ور پست
برخیز بمردی، که درین جای نشست

مغرور مشو به پیش این خفته و مست
خوابی ست که می‌نماید هر چه که هست

دل از می عشق مست می‌پنداری
تو نیستی و بلای تو در ره عشق

جان شیفته الست می‌پنداری
آنست که خویش، هست می‌پنداری

دو کون خیال خانه‌ای بیش نبود
عمری ست که قصه جهان می‌شنوی

و اندیشه ما بهانه‌ای بیش نبود
قصه چه کنم، نشانه‌ای بیش نبود

جانت به گوتنی در افتاد و برفت
از موت و حیات چند پرسوی آخر

جمشید به گلخنی در افتاد و برفت
خورشید به روزنی در افتاد و برفت

آن را که به اصل آگهی افتاده است
در چشم تو صد هزار مهره‌ست، ولی

در فرع کجا مشبّهی افتاده است
چون در نگری حقه تهی افتاده است

وقت است که بحر و بر فرو آسایند
وین جمله مسافران که بی‌آرام‌اند

افلاك ز یک‌دگر فرو آسایند
یک ره همه از سفر فرو آسایند

آخر ره دورت به کناری برسد
هر چند که هست بی‌نهایت کاری

با تو بد و نیک را شماری برسد
چون تو برسیدی همه کاری برسد

هر چند که نیستی کم‌ت خواهد بود
یک روزه وجود را که بنیاد منی است

چون هستی را نیست کسی اولی‌تر
زان نیست همی شوند هستان، که همه

ای بس که دل تو بیم دارد در پیش
چندین به وجود اندک تن بمناز

درویشی چیست مست و مفلس بودن
انگشت به لب باز نهادن جاوید

جز بی‌ذاتی لایق درویشان نیست
تو نیز ز هر دو کون درویش بباش

با درویشان، «کن و مکن» نتوان گفت
گر در فقری، ز خود فنا گرد و بدانک

خلقان همه در آینه‌ای می‌نگرند
کس آینه می‌بیند از خلق جهان

درها به فنا گشاده‌اند، اینت عجب!
پنداشت که مانه‌ایم و پندار وجود

تا کی غم یک قطره خوناب خوریم
پنداری را وجود می‌پنداریم

دعوی وجود از سر مستی شوم است
پیش و پس سایه آفتابست مدام

درویش‌تورا توانگری می‌بایست
گویی که تمام نیست ناکامی فقر

صد ساله برای یک دمت خواهد بود
تا روز قیامت عدمت خواهد بود

بازی که توداری مگسی اولی‌تر
هستند به نیستی بسی اولی‌تر

ز آنست که دل دو نیم دارد در پیش
چون جان عدم عظیم دارد در پیش

بیخود خود را ز خویش مونس بودن
همچون ناخن زنده و بی‌حس بودن

جز بی‌صفتی در صفت ایشان نیست
کاین راه ره عاقبت اندیشان نیست

جز از عدم بی سر و بن نتوان گفت
در فقر ز ما و من سخن نتوان گفت

مشغول خودند و ز آینه بی‌خبرند
در آینه از آینه بر می‌گذرند

بر هیچ قرار داده‌اند، اینت عجب!
در دیده ما نهاده‌اند، اینت عجب!

زهری به گمان چند به جلاب خوریم
تا چند ز کوزه تهی آب خوریم

از عین عدم خویش پرستی شوم است
گر سایه نفس زند ز هستی شوم است

نه روی سیاه بر سری می‌بایست
با سر باریش کافری می‌بایست

گر ما به هزار تک بخواهیم دوید
فی الجملة تو هر چه بایدت نامش کن

در عشق مرا چون عدم محض فزود
چون جان و دلم در عدم محض غنود

چون در ره این کار مرا دید فزود
چشم دل دوربین درین بحر محیط

از بس که در آثار نمی بینم من
از بس که به قعر نیستی در رفتم

هیچم همه تا با خود و با خویشتم
تا می ماند از «من» من یک مویی

نه فخر ز سرفرازیم می آید
چندان که به سرکار در می نگرم

من مانده ام و لیک بی من منی بی
چون حاصل شد مرا ز من ایمنی بی

زان روز که در صدر خودی بنشستم
دریای عدم شش جهتم بگرفته ست

اول همه نیستی است تا اول کار
بر شش جهتم چو نیستی شد انباز

عمری به فنا بر دلم آوردم دست
از هیچ ترسم جز از آن کاین دل پست

هیچم من و درگفت و شنید آمده ام
این نیست عجب که گم بخواهم بودن

این بیخودی که من در آن افتادم

آخر طمع از خویش بخواهیم برید
چیزی است که ما درو نخواهیم رسید

از هستی خویشم عدم محض ربود
کنونین مرا چون عدم محض نمود

آمد غم کار و دیده دید ربود
چندان که فرو دید، فرا دید نبود

جز پرده پندار، نمی بینم من
گم گشتم و دیار نمی بینم من

هستم همه تا با خود و با جان و تنم
مویی نشود پدید چیزی که منم

نه عار ز حيله سازیم می آید
مانند خیال بازیم می آید

فارغ شده از تیرگی و روشنی بی
نه دوستیم بماند نه دشمنی بی

تا بنشستم به بیخودی پیوستم
من، یک شبم، چه گونه گویم: هستم

و آخر همه نیستی ست تا روز شمار
من چون ز میانه هستی آرم به کنار

تا دل ز فنا به زاری زار نشست
با خاک شود چنانکه پندارد هست

در نیست پدید و بی کلید آمده ام
اینست عجب که چون پدید آمده ام

شرحش بدهم که از چسان افتادم

خورشید بتافت سایه دیدم خود را

برخاستم و در آن میان افتادم

ای دل! دیدی که هرچه دیدی هیچ است
چندین که ز هر سوی دویدی هیچ است

هر قصه دوران که شنیدی هیچ است
و امروز که گوشه‌ای گزیدی هیچ است

ای بود تو پیوسته بنا بود آخر
از هیچ پدید آمده‌ای اول کار

تا کی باشی به هیچ خشنود آخر
گرچه همه‌ای، هیچ شوی زود آخر

باب هشتم: در تحریض نمودن به فنا و گم بودن در بقا

از پرده برون همی نمایند پدید
غرقه نه چنان شوند کاینند پدید

آن چیز یقین بلای ما خواهد بود
جمعیت ما فنای ما خواهد بود

دل روی به خون دیده می خواهد شست
زان يك سر موی، کوه می خواهد رست

یار تو به درخواست نخواهد آمد
کاین کار به تو راست نخواهد آمد

در نقطه فقر بی نشانی عجب است
و آنجا که تو نیستی جهانی عجب است

در حال به گرداب انالحق بررسی
تا گر همه ای به هیچ مطلق بررسی

خاکستر بین که آخرش چون گردد
کاخر بینی کان همه دل خون گردد

باقی به وجود جز در آتش نرود
هرکو به وجود خوش شود خوش نبود

لب بندد و راز پیش کس نگشاید
هرگز خود را به خویش تن ننماید

چون رفتنی یی درین سرا منزل چیست
آخر ز پدید آمدنت حاصل چیست

از هستی خویش پاک شو پاک کنون

آنها که در این پرده سرایند پدید
چون پرده برافتد دران دریا خلق

هرچیز که آن برای ما خواهد بود
چون تفرقه در بقای ما خواهد بود

تا هستی تو نصیب می خواهد جست
تا يك سر موی از تو می خواهد ماند

تا نفس کم و کاست نخواهد آمد
آن می باید که تو نباشی اصلاً

آن را که درین دایره جانی عجب است
هستی تو ظلمت آشیانی عجب است

هرگه که بدان بحر محقق بررسی
گر در همه می روی قدم محکم دار

گر اول کار، آتش افزون گردد
اول تن تو چو دل شود غره مباح

فانی شده، تا بود، مشوش نشود
چون اصل وجود کل عالم عدم است

عاشق ز کسی نگاهد و نفزاید
چون کامل شد بترسد از غیرت دوست

چندین امل تو ای دل غافل چیست
چون عاقبت کار همه گم شدن است

تا کی گردی ای دل غمناک به خون

دردا که نکرده‌ای سر از خاک برون

هر چیز که آن خوشترت آید آن باز
مردانه درا و همچو مردان، جان باز

هر ذره که هست در میان او گیرد
پیش نظرت همه جهان او گیرد

ور در همه‌ای قاعده درد و بلاست
بگذر ز همه و هیچ میندیش که لاست

دل تنگ مکن ز هجر اگر در تعبی
با هیچ بساز اگر همه می‌طلبی

در باختن وجود بی‌پاک‌تر است
هرچند که پاک‌تر شود خاک‌تر است

تا محرم این ستانه بینی خود را
کفرست که در میانه بینی خود را

بی هستی خویش چست و چالاک بباش
جهدی بکن و به زندگی خاک بباش

در هستی خود رنج بری چندینی
خود را چه دهی جلوه‌گری چندینی

ور دل طلبی میان خون یابی باز
سر رشته این حدیث چون یابی باز

بی‌خود شو و با بیخودی خویش بساز
توکی یابی چو در خودی جوئی باز

پس روی به خاک کوی عشاق آور
سرمایه عقل و زیرکی طاق آور

سی سال ز خویش خاک می‌کردی باز

ای دل همگی خویش در جانان باز
در شش در عشق چون زنان حيله مجوی

هم راه تن و هم ره جان او گیرد
از خویش چو در هستی او گم‌گردد

گر در هیچی مایه شادی و بقاست
تا در همه‌ای در همه بودن ز هواست

دلشاد مشو ز وصل اگر در طربی
از شادی وصل و غم هجران بگذر

مرد آن باشد که هر نفس پاک‌تر است
مردی که درین طریق چالاک‌تر است

آن به که ز خود کرانه بینی خود را
گر هر دو جهان به طبع تو خاک شوند

گر مرد رهی ز ننگ خود پاک بباش
گر می‌خواهی که مرده خاکی نشوی

تا چند به خود درنگری چندینی
یک ذره چو وادید نخواهی آمد

آن به که ز عقل خود جنون یابی باز
تا یک سر سوزن از تو باقی‌ست هنوز

گر می‌خواهی که بازیابی این راز
چون بی‌خودی‌ست اصل هر چیز که هست

اول باری پشت به آفاق آور
گر می‌خواهی که سود بسیار کنی

آنجا که روی به پا و سر نتوان رفت
از عقل برون آی اگر جان داری

عاشق شدن مرد زبون آمدنست
بر خویش برون آمدن چیزی نیست

گر تو بر او ز تنگ دستی آئی
از نقطه بی خویشتی چند آخر

گر از همگی خویشتن فرد شوی
ور همچو زنان دربن این بحر محیط

آنرا که نظر در آن جهان باید کرد
هرگاه که دولتی بدو آرد روی

چون نیستی تو محض اقرار بود
هرکس که ز نیستی ندارد بوئی

یا شادی دو کون غم انگار همه
خواهی که وجود اصل تابد بر تو

گر فقر شود ای که چه خوش خواهد بود
تا بودن ما عظیم ناخوش چیزی است

راهی که درو پای ز سر باید کرد
خواهی که ازین راه خبردار شوی

آن جوهر پوشیده به هر جان نرسد
سر در ره باز و دست از پای بدار

از پس منشین يك دم و در پیش مباش
تا کی گویی که من چه خواهم کردن

ور مرغ شوی به بال و پر نتوان رفت
کاین راه به عقل مختصر نتوان رفت

سر باختن است و سرنگون آمدنست
تدبیر تو از خویش برون آمدنست

در دایره خویش پرسستی آئی
مشرك باشی کز سرهستی آئی

در کعبه جان محرم این درد شوی
آبستن آن نظر شوی مرد شوی

پرواز و رای آسمان باید کرد
در حال ز خویشتن نهان باید کرد

هستیت ز سرمایه انکار بود
کافر میرد اگر چه دیندار بود

یا ملک جهان مسلم انگار همه
کونین بکلی عدم انگار همه

در دام مرو که کیسه کش خواهد بود
نابودن ما عظیم خوش خواهد بود

ره توشه درو خون جگر باید کرد
خود را ز دو کون بی خبر باید کرد

دشوار به دست آید و آسان نرسد
کاین راه به پای تو به پایان نرسد

در بند رضای نفس بدکیش مباش
تو هر چه کنی به رایت خویش مباش

تاکی باشی بی سر و بن، هیچ مباش
تاکی گوئی که من چه خواهم کردن

آن به که همی سوزی و پیدا نکنی
هر دم گوئی که من چه خواهم کردن

گر تو همه داری همه در آتش باش
هیچ است همه از همه پس هیچ مگویی

گر بود خود از عشق نبودی بینی
ور عمر زیان کنی ز سرمایه عشق

گر با من خویش خاک این در آئی
من وزن آرد چون به ترازو سنجند

گاهی ز خیال دلبر آئی زنده
گم گرد و خوشی بمیر و جانی کم گیر

ای مانده به جان این جهانی زنده
چون زیستن تو مرگ تو خواهد بود

تا هیچ وجود و عدمت می ماند
مرده شو و دم مزن که در پرده عشق

پیوسته به چشم دل نظر باید کرد
خواهی که به زیر خاک خاکی نشوی

در قرب تو گر هست دل دیوانه ست
چون هرچه که هست در تو می باید باخت

در عشق تو سودا و جنون بنهادیم
چون پرده خود، خودی خود می دیدیم

در عشق تو رازی و نیاز آوردیم

خاموشی جوی و در سخن، هیچ مباش
تو هیچ نه ای، هیچ مکن، هیچ مباش

خود را به تکلف سر غوغا نکنی
چتوانی کرد یاکنی یا نکنی

ور بی همه ای بی همه گردن کش باش
ور هیچ نداری همه داری خوش باش

از آتش او هنوز دردی بینی
بینی که ازین زیان چه سودی بینی

از ننگ منی ز خاک کمتر آئی
بی وزن آید گر به قلندر آئی

گاه از سخن چو شکر آئی زنده
زیرا که به جان دیگر آئی زنده

تاکی باشی به زندگانی زنده
نامرده بمیر تا بمانی زنده

نیک و بد و شادی و غمت می ماند
همدم نشوی تا که دمت می ماند

وانگه به درون جان سفر باید کرد
از حالت زندگان گذر باید کرد

جان را طمع وصال تو افسانه ست
سبحان الله! این چه مقام خانه است

وز دیده و دل آتش و خون بنهادیم
کلی خود را هم از برون بنهادیم

چون شمع بسی سوز و گداز آوردیم

چون درد ترا نیافتم درمانی

کلی خود را به هیچ باز آوردیم

در عشق تو زاری وندم آوردیم
وآخر چو وجود سدّ دولت دیدیم

برقُبّه افلاك علم آوردیم
روی از همه عالم به عدم آوردیم

ما هر دو جهان زیر قدم آوردیم
چون درد ترا کم آمد آمد درمان

برقُبّه افلاك علم آوردیم
کلی خود را ز هیچ کم آوردیم

گر ما همگی خویش چون ذره کنیم
ای قافله سالارِ عدم طبل بزن

خود را به وجود ذره‌ای غره کنیم
تا بادیّه وجود را عبّره کنیم

جانا ز غم عشق تو جانم خون شد
زان روز که دل جان و جهان خواند ترا

هر دم ز تو دردی دگرم افزون شد
جان بر تو فشانند و از جهان بیرون شد

تا شد دلم از بوی می عشق تو مست
امروز منم هر نفسی دست به دست

هم پرده دریده گشت و هم توبه شکست
از هست به نیست رفته از نیست به هست

با هستی خویش داوری خواهم کرد
چون با تو محالست برابر بودن

وز هر موئی نوحه گری خواهم کرد
با خاک رهت برابری خواهم کرد

جانا چوره تو راه دُلّ و عِزّ نیست
پس گم شدنم به و چنان گم شده‌ام

کاری ست که کار قادر و عاجز نیست
کامکان پدید آمدنم هرگز نیست

در بحر فنا به آب در خواهم شد
چون می‌نرسد به سرفرازی تو دست

چون سایه به آفتاب در خواهم شد
سر در پایت به خواب در خواهم شد

بنگر که چه غم بی‌تو کشیدم آخر
گفتی که برس تا به بر من برسی

تا نیست شدم بیارمیدم آخر
چون در تو رسم چون برسیدم آخر

در عشق نشان و خبر من برسید
چندان بدویدم که تک من بنماند

وز گریه خونین جگر من برسید
چندان پیریدم که پر من برسید

دل از طمع خام چنان بریان شد
جانی که ز قدر فخر موجوداتست

از آتش شوقی که چنان نتوان شد
در راه غم تو با عدم یکسان شد

هر لحظه دهد عشق توام سرشوئی
از هر مژدهای اگر بریزم جوئی

تا من سر و پای گم کنم چون گوئی
تا با خویشم از تو نیابم بوئی

گفتم: ز فناء خود چنانم که میپرس
یعنی چو به نیستی بدیدی خود را

گفتا: به بقائیت رسانم که میپرس
چندان هستی بر تو فشانم که میپرس

هر لحظه ز عشق در سجودی دگرم
دیرست که از وجود خود زنده‌نیم

و ندر پس پرده غرق جودی دگرم
گر زنده‌ام اکنون به وجودی دگرم

سر تا پایم نقطه آرام کنید
از خون دلم می و ز جان جام کنید

وانگاه فنای مطلقم نام کنید
و ایجاد مرا تمام اعدام کنید

از بس که دلم به بی‌نشان داشت نیاز
سی سال به جان نشان جانان جستم

بی‌نام و نشان بماندم در تک و تاز
من گم شدم و نیافتم او را باز

وقتست که بی‌زحمت جان بنشینم
از عالم هست و نیست آزاد آیم

برخیزم و بی هر دو جهان بنشینم
وانگاه برون این و آن بنشینم

از ننگ وجودم که رهاند بازم
هرگه که وجود خود بدو در بازم

تا من ز وجود با عدم پردازم
آن دم به وجود خود سزدگر نازم

بی جان و تنم جان و تنم می‌باید
با خویشتم ز خویشتم بی‌خبرم

بی آنچه منم آنچه منم می‌باید
بی خویشتم خویشتم می‌باید

خوش خواهد بود، اگر فنا خواهد بود
این می‌دانم که بس شگرف است فنا

زیرا که فنا عین بقا خواهد بود
لیکن بنده‌ام که کرا خواهد بود

باب نهم: در مقام حیرت و سرگستگی

بر هرگامی هزار دل حیران است
بر هر قدمی هزار سرگردان است

اندر طلب نور یقین حیران است
سرگشته این وادی بی‌پایان است

سرگستگی و بی‌سو و بی‌سامانی است
گردون را بین که جمله سرگردانی است

هم بر سر خویش خاک بر خواهی کرد
حیرانی خویش بیشتر خواهی کرد

وز عالم تن به عالم جان رفتیم
سرگشته در آمدیم و حیران رفتیم

تا این چه طریقی ست که در پیش آمد
آخر متحیر شد و بی‌خویش آمد

زیرک تر عقل بی‌نصیب افتاده ست
بیمارترین کسی طیب افتاده ست

وز هیچ کسی به ذره‌ای یاری نه
وز رفتن و آمدن خبرداری نه

دانی که چه می‌خوریم نه صاف نه دُرد
نه می‌بتوان زیست نه می‌بتوان مُرد

دلخسته روزگار و آشفته مدام
ناآمده برقرار و نارفته به کام

بر خلق بیاید ای خردمند! گریست

آن راه که عالم عرفان است
تا پیش نیایدت بتوان دانست

هر ذات که در تصرف دوران است
هر ذره که در سطح هواگردان است

چندان که نگاه می‌کنم حیرانی است
در بادیه‌ای که دانشش نادانی است

بنشین که اگر بسی گذر خواهی کرد
چندان که درین پرده سفر خواهی کرد

بر بوی یقین درین بیابان رفتیم
عمری شب و روز در تفکر بودیم

گر عقل مرا مصلحت اندیش آمد
روزی صد ره دلم بجان بیش آمد

احوال جهان سخت عجیب افتاده ست
چون نیست بجز تحیر آخرکار

مائیم و نصیب جز جگر خواری نه
از مستی جهل امید هشیاری نه

دانی که چه ایم نه بزرگیم نه خُرد
نه می‌بتوان ماند نه می‌بتوان بُرد

مائیم در او فتاده چون مرغ به دام
سرگشته درین دایره بی در و بام

از آرزوی یقین چو می‌نتوان زیست

کاینجا که بود هیچ نمی‌داند کیست

وانجا که رود حال نمی‌داند چیست

ای دل هر دم غم دگرگون می‌خور
سِرِّی که ز ذرّه ذرّه می‌جوئی باز

کم می‌زن و درد درد افزون می‌خور
چون بازنیابی چه کنی خون می‌خور

این درد چه دردیست که درمانش نیست
هان ای دل سرگشته بدین وادی صعب

وین راه چه راهیست که پایانش نیست
تا چند فرو روی که پایانش نیست

حال دلِ بازگونه می‌نتوان گفت
گفتم: «ای دل! چه گونه‌ای» گفت: «خموش!

وصفی به هزارگونه می‌نتوان گفت
کاین حال مرا، چه گونه، می‌نتوان گفت»

دل از همه عالم به کنار آمد باز
با این همه درد و رنج آگاه نیم

بگریخت ز لشکر به حصار آمد باز
تا آمدن من به چه کار آمد باز

دردا که بجز درد مرا کار نبود
عمری رفتم چو راه بردم به دهی

وز مه ده و ده کسی خبردار نبود
خود در همه ده نشان دیار نبود

آن می‌خواهم که جایگاهی گیرم
صد راه ز هر ذرّه چو بر می‌خیزد

در سایه دولتی پناهی گیرم
پس من چه کنم کدام راهی گیرم

هر روز غمی به امتحانم آمد
از بس که وجوه می‌نماید جان را

وز حیرت دل کار به جانم آمد
بر هیچ فرو نمی‌توانم آمد

دردا که ز خود بی‌خبرم باید مرد
چون زندگی خویش نمی‌یابم باز

آغشته به خونِ جگرم باید مرد
هر روز به نوعی دگرم باید مرد

زانگه که بقا روی نمودست مرا
از بود و نبود من چه سودست مرا

هر لحظه تحیری فرودست مرا
چون می‌بندانم که چه بودست مرا

امروز منم ذوقِ خرد نادیده
در واقعه‌ای که شرح می‌توان داد

انسی ز وجود نیک و بد نادیده
هرگز متحیری چو خود نادیده

آگاه نیم از دل و جانم که چه بود
این می‌بینم که می‌بینم که چه رفت

پی می‌نبرم علم و عیانم که چه بود
این می‌دانم که می‌ندانم که چه بود

چون عمر بشد زاد رهم از «چه کنم»
چون از «چه کنم» هیچ نخواهد آمد

بس رنج کشم طرب نمی دانم چیست
پیش و پس و روز و شب نمی دانم چیست

چون چاره خویش می ندانم چه کنم
در بادیه ای فتاده ام بی سر و پای

دل نیست مرا، یکی مصیبت خانه ست
در دار فنا چون خبرم نیست ز هیچ

سرگردانی بسوخت جانم چه کنم
می سوزم و می پیچم و می اندیشم

سبحان الله! بر صفتی حیرانم
حال دل شوریده خود می دانم

از پای در آمدم ز سرگردانی
از ملک دو کون سوزنی بود مرا

از دنیای فانیم جوی نیست پدید
دردا که برفت جان شیرین از دست

نه در سفرم يك دم و نی در حضرم
نه باخبرم ز خویش و نه بی خبرم

چندان که بدین قصه فرو می نگرم
هرچند که شایسته و زیبا پسرم

امروز منم شیفته ای حیرانی
از دست شده بی سر و بی سامانی

تدبیرگشاد گره ام از «چه کنم»
آخر چه کنم تا برهم از «چه کنم»

رنجوری را سبب نمی دانم چیست
کاری ست عجب عجب نمی دانم چیست

مویی کم و بیش می ندانم چه کنم
راه از پس و پیش می ندانم چه کنم

جان نیز یکی سوخته دیوانه ست
کارم همه یا نظاره یا افسانه ست

سرگشته تر از همه جهانم چه کنم
جز نادانی می ندانم چه کنم

کز حیرت خویش می بسوزد جانم
کس را چه خبر ز درد بی درمانم

وز دست شدم ز غایت حیرانی
در دریایی فکندم از نادانی

وز عقبی نیز پرتوی نیست پدید
وز این شورش برون شوی نیست پدید

نه خواب و خورم هست و نه بی خواب و خورم
چون حیرانی نشسته ام می نگرم

يك ذره نمی رسد ز جانی دگرم
نه کار من است این و نه کار پدرم

نه دین و نه دل نه کفر و نه ایمانی
از پای در اوفتاده سرگردانی

امروز منم ز خان و از مان بیرون
چندان که چوگوی می‌دوم از هر سوی

گه چون مه از آرزوی حق کاسته‌ایم
از باطل و حق سیر نمی‌گردد دل

گر برکشم از سینۀ پرخون آهی
زین حیرت اگر ز دل برآرم نفسی

از هم نفسانم اثری نیست امروز
یک خوشدلیم بی‌جگری نیست امروز

دل هرچه که دید خشک لب دید همه
بسیار به خون بگشت تا آخر کار

چندان که مرا عقل و بصر خواهد بود
امروز درین شیوه که من می‌بینم

چندان که مرا عقل به تن خواهد بود
گر همچو فلک بسی به سر خواهم گشت

چون بی‌خبرم از آنکه تقدیرم چیست
مغزم همه در آتش اندیشه بسوخت

نی‌کس خبری می‌دهد از پیشانم
چون زیستنی به جهل می‌توانم

هر لحظه تحیر به شیخون آید
می‌سوزم از آن پرده که چون برخیزد

چندان که ز هر شیوه سخن می‌گویم
و امروز اگر چه عمر در علم گذشت

در بادیه‌ی جهان دری بنمایید

چه خان و چه مان از دل و از جان بیرون
می‌توان شد از خم چوگان بیرون

گه کلبه‌ی دل به باطل آراسته‌ایم
صد ره زین خوان گرسنه برخاسته‌ایم

آتش گیرد جمله‌ی عالم ماهی
بر هم سوزم همه جهان ناگاهی

وز کار جهانم خبری نیست امروز
سرگشته‌تر از من دگری نیست امروز

ذرات دو کون در طلب دید همه
از بس که عجب دید عجب دید همه

در تیه تحیرم سفر خواهد بود
گر قند خورم خون جگر خواهد بود

در بحر تحسّر و وطن خواهد بود
سرگردانی نصیب من خواهد بود

اندیشه‌ی شام و فکر شبگیرم چیست
اندیشه مرا بکشت تدبیرم چیست

نه یک نفس آگهی است از پایانم
روزی صد بار می‌بسوزد جانم

تا جان پس ازین کجا شود، چون آید
چه کار ز زیر پرده بیرون آید

می‌نمایندکنه معانی رویم
تقلید نخست روزه و می‌جویم

وین بادیه را پا و سری بنمایید

ای خلق! درین دایره سرگردان

سرگشته‌تر از من دگری بنماید

یک بی‌دل و بی‌رأی چو من بنماید
درگردش این دایره بی سرو پای

نه جامه و نه جای چو من بنماید
یک بی سرو بی پای چو من بنماید

دل رفت و جگر با دل ریش آمد باز
هرگویی که او در خم چوگان افتاد

کی مرغ ز دام بسته پیش آمد باز
هرگز نتواند که به خویش آمد باز

من زین دل بی‌خبر بجان آمده‌ام
چون کار جهان با من و بی من یک سانس‌ت

وز جان ستم کش به فغان آمده‌ام
پس من به چه کارد در جهان آمده‌ام

باب دهم: در معانی مختلف که تعلق به روح دارد

کاندر پی این دام بلا مانده‌ای
واگاه نه‌ای کز که جدا مانده‌ای

عارف شو و ره طلب به معروف آخر
ویرانه چه می‌کنی تو چون کوف آخر

از روز الست عهد دیرینه تست
در صندوقی نهاده در سینه تست

از هرچه در اوفتاده‌ای بی‌به‌ری
کانجا ندهندت شکری بی‌زه‌ری

در حسن ز هرچه هست افزون آیی
تا آنچه توئی ز پرده بیرون آیی

بی‌آنهمه پایگاه و رتبت چونی
در صحبت نفس شوم صحبت چونی

بازآی به سوی ساعد شاه آخر
تا کی باشی در بن این چاه آخر

وز جسم ره عالم پر معنی گیر
بگذر ز ملا و ملا اعلی گیر

پر بازگن و به عرش رو در نفسی
پالان نتوان نهاد بر مرغ کسی

بر فرقت این دو آشنا می‌گیریم
بر روز جدائی شما می‌گیریم

با یکدیگر پیش ز عالم بودیم

ای بلبَل روح مبتلا مانده‌ای
خوکرده‌ای اندر قفس خانه تنگ

ای روح! تویی به عقل موصوف آخر
چون باز سفید دست سلطانی تو

ای مرغ عجب! ستارگان چینه تست
گر جام جهان نمای می‌جویی تو

گه در غم روزگار و گه در قه‌ری
ای طوطی جان! چه می‌کنی در شهری

ای جان! چو تو از عالم بیچون آیی
در پرده نفس مانده‌ای صبرم نیست

ای روح! درین عالم غربت چونی
سلطان جهان قدس بودی، اکنون

ای باز خرد! مباح گمراه آخر
تو یوسف مصر قدسی ای جان عزیز!

ای جان شریف! ترک این دنیی گیر
ای جوهر پاک! قیمت خود بشناس

ای بلبَل روح چند باشی مگسی
تا کی بسته پالان آخر

بر جان و تن بیش بها می‌گیریم
ای جان و تن به یکدیگر یافته انس

با ما بنشین که هر دو همدم بودیم

ای آنکه هزار ماه در تو نرسد

گویی که هزار سال با هم بودیم

دل را که هزار باره در خون کشمش
وان شاهدِ پردگی که جان دارد نام

وقت است که در خطهٔ بیچون کشمش
مویش گیرم ز پرده بیرون کشمش

ای آن که به قدر برتر از افلاکی
در خویش غلط مکن بیندیش و بدانک

می‌پنداری کانچه تویی از خاکی
ذاتی عجیبی و جوهری بس پاکی

ای آن که در این ره صفت‌اندیش نه‌ای
هرگز صفت ترا صفت نتوان کرد

بی‌خویشتنی که عالم خویش نه‌ای
صورت مکن اینکه صورتی بیش نه‌ای

چیزی که توئی زین تن مسکین تو نه‌ای
زین ده حس و هفت عضو بگریز و سه روح

زین هشت پسین و چار پیشین تو نه‌ای
می‌پنداری که این تویی، این تو نه‌ای

بندیش که بر زمین نه‌ای آن که تویی
چون جوهر تو، به چشم سر نتوان دید

واجرام فلک نشین نه‌ای آن که تویی
در خود منگر که این نه‌ای آن که تویی

ای وهم و خیال و حسّ تو رهزن تو
این سرز سرگزاف نتوان دانست

بشناس که نیست جان تو در تن تو
این جز به تفکّر نشود روشن تو

آن ذات که جسم و جوهرش اسم بود
فی الجملة یقین بدان که بی‌هیچ شکی

در جسم بدان که قابل قسم بود
گر جان تو در جسم بود جسم بود

گر مرغ دلت کار روش ساز کند
ور پر ندهی ز نور معنی او را

دُرّج دل تو خزینهٔ راز کند
چون بشکند این قفس، چه پرواز کند

ای بس که فلک در صف انجم گردد
جان تو کبوتری ست پریده ز عرش

تا یک مردم تمام مردم گردد
هرگاه که هادی نشود گم گردد

جانی که به نور حق ندارد امید
چون ذرهٔ ناچیز بود در سایه

در عالم اوهام بماند جاوید
چون کودکِ یک روزه بود در خورشید

جانی که نهفت زنگ دنیی او را
هرگز غم دنیی بسر آرد عمری

روشن نکند صیقل معنی او را
چه بهره بود ز ذوق عقبی او را

هر دیده که راه بی‌نشانی شناخت
هر چند که جاوید بقائیش دهند

در پرده بماند و زندگانی شناخت
می‌دان که بقاء جاودانی شناخت

گر نفس تو بسملی شود تا دانی
يك يك عضوت چو جوهری پوشیده‌ست

سر تا پایت دلی شود تا دانی
گردل نکنی گلی شود تا دانی

سِرّی که به تو رسد ز خود پنهان دار
وانگاه ز جان آینه‌ای ساز مدام

امید همه به درد بی‌درمان دار
و آن آینه در برابر جانان دار

در هر دو جهان هر چه عجب داشته‌ای
از جان تو اگر صبرکنی يك چندی

در باطن خویش روز و شب داشته‌ای
بیرون نشود هر چه طلب داشته‌ای

پنهان گه‌ری‌ست در پس پرده راز
با هر دو جهان زیر و زبر می‌آیی

وند در طلبش خلق جهان در تک و تاز
با خویشتن آی تا گهر یابی باز

از پرده خود برون شدن عین خطاست
در پرده کژ چند دوی از چپ و راست

زیرا که برون پرده گردی کم و کاست
در پرده دل نشین که راهت آنجاست

هر چند که کارهای تو بسیاری‌ست
هر خاصیت که در دو عالم نقد است

از جزو به سوی کل شوی، آن کاری‌ست
در جوهر تو زان همه نموداری‌ست

هر جان که ز حق حمایتی افتاده‌ست
هر روح که هم ولایتی افتاده‌ست

در هر دو جهان عنایتی افتاده‌ست
در عالم بی‌نهایتی افتاده‌ست

آنجا که فروغ عالم جان بینی
در عالم جان چو قدسیان خوان بنهند

خورشید و قمر را اثری زان بینی
طاووس فلک را مگس خوان بینی

چون آینه پشت و رو شود یکسانت
امروز چنانکه جانت در جسم گم است

هم این ماند همان، نه این نه آنت
فردا جسم تو گم شود در جانت

هر راز که هم پرده جان تو شود
تا وارد غیبی سفری‌ست آن تو نیست

آنست که نقد جاودان تو شود
هر گه که مقیم گشت زان تو شود

تن از پی کار خویش سرگردان است
رازی که به سوزنیش کاود تن تو

جان بر سر ره منتظر فرمان است
دریا دریا در اندرون جان است

کردم ورق وجود تو با تو بیان
هر چیز که در هر دو جهان است عیان

تا کی باشی در ورق سود و زیان
در جان تو هست و تو برون شوز میان

هر سرکه درین هر دو جهان داشته‌اند
هر چیز که در پرده نهان داشته‌اند

از بهر نثار فرق جان داشته‌اند
با جانست همیشه در میان داشته‌اند

گاه از غم اودست ز جان می‌شویی
سرگشته چرا گرد جهان می‌پویی

گه قصه او به درد دل می‌گویی
کار از تو برون نیست کرا می‌جویی

ای از تن منقلب گذر ناکرده
گوهر نشوی تا سفر جان نکنی

جان را به سفر اهل بصر ناکرده
گوهر نشود قطره سفر ناکرده

خوش باش که دل تمام می‌باز رهد
طوطی تو از قفس اگر باز رهد

وز محنت ننگ و نام می‌باز رهد
طاووس دلت ز دام می‌باز رهد

دانی تو که مرگ چیست از تن رستن
برخاستن از دو کون و خوش بنشستن

یعنی قفس بلبل جان بشکستن
از خویش بریدن و بدو پیوستن

مرگ است خلاص عالم فانی را
گر مزبله تن تو را مرگ رسید

درهم چه کشی ز مرگ پیشانی را
با مرگ چکار جان تو با جانی را

یک یک نفست زمان تو خواهد بود
هر چیز که در فکرت تو می‌آید

یک یک قدمت مکان تو خواهد بود
آن چیز همه جهان تو خواهد بود

چون اصل اصول هست در نقطه جان
هر چیز که دیده‌ای تو پیدا و نهان

نقش دو جهان ز جان توان دید عیان
در دیده تست آن نه در عین جهان

تا مرغ دلم شیوه دمساز شناخت
هر روز، هزار ساله ره در خود رفت

در سوز روش قاعده راز شناخت
تا در پس پرده خویش را باز شناخت

باب یازدهم: در آنکه سرّ غیب و روح نه توان گفت و نه توان شناخت

اسرار همه جهان توانی دیدن
کوری خود آن زمان توانی دیدن

باکوه چو سنگ در کمر خواهی بود
در نقطه کُنه کورتر خواهی بود

بگذر ز جهان که بیخ آن در جان است
اول بیقین بدان که نتوان دانست

قومی ز خیال سرنگون افتادند
هریک به رهی دگر برون افتادند

تنهاست درین بر در و دیوار زده
هر ذره دری است، لیک مسمار زده

یک وقت نگه دار وز اوقات مپرس
در صنع نگه می کن و از ذات مپرس

در شرع فروع از ره امکان بپذیر
در عقل نگنجید به ایمان بپذیر

گر داشته‌ای خون جگر داشته‌ای
ای بی‌خبر از هرچه خبر داشته‌ای

هر اصل که در علم نهی نیست درست
در حسرت نایافت و نیافت آنچه بجست

نه در صفت دیده‌وران خواهی مُرد
چه سود که از بی‌خبران خواهی مُرد

از دوستی خویش سرانداز نه‌ایم

می‌پنداری که جان توانی دیدن
هرگاه که بینش تو گردد به کمال

هرگه که تو طالب گهر خواهی بود
هرچند که دیده تیزتر خواهی یافت

آن نقطه که کیمیای دولت آن است
خواهی که تو آن پرده بدانی به یقین

قومی ز محال در جنون افتادند
از پرده غیب هیچ کس آگه نیست

جانهاست در آن جهان بر انبار زده
تا چند ز جان و تن دری می‌باید

از ذره ز اندازه ذرات مپرس
قصّه چه کنی دراز در غصّه بسوز

در عقل اصول شرع از جان بپذیر
ذوقی که به شوق حاصل آید دل را

قسمی که ز چرخ پرده در داشته‌ای
تا خواهی بود بی‌خبر خواهی بود

تا عالم جهل خود نگردی به نخست
ای بس که دلم دست به خونابه بشست

نه در صف صاحب‌نظران خواهی مُرد
از سرّ دو کون اگر خبر خواهی یافت

هر چند ز ننگ خود خبردار نه‌ایم

عمری ست که چون چرخ درین می گردیم

یک ذره هنوز واقف راز نه ایم

دردا که دلم واقف آن راز نشد
چه غصه بود و رای آن در دو جهان

جان نیز دمی محرم دمساز نشد
کاین چشم فرازگشت و آن باز نشد

هم عقل درین واقعه مضطر افتاد
گفتم که گشایم این گره در سی سال

هم روح ز دست رفت و بر سر افتاد
بود آن گره و هزار دیگر افتاد

از معنی عشق اسم می بینم و بس
از گنج یقین چگونه یابم گهبری

وز جان شریف جسم می بینم و بس
کز گنج یقین طلسم می بینم و بس

جان گرچه درین بادیه بسیار شتافت
گرچه ز دلم هزار خورشید بتافت

مویی بندانست و بسی موی شکافت
اما به کمال ذره ای راه نیافت

دل در پی راز عشق، دلمرده بماند
هر ساز که ساختم درین واقعه من

وان راز چنانکه هست در پرده بماند
در کار شکست و کار ناکرده بماند

دل بر سر این راه خطرناک بسوخت
سی سال درین چراغ روغن کردیم

جان بر در دوست روی بر خاک بسوخت
یک شعله بزد، روغن او پاک بسوخت

دل خون شد و سررشته این راز نیافت
مرغ دل من ز آشیان دور افتاد

جز غصه ز انجام وز آغاز نیافت
ای بس که طپید و آشیان باز نیافت

این دل که بسوخت روز و شب در تک و تاز
چندان که بدین پرده فرو داد آواز

می جوشد و می جوید و می گوید راز
دردا که کسش جواب می ندهد باز

دل شیوه عشق یک نفس باز نیافت
سرگشته عشق شد که در عالم عشق

دل خون شد و راه این هوس باز نیافت
سررشته عشق هیچ کس باز نیافت

رازی که دل من است سرگشته آن
تاکی به سر سوزن فکرت کاوم

وز خون دو دیده گشتم آغشته آن
سیری که کسی نیافت سررشته آن

شد رنج دلم فرّه چه تدبیر کنم
دردا که به صد هزار انگشت حیل

بگسست مرا زره چه تدبیر کنم
می نگشاید گره چه تدبیر کنم

دل واله و عقل مست و جان حیران است
ای بس که بگفته‌اند در هر بابی

دل او کاکح دیدار نداشت
تا آخر کار هرچه او می‌دانست

آن قوم که جامه لاجوردی کردند
عمری بامید صاف مردی کردند

جان معنی لطف و قهر نتواند بود
چون هرکه چشید زهر در حال بمرد

هم قصه یار می‌بتوان گفتن
سری که میان من و جانان من است

نه هیچ کس از قالب دین مغز چشید
هر روز هزار پوست زان کردم باز

این درد جگرسوز که در سینه مراست
عمری ست که می‌روم به تاریکی در

از دست بشد تن و توانم چه کنم
آن چیز که دانم که ندانست کسی

در حیرانی بنده و آزاد هنوز
بنگر تو که چرخ صد هزاران سال است

تیری که ز شست حکم جانان گذرد
زان تیر سپر مجوی کز هر دو جهان

گاه از شادی چو شمع می‌افروزم
حیران شده و عجب فرو مانده‌ام

وین کار نه کار دل و عقل و جان است
پس هیچ نگفته‌اند آن کاصل آن است

بی دیده بماند و نور اسرار نداشت
تا هرچه که دید ذره کار نداشت

برگرد بزرگی همه خردی کردند
و آخر همه را مست به دُردی کردند

داننده سر دهر نتواند بود
کس واقف طعم زهر نتواند بود

همه غصه کار می‌بتوان گفتن
جز بر سر دار می‌بتوان گفتن

نه هیچ نظر به کُنه آن مغز رسید
مغزم همه پالوده شد و مغز ندید

می‌گرداند گرد جهانم چپ و راست
و آگاه نیم که چشمه خضر کجاست

در حیرانی بسوخت جانم چه کنم
گویند بدان، من بندانم چه کنم

با خاک همی شوند ناشاد هنوز
کاین حلقه زد و دَرش بنگشاد هنوز

از جان هدفش ساز که از جان گذرد
آن تیر ز خویش نیز پنهان گذرد

گاهی چو چراغی از غمش می‌سوزم
گوید: «بمدان آنچه ترا آموزم»

جانا! ز غم عشق تو فریاد مرا
هر ذره اگر گره گشایی گردد

کز عشق تو جز دریغ نگشاد مرا
حل کی شود این واقعه کافتاد مرا

زلفت که از او نفع و ضرر در غیب است
گریک شکن از زلف توام کشف شود

هر مویش را هزار سر در غیب است
چه سود که صد شکن دگر در غیب است

بیچاره دلم که راحت جان می جست
در تاریکی زلف تو فانی گشت

جمعیت ازان زلف پریشان می جست
کز تاریکی چشمه حیوان می جست

هم شیوه سودای تو نتوان دانست
می باید بود تا ابد بی سرو پا

هم وعده فردای تو نتوان دانست
چون ره به سرو پای تو نتوان دانست

پای از تو فرو شد به گلم می دانی
چون سخت تر است هر زمان مشکل من

دود از تو برآمد ز دلم می دانی
حل نتوان کرد مشکلم می دانی

آنها که درین درد مرا می بینند
چون یک سر موی از تو خبر نیست رواست

در درد و دریغای من مسکینند
گر هر موئی به ماتمی بنشینند

دل سیر تو در نو و کهن باز نیافت
گرچه چو فلک بسی بگشت از همه سوی

سر رشته عشقت به سخن باز نیافت
چه سود که خود را سر و بن باز نیافت

جز درد تو درمان دل ریشم نیست
هر کس چیزی می طلبد، از تو مرا،

جز آینه شوق تو در پیشم نیست
چون از تو خبر شد، خبر از خویشم نیست

حالم ز من سوخته خرمن بمپرس
آن غصه که از تو خوردم آن نتوان گفت

تو می دانی ز دوست و دشمن بمپرس
وان قصه که با تو دارم از من بمپرس

هجر تو هلاک من بگوید با تو
آن قصه که در بیان نیاید امروز

درد دل پاک من بگوید با تو
هر ذره خاک من بگوید با تو

غم کشته و رنج دیده خواهم مردن
صد سال و هزار سال اگر خواهم گفت

ناگفته و ناشنیده خواهم مردن
چون کبک زبان بریده خواهم مردن

چون کار ز دست رفت گفتار چه سود

چون دیده سفیدگشت دیدار چه سود

هرچند که جوش می زند جان و دلم

لیکن چو زبان می نکنند کار چه سود

گر جان گویم عاشق آن دیدار است
جان و دل من پرگهرِ اسرار است

ور دل گویم واله آن گفتار است
لیکن چه کنم که بر زبان مسمار است

دل رفت و نگفت دلستانم که چه بود
سِرِّ دل و جان من مرا برگفتند

جان شد که خبر نداد جانم که چه بود
نه خفته نه بیدار ندانم که چه بود

عمری دل این سوخته تن در خون داد
چون پرده برانداخت نمود آنچه نمود

و او هر نفسم وعدهٔ دیگرگون داد
ببرید زبانم و سرم بیرون داد

جز جان، صفت جان، که تواند گفتن
سِرِّ که میان جان و جانان من است

یک رمز بدیشان که تواند گفتن
جان داند و جانان که تواند گفتن

جانی که به رمز، قصهٔ جانان گفت
تا کی گویی: «واقعۀ عشق بگویی!»

ببرید زبان و بی زبان پنهان گفت
چیزی که چشیدنی بود نتوان گفت

در فقر، دل و روی سیه باید داشت
ور در بُنِ بحرِ عشق دُر می طلبی

ور دم زنی از توبه، گنه باید داشت
غواصی را نفس نگه باید داشت

سِرِّ که دلِ دوگون خون داند کرد
نابینایی نیم شبی در بُنِ چاه

گفتی دلم از پرده برون داند کرد
مویی به هزار شاخ چون داند کرد

باب دوازدهم: در شکایت از نفس خود

ز آنجا سخنی نیست به از کوتاهی
کس را سر مویی نرسد آگاهی

و آورده به روی هرکس رویی بود
خود فرعونی در بُن هر مویی بود

چون نیست مرا خود محل اینجا چه کنم
با فرعونی در بغل اینجا چه کنم

شرط است ز پیش مغز، بشکستن پوست
این سهل بود بلا ز وارستن اوست

تا همچو زمین کنون فرو آسودم
چندان که شدم، حجاب من، من بودم

زین بیش دریغ بر شمار است هنوز
وین کافر نفس برقرار است هنوز

دردا که نشد پاک و شد از درد هلاک
کاو غرقه دریاست جنب رفته به خاک

در خرمن شرک خوشه چین خواهم بود
تا آخر عمر همچنین خواهم بود

با سوز دلم ستیزه‌ای ساز نهاد
چون روز در آید کژی آغاز نهاد

گفتم که ریاضت دهمش به گرد
از یک سخن دروغ فربه گردد

وز حرص همه مغز سرم می‌سوزد

چندان که تو اسرار حقیقت خواهی
آگاه ز سر اوست ز مه تا ماهی

اول میلیم چو از همه سویی بود
آخر گفتم بمردم از هستی خویش

ناکرده وجودم بدل اینجا چه کنم
گویند بیا کآتش موسی بینی

آواز آمد مرا که در جستن دوست
هر عضو ترا جدا جدا می‌بریم

عمری چو فلک ز تگ نمی‌فرسودم
صدباره همه گرد جهان پیمودم

هر چند دریغ صد هزار است هنوز
هر روز هزار بار خود را کشتم

گفتم که شد از نفس پلیدم، دل، پاک
اندر حق آنکسی چه گویند آخر

تا با سگ نفس همنشین خواهم بود
بسیار بکوشیدم و به می‌نشود

هر دم سگ نفس با دلم باز نهاد
هر شب به هزار حیلش بندم راست

نفسی دارم که هر نفس مه‌گردد
چندان که به جهد لاغرش گردانم

از آتش شهوت جگرم می‌سوزد

چون پاك شود دلم چو اين نفس پليد

هر لحظه به نوعی دگرم می‌سوزد

خون شد جگرم ز غصّه خویش مرا
هرگز نرسد به نوش توحید دلم

وز بیم رهی که هست در پیش مرا
تا کژدم نفس می‌زند نیش مرا

دل را که نه دنیا و نه دین می‌بینم
چون شیری شد مویم و در هر بن موی

با نفس پلید همنشین می‌بینم
صد شیر و پلنگ در کمین می‌بینم

از جان سیرم از انك تن می‌خواهد
موری که به سالی بخورد يك دانه

بی یوسف مهر، پیرهن می‌خواهد
انبار به مهرِ خویشتن می‌خواهد

گاهم ز سگ نفس مشوش بودن
گفتی: «خوش باش» چون مرا دست دهد

گاهم ز سر خشم بر آتش بودن
با این همه سگ در اندرون خوش بودن

این نفس کم انگاشته آید آخر
ای بس که فرو داشته‌ام این سگ را

تا چند سرافراشته آید آخر
تا بوکه فرو داشته آید آخر

چون نفس سگی ست بدگمان چتوان کرد
گر در پیشش هزارتن مُرده شوند

گلخن دارد پر استخوان چتوان کرد
او زنده‌تر است هر زمان چتوان کرد

هر دل که ز سرکار آگاهی داشت
چون نیست ز نفسِ تو کسی دشمن تر

در گوشه نشست و منصب شاهی داشت
پس از که امیدِ دوستی خواهی داشت

آن‌ها که مدام از پس این کار شوند
در پوست هزار اژدها خفته تُراست

در کشتن این نفس ستمکار شوند
چون مرگ در آید همه بیدار شوند

آنجا که فنای نامداران باید
يك ذره گرت منی بود دوزخ تو

بر باقی نفس، تیرباران باید
از هفت چه آید که هزاران باید

ای نفس فرو گرفته سر تا سر تو
گر در آتش به عمرها می‌سوزی

آلوده نجاست منی گوهر تو
هم بوی منی زند ز خاکستر تو

ای در غم نان و جامه و آزو نیاز
کاری دگرت نیست بجز خوش خفتن

افتاده به بازار جهان در تك و تاز
گه مزبله پر می‌کن و گه می‌پرداز

بد چندکنی کار نکوکن بنشین
در خانه استخوانی آخر با سگ

هر دل که به نفس ره به آگاهی برد
زودا که به سرچشمه حیوان بررسی

از کس چو سخن نمی پذیری آخر
چندان بدوی از پی شهوت که می پرس

ای عقل تو کرده مبتلای خویش
هر لحظه ز عقل، عقبه ای در پشت

دردا که دلی که در جهان کار نداشت
صد شب ز برای نفس دشمن بنخفت

مائیم به امر، پای نا آورده
هر روز هزار عهد محکم بسته

گاهی به هوس حرف فنا می خوانیم
تر دامنی وجود خود می دانیم

مائیم که نه سوخته و نه خامیم
گرچه چو فلک ز عشق بی آرامیم

یک عاشق پاک و یک دل زنده کجاست
چون بنده اندیشه خویش اند همه

دردا که غرور بود و بسیاری بود
پنداشته بودم که مرا کاری بود

بیچاره دلم که خویش خُر می پنداشت
بسیار دُر افشاند ولیکن چو بدید

سجاده تسلیم فروکن بنشین
نتوانی زیست دفع اوکن بنشین

به زانکه رهی ز ماه تا ماهی برد
گر در ظلمات نفس، ره خواهی برد

آگه نشوی تا بنمیری آخر
یک گام به صدق برنگیری آخر

از عقل، عقیده هر زمانی بیشتر
فریاد ز عقلِ مصلحت اندیش

بگذشت و ز دین اندک و بسیار نداشت
یک شب ز برای دوست بیدار نداشت

یک عذر گره گشای نا آورده
و آنگاه یکی بجای نا آورده

گاهی ز هوس نزد بقا می مانیم
بر خشک بمانده چند کشتی رانیم

نه صاف چشیده و نه دُر آشامیم
صد سال به تک دویده در یک گامیم

یک سوخته بی فکر پراکنده کجاست
پس در دو جهان خدای را بنده کجاست

یک یک مویم بتی و ز ناری بود
چه کار و کدام کار پنداری بود

با دست تهی کیسه پر می پنداشت
جز مهره نبود آنچه دُر می پنداشت

عمری عَلِمَ عَلِمَ برافراشته بود
فی الجملة چه گویم، همه پنداشته بود

گه گوشه نشینِ کنجِ گلخن بودم
دیوار نبود بندِ من، من بودم

مسکین دل من تخم طلب کاشته بود
از هرچه که پنداشته بود او همه عمر

گه خلوت بینِ هفت گلشن بودم
در گردِ جهان دست برآوردم من

باب سیزدهم: در ذمّ مردم بی حوصله و معانی که تعلق به دل دارد

در شیب فرو رفت و به بالا نرسید
در قطرگی افتاد و به دریا نرسید

در ذلّ بماند و هیچ اعزاز نیافت
بیچاره کسی که ره بدو باز نیافت

ممکن نبود که او گهر خواهد ماند
پیوسته شکسته شاخ، در خواهد ماند

من با که برآرم نفسی، چتوان کرد
بیدار نمی شود کسی، چتوان کرد

کو گوش که بشنود دمی گفتارش
کو دیده که تا برخورد از دیدارش

مستغرق وحدت خدا باید شد
مشغول به گوئله چرا باید شد

افسوس بود بدین تباهی مردن
تو گرسنه و تشنه بخواهی مردن

در وصل بزاده در جدائی مرده
وی بر سر گنج در گدائی مرده

تا کی باشی به خاکدانی قانع
از بهر چه ای به نیم جانی قانع

گشته دل تو به بی وفائی قانع
سلطان بچه ای را به گدائی قانع

هر لحظه هزار منزلت یابی باز

هر جان که بدان سرّ معما نرسید
بیچاره دل کسی که از شومی نفس

هر دل که بجان طریق دمساز نیافت
اقبال دو کون، ره بدو یافتن است

سنگی که نه در فروغ خور خواهد ماند
هر کو با اصل شاخ پیوسته نکرد

مردند همه، در هوسی، چتوان کرد
دیرست که روز باز بودست ولیک

کو دل که بداند نفسی اسرارش
آن ماه جمال می نماید شب و روز

گر دیده وری مرد لقا باید شد
جایی که بود وجود دریا دایم

چون می بتوان به پادشاهی مردن
عالم همه پرمایده انعام است

ای در طلب گره گشائی مرده
ای بر لب بحر، تشنه، با خاک شده

ای همچو سگی به استخوانی قانع
چون هر نفس هزار جان در راه است

ای جان تو در ذلّ جدائی قانع
این سخت نیایدت که می باید بود

هر گاه که سرّ معرفت یابی باز

چه سود که خویش را به صورت یابی

کار آن باشد که در صفت یابی باز

چون مرغ دلم حوصله راز نیافت
گویند چرا می نشیند دل تو

چون چرخ، طریق، جز تک و تاز نیافت
چون بنشیند چو جای خود باز نیافت

ای مرد فسرده راز می شناسی
مردی خرفی بمانده ای بر سرکوی

یک نکته بجز مجاز می شناسی
کوری و کوری و باز می شناسی

از مال همه جهان جوی داری تو
تو مرد عیان نه ای که از هر چه که هست

وز خرمن عالم دروی داری تو
گر خواهی و گرنه پرتوی داری تو

کو عقل که قصد آن جلالت کردی
چیزی که بر او دلالتی خواهد کرد

کو دل که در آن دایره حالت کردی
ای کاش که خویش را دلالت کردی

چون حوصله نیست تا خبر خواهد شد
از دریایی که وصف آن نتوان کرد

یک قطره ز صد بحر گهر خواهد شد
جاوید همی آب بدر خواهد شد

چون بسیارم تجربه افتاد از خویش
در تجربه هر که نیست آزاد از خویش

از تجربه آمدم به فریاد از خویش
خاکش بر سر که سرنگون باد از خویش

جانا جانم غرقه دریای تو بود
من حوصله ای نداشتم، این همه کار،

پیوسته چو قطره بی سر و پای تو بود
از حوصله بخشیدن سودای تو بود

این کار که عشق تو مرا پیش آورد
من حوصله ای نداشتم، عشق توام،

نه در خور جان من درویش آورد
چندان کامد، حوصله با خویش آورد

در بادیه تو منزلی می باید
خون می گردد دلم به هر دم صد بار

وز واقعه تو حاصلی می باید
در راه تو از سنگ، دلی می باید

گریک دم پاک می برآید از من
ور خود همگی عشق ترا می باشم

صد گنج ز خاک می برآید از من
در حال هلاک می برآید از من

در عشق رخت علم و خرد باخته ام
در راه تو هر چه داشتم حاصل عمر

چه علم و خرد که جان خود باخته ام
در باختم و هنوز بد باخته ام

دل در طلب وصال تو جان می‌باخت
چون محو همی گشت ز پیدائی تو

در کافری زلف تو ایمان می‌باخت
در دیده ز تو، عشق تو، پنهان می‌باخت

چون طاقت عشق تو ندارم آخر
رویی که به صد هزار باطل کردم

در درد تو چون عمرگذارم آخر
آن روی چگونگی در تو آرام آخر

چون خون دلم بی تو بخوردم آخر
در عشق تو هر حيله که می‌دانستم

در خون جگر چرا نگردم آخر
کردم همه و هیچ نکردم آخر

در قلزم عشق تو که دیار نماند
بس زیر و زبر که آمدم تا آخر

تا غرقه شوم ز خود بسی کار نماند
ناچیز چنان شدم که آثار نماند

جان نتواند ز عشق بر جای بُدن
کاری عجب اوفتاد ما را با تو

تن نتواند ز عشق بر پای بُدن
نه روی گریختن نه یارای بُدن

آهی که ز دست غم برآرم بی تو
نه طاقت آنکه با تو باشم يك دم

زان آه، جهان بهم برآرم بی تو
نه زهره آن که دم برآرم بی تو

هر روز ره عشق تو از سرگیرم
نه زهره آنکه دل نهم بر چو تویی

هر شب ز غم تو ماتی درگیرم
نه طاقت آنکه دل ز تو برگیرم

هر کس که زلف تو ندارد تابی
گر خود همه بیدارترین کس باشد

از چشمه خضر تو نیابد آبی
حقا که ز بیداری او به خوابی

باب چهاردهم: در ذمّ دنیا و شکایت از روزگار غدار

تا چند خیال بیش و کم باید دید
از هیچ چرا این همه غم باید دید

دل مردم شوربخت اینجا بنهد
خاکش بر سرکه رخت اینجا بنهد

در دوزخ فرعون منی خواهد بود
سگ به زکسی که گلخنی خواهد بود

افتاده هزارکشته در هر قدمی
ور فوت شود جمله نیززد به غمی

در جایگهی چنین چرا می‌پایی
پس این همه از چه رو فرو می‌آیی

وین دیر نمای را فنا زود انگار
هر بود که بود گشت نابود انگار

وین شوکه پر خار چه خواهی کردن
این گلخن مردار چه خواهی کردن

وز حُقّه آسمان چه برخواهد خاست
جز حسرت جاودان چه برخواهد خاست

هر لحظه هزار مغز سرگشته اوست
گر دشمن حق نه‌ای، چرا داری دوست

درخون همه خلق خدا خواهد بود
آخر نه به عاقبت فنا خواهد بود

همچون کرکس از پی مردار مشو

تاکی ز جهان رنج و ستم باید دید
حقا که به هیچ می‌نیرزد همه کون

دریاست جهان که تخت اینجا بنهد
در هر قدمی هزار سر خاک ره است

هرکز پی دنیای دنی خواهد بود
چون گلخن دنیای دنی جای سگانست

دنیای دنی چیست سرای ستمی
گر نقد شود کرای شادی نکند

چون هست جهان جایگه رسوایی
چون می‌گویی که من نیم اینجا می‌آیی

دود است همه جهان، جهان دود انگار
چون نابودست اصل هر بود که هست

این دنیای غدار چه خواهی کردن
آخر نه پلنگی تونه خوکی نه سگی

از شعبده جهان چه برخواهد خاست
زین گلخن دنیا و سگِ نفس تو را

دنیا که جوی وفا ندارد در پوست
چیزی که خدای دشمنش می‌دارد

دنیا چه کنی چو بی‌وفا خواهد بود
گیرم که بقاء نوح یابی در وی

ای دل تبّع دُنئی غدار مشو

چون خلق جهان بدو گرفتار شدند

توگر مردی بدو گرفتار مشو

گر هر دو جهان فی المثل انگشتی است
گر رحم نیایدت بر آنکس همه روز

وان کرده در انگشت یکی لشکری است
می‌دان توکه آن علامت کافری است

ای دل ای دل غم جهان چند خوری
در گوشه گلخنی که پرخوک و سگند

و اندوه به لب آمده جان چند خوری
این لقمه که آتش به از آن چند خوری

چون نیست درین چاه بلا دسترسیت
بر چرخ سیاه کاسه بی سر و بن

بر پستی کیست هر زمانی هوسیت
صدکوزه توان گریست در هر نفسیت

یک حاجت بی‌دلی روا می‌نکنند
این است غم ماکه درین تنهائی

یک وعده عاشقی وفا می‌نکنند
ما را به غم خویش رها می‌نکنند

جان رفت و به ذوق زندگانی نرسید
وین غمکش شبرو که دلش می‌خوانند

تن رفت و به هیچ کامرانی نرسید
هرگز روزی به شادمانی نرسید

هر دم که زخم چو جانم آید به لبم
عمرم همه صرف گشت در غصه چنانک

از زندگی خویش‌تن اندر عجبم
یک خوش دلیم بُد که خوش باد شبم!

بویی که به جان ممتحن می‌آید
تا چندکمان کشم که هر تیر که من

از بهر هلاک جان و تن می‌آید
می‌اندازم بر دل من می‌آید

گه خسته‌تن ترانیم موسی وار
هر لحظه به سوزنی دگر مانده باز

گه کشته‌تن نامرادیم یحیی وار
در رشته کشم غمی دگر عیسی وار

هر روز درین دایره سرگشته‌ترم
و امروز چنان شدم که آبی نخورم

چون دایره‌ای بمانده بی‌پا و سرم
تا هم چندان خون نچکد از جگرم

تاکی باشم عاجز و مضطر مانده
هر روزم اگر هزاردر بگشایند

بادی در دست و خاک بر سر مانده
من زانهمه همچو حلقه بر در مانده

روزی نه که دل قصه دمساز نخواند
چندانکه حساب برگرفتم با خویش

یک شب نه که حرفی ورق راز نخواند
چه سود که یک حساب من باز نخواند

امروز منم به جان و تن درمانده
شوریده دلی هزار شور آورده

هم من به بلا و رنج من درمانده
بی خویشتنی به خویشتن درمانده

در عشق چو من کسی نه بیچاره شود
يك ذره ازین بارکه بر جان من است

یا چون دل من دلی جگر خواره شود
برکوهی اگر نهی به صد پاره شود

تا کی خود را ز هجر دلبندکشم
دردی که فلک ز تاب آن خم دارد

غم در دل و جان آرزومندکشم
چون دل بنماند درد دل چندکشم

هر دم دل من ز چرخ بندی دارد
يك قطره خون برای الله! بگوی

هر لحظه به تازگی گزندی دارد
تا طاقت حادثات چندی دارد

بر دل ز غم زمانه باری دارم
نه هم نفسی نه غمگساری دارم

در دیده هر مراد خاری دارم
شوریده دلی و روزگاری دارم

جز بی خبری هیچ خبر نیست مرا
هر چند که صد نوحه گرم می باید

وز اهل نظر هیچ نظر نیست مرا
جز نوحه گری کار دگر نیست مرا

با نااهلی که نان خورم خون شمرم
با ناجنسی اگر دمی بنشینم

افسانه او را بتر افسون شمرم
حقا که ز هفت دوزخ افزون شمرم

بگرفت ز نااهل جهانی غم ازین
با نااهلی اگر بهشتی بودم

مردن به از آنکه صحبتش ماتم ازین
دوزخ طلبیم که آن عقوبت کم ازین

باب پانجدهم: در نیازمندی به ملاقات همدمی محرم

در روی زمین هم نفسی باز نیافت
هم صحبت و هم درد و هم آواز نیافت

دلخسته برفت و مرهمی دست نداد
عمرم شد و همدمی دمی دست نداد

سر دفتر هستی عدمی بیش نبود
زان نیز چه گویم که دمی بیش نبود

همراه، درین راه درازم کس نیست
اما چه کنم محرم رازکس نیست

واحوالِ دلِ ممتحنش برگویم
تا واقعۀ خویشششش برگویم

وین واقعہ راست با که بتوانم گفت
وین غم که مراست با که بتوانم گفت

چون خویشششش ندید بی خویشششش
در غصّه بسوختم دریغاً چو منی!

در دردم و درد عشق می جویم من
تا بوکه بدانده که چه می گویم من

حالِ منِ سرگشته نکو می داند
گو هیچ کسی مدان چو او می داند

وین قصّه که کس نخواند من خوانم و او
او داند و من دانم و من دانم و او

دیوانۀ یکبارگیم خواهد کرد

دل خون شد و کس محرم این راز نیافت
پر درد به خاک رفت و در عالم خاک

دل را همه عمر محرمی دست نداد
من در همه عمر همدمی می جستم

سرمایۀ عالم درمی بیش نبود
با همنفسی گر نفسی دستم داد

دردا که درین سوز و گدازم کس نیست
در قعرِ دلم جواهر راز بسی است

کو مستمی تا سخنش برگویم
بی خویشششش ندیده ام در همه عمر

این سوز که خاست با که بتوانم گفت
این دم که مراست با که بتوانم زد

چشم من دلخسته به هر انجمنی
چون همنفسی نیافتم در همه عمر

چندانکه به درد عشق می پیویم من
کو سوخته ای که جان او می سوزد

آنکس که غم کهنه و نو می داند
دردِ من و عجزِ من و حیرانی من

کی باشد و کی که من مانم و او
آن روز که جانِ من برآید از تن

آنکس که نه غم خوارگیم خواهد کرد

کس نیست به بیچارگی من امروز

که چاره بیچارگیم خواهد کرد

در پای بلا فتاده‌ام، چتوان کرد
زان روز که زاده‌ام ز مادر بی کس

سر رشته ز دست داده‌ام، چتوان کرد
در گشته به خون بزاده‌ام، چتوان کرد

دردا که ز درد ناکسی می‌میرم
هر روز هزار گنج می‌یابم باز

در مشغله مه‌وسی می‌میرم
اما به هزار مفلسی می‌میرم

پیوسته زبون روزگار آمده‌ام
چون نامده‌ام به هیچ کاری هرگز

سرگشته چرخ بی‌قرار آمده‌ام
سبحان الله! پس به چه کار آمده‌ام

یک دم دل محنت کشم آسوده نشد
سودای جهان، که هر زمان بیشترست،

تا خون دلم ز دیده پالوده نشد
ای بس که بیمودم و پیموده نشد

ای آن که بکلی دل و جان داده نه‌ای
چندان که ملامت کنی باکی نیست

در ره، چو قلم، به فرق استاده نه‌ای
تو معذوری که کار افتاده نه‌ای

هر دل که نه در زمانه روز افزون شد
بس عقل، که بی پرورش دایه فکر

نتوان گفتن که حال آن دل چون شد
طفل آمد و طفل از جهان بیرون شد

هر انجمنی، در انجمن مانده‌اند
ذرات زمین و آسمان در شب و روز

دایم تو و من در تو و من مانده‌اند
در جلوه‌گری خویشتن مانده‌اند

قومی که زمین به یک زمان بگرفتند
مردان جهان به گوشه‌ای زان رفتند

دل سوختگان را رگ جان بگرفتند
کامروز مخنشان جهان بگرفتند

با قوت پیل، مور می‌باید بود
وین طرفه نگر که حد هر آدمی یی

با ملک دو کون، عور می‌باید بود
می‌باید دید و کور می‌باید بود

با اهل، توان قصد معانی کردن
آهنگ عذاب جاودانی کردن

با نااهلان، خود چه توانی کردن
با نااهلی ست زندگانی کردن

من، توبه عامی، به گناهی نخرم
این رد و قبول خلق و این رسم و رسوم

صد باغ چو خلدش، به گیاهی نخرم
تاجان دارم، به برگ کاهی نخرم

بنشست به صد هزار تیمار از من
صد درد دلم بـزاری زار از من

هرکو سخنی شنود، یکبار، از من
کو مستعی که بشنود يك ساعت

باب شانزدهم: در عزلت و اندوه و درد و صبرگزیدن

در پرده نشینی و کم آیی بیرون،
از هژده هزار عالم آیی بیرون

با هستی خویشتن تعصب کردن
بنشستن و دایماً تعجب کردن

دل در غم عشق او به جان بسته‌ئی‌یی
سر بر زانو نشسته پیوسته‌ئی‌یی

بنشینی و پوستین اغیارکنی
تنها بنشین که سود بسیارکنی

سجاده تسلیم فرو کن، بنشین
خط بر همه کش روی بدو کن، بنشین

در خرمن شرک خوشه چینی ای دل
بینی که در آن گوشه چه بینی ای دل

گردن بنه و قفای گردون می‌خور
بر زانوی اندوه نه و خون می‌خور

گر شاد شوی به قطع جز نقصان نیست
در اندوهی که هرگزش پایان نیست

در گوشه نشستن تو آوارگی است
اینست علاج تو که یکبارگی است

کلی کم آشنا و بیگانه گرفت
در کوچه اندوهگنان خانه گرفت

خود را به بلا بر سر غوغا انداخت

خواهی که ز پرده محرم آیی بیرون،
چون موی که از خمیر بیرون آید،

تدبیر تو چیست بغض با حب کردن
چون می‌توان قصد بدان لب کردن

تو خسته نه‌یی ز عشق، ور خسته‌ئی‌یی
گر آگهی‌یی که گم چه گشته‌ست از تو

تا کی هنر خویش پدیدار کنی
چون در قدمی هزار انکار کنی

بد چندکنی کار نکو کن، بنشین
چون شیوه خلق دیدی و دانستی

تا بر ره خلق می‌نشینی ای دل
گر صبرکنی گوشه‌گزینی ای دل

ای دل هر دم غمی دگرگون می‌خور
وانگاه سری که گوی ره خواهد شد

چون درد ترا تا به ابد درمان نیست
هرگز ز طرب هیچ نخیزد بنشین

ای دل همه چاره تو بیچارگی است
نانت جگرست و آب خون خوارگی ست

زین شیوه که اکنون دل دیوانه گرفت
چون شادی خویش زهر قاتل می‌دید

جانا دل من خویش به دریا انداخت

اندوه همه جهان به تنهائی خورد

اول دل من بر سر غوغا بنشست
و آخر چو بدیدگان همه هیچ نبود

در راه تعب ترك طرب باید کرد
ور در طلبی دریغ نیست از گفتار

در عالم مرگ زندگانی دور است
خوش باش که دور مرگ نزدیک رسید

مردی چه بود رند و مقامر بودن
یک رنگ به باطن و به ظاهر بودن

از جزو به سوی کل سفر باید کرد
چون هر کل و هر جزو بدیدی و شدی

هر پرده که بند پرده در خواهد خاست
در پیش تو صد هزار پرده ست نهان

گر دریائی ز شور بنشانندت
بنشین که ز خاستن نخیزد چیزی

تا کی باشی چو آسمان در تک و تاز
گر صبر کنی، صبر، کندکار تو راست

گر همچو فلک سالک پیوسته شوی
ای بس که دویدم من و عشقش می گفت:

هر روز مرا غمی دگر پیش آید
گر دل به چنین صبر نه درویش آید

پس شادی، اگر هست، به فردا انداخت

هر دم به هزار گونه سودا بنشست
از جمله طمع برید و تنها بنشست

وین نفس پلید را ادب باید کرد
چندانکه بیایدت طلب باید کرد

در رنج جهان گنج معانی دور است
ناکامی کش که کامرانی دور است

آزاد ز اول و ز آخر بر بودن
نظارگی و خموش و صابر بودن

وز کل به کل نیز گذر باید کرد
آنگاه به کل نظر باید کرد

این پرده مثال آن دگر خواهد خاست
مشتاب که پرده پرده در خواهد خاست

ور تیز تکی چو مور بنشانندت
ور ننشینی به زور بنشانندت

در زیر قدم شو چو زمین پست نیاز
ور نه پس و پیش می دو و کژ می باز

آخر چو زمین پست بنشسته شوی
آهسته ترك که زود آهسته شوی!

کان غم ز غم همه جهان بیش آید
تسلیم کند آخر و با خویش آید

باب هفدهم: در بیان خاصیت خموشی گزیدن

بحشی که نه از شنیدن آمد حاصل
جاوید زبان بریدن آمد حاصل

صد واقعه داشت، کرد پنهان و نگفت
اندوه تو کرد ورد پایان و نگفت

وز خلق جهان کناره می باید کرد
هم لب بر هم نظاره می باید کرد

در ماتم خود سیاه پوش اولی تر
دوران خموشی ست خموش اولی تر

لب بر هم نه سیر الاهی مفروش
دریا گردی گر بنشین خاموش

در پرده خون نشین و خونی می نوش
چون می گریند و جمله بنشسته خموش

وز بهر گریختن میان در بستیم
چون اهل ندیدیم زبان در بستیم

تا چند چخی و چند کوشی، بنشین
در قعر دلت به ار پوشی، بنشین

در پرده خود نشین و خونی مفروش
خون می گریند جمله بنشسته خموش

از نطق مرو ز خویش بیرون پس ازین
وقتست که گوش گردی اکنون پس ازین

بی مشغله و خروش بنشین آخر

ذوق شکر از چشیدن آمد حاصل
آنرا که به جانان سر موئی پیوست

فرخ دل آن که مُرد حیران و نگفت
درد تو نگاه داشت در جان و نگفت

خود را به طریق چاره می باید کرد
هم دل پر خون خموش می باید بود

امروز دلی سخن نیوش اولی تر
چون هم نفس و همدم و همدرد نماند

ای دل چو شراب معرفت کردی نوش
در هر سخنی چو چشمه کوه مجوش

تا چند زنی ای دل برخاسته جوش
بگشای نظر بین که يك يك ذره

تا چشم ز دیدار جهان در بستیم
خوردیم غم عشق و فغان در بستیم

ای دل شب و روز چند جوشی، بنشین
چون راز تو درگفت نخواهد آمد

تا کی زنی ای دل خسته جوش
بگشای نظر بین که يك يك ذره

ای دل به سخن مگرد در خون پس ازین
عمری ست که تا زبانی از سر تا پای

گر بحر نه ای، ز جوش بنشین آخر

گر نام و نشان خویش گویی برگو

ور وقت آمد خوشی بنشین آخر

گر نام و نشان من توانستی بود
ای کاش که اسرار دل پر خونم

کس را غم جان من توانستی بود
مسمار زبان من توانستی بود

چون لوح دل از دوکون بستردم من
ای بس سخنی را که سرم کردی گوی

دوکون به زیر پای بسپر دم من
آمد به گلویم و فرو بردم من

در فقر، سیاه پوشیم اولی تر
چون صبح دمی اگر برآرم از جان

صافی دل و دُرد نوشیم اولی تر
رسواگردم خموشیم اولی تر

در عشق تو از بس که خروش آوردیم
چون با تو خروش و جوش ما درنگرفت

دریای سپهر را به جوش آوردیم
رفتیم و دل و زبان خموش آوردیم

هر چند که نیست هیچ از حق خالی
کان را که فرو شود به گنجی پای

سر درکش و دم مزن چرا می نالی
سر بر سر آن گنج بُرندهش حالی

چون برفکنند از همه چیزی سرپوش
چون می نتوان کرد به انگشت نشان

چون دیگ درآید همه عالم در جوش
انگشت به لب باز همی دار خموش

دل در پی راز عشق، پویان می دار
سری که سر اندر سر آن باخته ای

جان می کن و راز عشق، در جان می دار
چون پیدا شد ز خویش پنهان می دار

در عالم توحید به کس هیچ مگوی
اینجاست کسی کسی که هر کجا شد

در سینه نگه دار نفس هیچ مگوی
هیچ است همه از همه پس هیچ مگوی

تا برجایی بجای می باش و خموش!
چیزی چه نمایی که ندانی هرگز

سر می نه و خاک پای می باش و خموش!
نظارگی خدای می باش و خموش!

هر چند ترا محرم اسراری نیست
گر همدم مائی و ترا یاری نیست

صبری می کن که عمر بسیاری نیست
دم درکش و با هیچ کست کاری نیست

تاکی به سخن زبان خروشان داری
از خلق جهان تا به ابد روی بپوش

خود را به صفت چو باده نوشان داری
گر تو سر و پروای خموشان داری

تا چند زنی منادی، ای سرکه فروش!
تا چند زنی ای زن برخاسته جوش

بی زحمت لب شراب تحقیق بنوش
در ماتم این حدیث بنشین و خموش!

گر خواهی تو که وقت خود داری گوش
گر هر دو جهان چو بحر آید در جوش

دم درکشی و به خویش باز آری هوش
تو یافه مگوز دور بنشین و خموش!

اجزای تو جمله گوش می باید و بس
گفتی تو که: «مرد راه چون می باید»

جان تو سخن نیوش می باید و بس
نظارگی و خموش می باید و بس

آن به که نفس زکار عالم نرنی
هم غصّه روزگار و هم قصّه خویش

وز دست زمانه دست بر هم نرنی
مردانه فرو می خوری و دم نرنی

باب هشدهم: در همت بلند داشتن و درکار تمام بودن

بی خود شود و لایق این کار آید
در دایره شو تا چه پدیدار آید

غبن است که از سر مجاز استادی
آخر تو به يك پرده چه باز استادی

نه در طلب نامتناهی پرداخت
کز نقش به نقاش نخواهی پرداخت

جاوید ز شغل خلق معزول شوی
غبنی باشد به هرچه مشغول شوی

يك يك جزوش نقطه حکمت باید
چشمش به ادب دلش به حرمت باید

از خویش مرو برون و آواره مباش
اهل نظری تو اهل نظاره مباش

این واقعه بر جان تو در نگشاید
کاین عقده به عقل مختصر نگشاید

چون نیست رهش کز آسمان بر پرد
تا مرغ دلت ازین میان بر پرد

نه سر بنهادن و نه سر تافتنت
نه سوز طلب، نه درد نیافتنت

از عیب نشاید به زبان آوردن
دشوار به دست می توان آوردن

صد بادیه را به يك زمان باید رفت

خواهی که دلت محرم اسرار آید
برکش ز برون دو جهان دایره ای

هر چند که در ره دراز استادی
چون روح ترا نهایی نیست پدید

نه جان تو با سرّ الاهی پرداخت
دردا که به نفس آنچنان مشغولی

گر می خواهی که مرد مقبول شوی
آخر چو به دوست می توان شد مشغول

در راه طلب مرد بهمت باید
ور روی نمایدش جمالی که می پرس

ای مرد رونده مرد بیچاره مباش
در باطن خویش کن سفر چون مردان

تا مرغ دل تو بال و پیر نگشاید
از عقل عقیده جوی، بیزاری جوی

تا کی دل تو گرد جهان بر پرد
این بیضه هفت آسمان بشکن خرد

تا چند نه آرام و نه بشتافتنت
نی دارد سود موی بشکافتنت

از غیب گرت هست نشان آوردن
کان چیز که ازدست بشدگر خواهی

گر مرد رهی راه نهان باید رفت

گر می‌خواهی که راهت انجام دهد

منزل همه در درون جان باید رفت

خواهی که به عقبی به بقایی برسی
هر چند که راه بر سر آدمی است

باید که به دنیا به فنایی برسی
می‌رو، تو مترس، تا به جایی برسی

رعنائی و نازکی رها باید کرد
جان را سپر تیر قضا باید کرد

مردانه مخنثی قضا باید کرد
دل را هدف تیر بلا باید کرد

کو راه روی که ره نوردش گویم
مردی که میان شغل دنیا نفسی

یا سوخته‌ای که اهل دردش گویم
با او افتد هزار مردش گویم

جان را که ز تن رحیل می‌باید کرد
دل را که به پَر پشه‌ای مردی نیست

بر لشکر غم سیل می‌باید کرد
هر لحظه شکار پیل می‌باید کرد

تا چند ز نیستی و هستی ای دل
در بُعد، اگر رونده خواهی بودن

در هر دویکی مقام ورستی ای دل
به زانکه به قُرب در باستی ای دل

جانی دگرست و جانفزایی دگرست
ما بسته‌ام دام هرگدایی نشویم

شهری دگرست و پادشایی دگرست
ما را نظر دوست به جایی دگرست

آن گنج که من در طلب آن گنجم
آن بحر کزو دو کون یک قطره نیافت

در دیر طلسمات از آن می‌رنجم
آن می‌خواهم که جمله بر خود سنجم

مرغ دل من که بود چون شیدایی
هر لحظه به صد هزار عالم پیرید

افتاد ز عشق بر سرش سودایی
اما یک دم فرو نیامد جایی

نه جان ره جان فزای خود یابد باز
مرغ دل شوریده من آرامی

نه دل در دلگشای خود یابد باز
وقتی گیرد که جای خود یابد باز

وقتی است که دیده‌یی به دیدار کنم
هر نام نکو که حاصل عمر آن است

یک ذره نه اقرار و نه انکار کنم
بفروشم و اندر سر این کار کنم

با قوت عشق تو به جان می‌کوشم
چون هستی من جمله به تاراج برفت

با واقعه تو هر زمان می‌کوشم
اینست عجب که همچنان می‌کوشم

در عشق تو هردلی که مردانه بود
تا کی ز بهانه همچو پروانه بسوز

در عشق گمان خود عیان باید کرد
گر گوید: «تركِ دو جهان باید داد.»

گر مرد رهی میان خون باید رفت
تو پای به راه در نه و هیچ مپرس

هر لحظه ز چرخ بیش می باید رفت
در گردِ جهان دویدنت فایده نیست

نرد هوسِ وصال می باید باخت
يك لحظه سپر همی نباید انداخت

بنشسته ای و بسی سفر داری تو
صد قافله در هر نفسی می گذرد

چون تو غم بی شمار خودخواهی داشت
در خاکستر نشین و در خون می گرد

ای آن که هزارگونه سودا داری
خوش می خور و می خفت که داند تا تو

از بس که غم دینی مردار خوری
سرمایه تو در همه عالم عمری ست

از دور فلک زیر و زبر خواهی شد
از خواب درآی ای دل سرگشته که زود

هر چند که دریای پر آب آمد پیش
گر غرقه شدی چه سود کاندلر همه عمر

در سوختن خویش چو پروانه بود
در عشق بهانه جستن افسانه بود

ترك بد و نيك این جهان باید کرد
بی آنکه چرا کنی چنان باید کرد

وز پای فتاده سرنگون باید رفت
خود راه بگویدت که چون باید رفت

گاه از بس و گه زپیش می باید رفت
گردِ سر و پای خویش می باید رفت

اسب طمع محال می باید تاخت
می باید سوخت و کار می باید ساخت

هر ذره که هست ره گذر داری تو
ای بی خبر آخر چه خبر داری تو

درد دل بیقرار خود خواهی داشت
گر ماتم روزگار خود خواهی داشت

مردان همه ماتم، تو تماشا داری
در پیش چه وادی و چه دریا داری

نه کارکنی و نه غم کار خوری
بر باد مده که غصه بسیار خوری

رسوای جهان پرده در خواهی شد
تا چشم زنی به خواب در خواهی شد

بشتاب که کار با شتاب آمد پیش
بیدار کنون شدی که خواب آمد پیش

کی نیک افتد ترا که بد می باشی
کاری ست دگر تو را نخواهند گذاشت

جان می دهی و خصم خرد می باشی
تا بر سر روزگار خود می باشی

ای دوست اگر تو دوستدار خویشی
هر چند که بیشتر همی آموزی

تا کی ز هوا بر سرکار خویشی
می بینمت این که برقرار خویشی

اول قدمت دولت انبوه مجوی
گریک سر ناخنت پدید آمدکار

کاهیت نخست بس بود کوه مجوی
در کار شو و به ناخن اندوه مجوی

ای بیخبران دلی به جان دربندید
چون کار فتاد برکناری مروید

وز نیک و بد خلق زبان دربندید
این کار شگرف را میان دربندید

تو خفته و عاشقان او بیدارند
بیکاری تو چو همچنین خواهد بود

تو غافل و ایشان همه در اسرارند
اما همه ذرات جهان در کارند

ای پای ز دست داده در پی نرسی
تو هیچ نیی در که توانی پیوست

نظاره جام کن که در می نرسی
با تست بهم، چگونه در وی نرسی

دل بسته روی چون نگار اوکن
بنگر سرکار و زودکار از سرگیر

جان برکف دست نه، نثار اوکن
پس کار و سر اندر سرکار اوکن

گر هست درین راه سر بهبودت
در عشق بمیر از آنکه سرمایه عمر،

بر باید خاست از سر هستی زودت
تا تو نکنی زیان، ندارد سودت

هر دل که ز سرکار آگاهی یافت
افسوس بود که بی خبر خاک شوی

در هر مویی ز ماه تا ماهی یافت
آخر بشتاب اگر خبر خواهی یافت

بی ره رفتن، رموز می اندیشی
مردان جهان هزار عالم رفتند

برفی ست که در تموز می اندیشی
تو بر دو قدم، هنوز می اندیشی

گر باز نماید سر یک موی به تو
ای بیخبر، آن چه بی وفایی ست آخر

صدگونه مدد رسد ز هر سوی به تو
تو پشت بدو کرده ای او روی به تو

یادست ازین هوس بمی باید داشت

یا منت دسترس بمی باید داشت

گریک نفس از دلت برآید بی او

صد ماتم آن نفس بمی باید داشت

پیوسته به دست خود گرفتاری تو
چون در پس پرده مادری داری تو

کاشفته دل پرده پنداری تو
وقتست که شیر دایه بگذاری تو

هرگاه که گوهر محبت جویی
چون نسبت خود درست کردی در فقر

تا بعد نجویی به چه قربت جویی
نسبت یابی به هرچه نسبت جویی

ای خلق چرا در تب و تفتید آخر
ای بیخبران این در و درگاه عظیم

نابوده و ناآمده رفتید آخر
خالی مگذارید و مخفتید آخر

آن را که کلید مشکلی می باید
برتر ز دو کون عاقلی گریابی

از عمر دراز حاصلی می باید
ای مرده دلان زنده دلی می باید

گه پیشرو نبرد می باید بود
این کار به سرسری بسر می نشود

گه پس رو اهل درد می باید بود
کاری است عظیم، مرد می باید بود

باب نوزدهم: در ترك تفرقه گفتن و جمعیت جستن

حقّا که اگر بنده توانی بودن
تا بـوك بدو زنده توانی بودن

بیزار بود فقربه صد روی از تو
کفرست حدیث این سرکوی از تو

هرگز نرسیده‌ای به جایی که می‌پرس
تا زنده شوی به کبریایی که می‌پرس

نه دل طلب وفای او می‌گیرد
می‌دان به یقین که جای او می‌گیرد

جز تو که کند در دو جهان ماتم تو
تا فوت چه می‌شود ز تو هر دم تو

گو شو که جهان سیاه گردد بی‌ماه
پس عاشق خویش بوده‌ی چندین گاه

کو رخت به گور پاك ناکشته کشید
هر روز بسی دریغ در رشته کشید

مشتی رگ و استخوان و خون خواهی دید
با این همه پرده، راه چون خواهی دید

با دوست بهم پرده‌نشین خواهد بود
فردا همه داغ آتشین خواهد بود

مردانه همی ز خویش و پیوند ببر
با بند چگونه می‌روی، بند ببر

از تفرقه پاك رخت جان کش آنجا

تا هیچ پراکنده توانی بودن
از يك يك چیز می‌باید مردن

تا تفرقه می‌بود به هر سوی از تو
تا بر جای است يك سر موی از تو

ای مانده ز خویش در بلایی که می‌پرس
از هر چه بدان زنده دلی پاك بمیر

نه جان صفت رضای او می‌گیرد
هر چیز که آن در دل تو جای گرفت

چون نیست کسی را سر مویی غم تو
ای مانده ز راه! يك دم آگاه نه‌ای

شد از تو جهان بی‌رخ آن ماه سیاه
او را تو برای خویشتن می‌طلبی

بس رنج و بلا کاین دل آغشته کشید
زیرا که برای سوزنی عیسی پاك

هر چند که بیرون و درون خواهی دید
هر روز، هزار پرده بر خویش تنی

گر جان تو در پرده دین خواهد بود
وان دم که نه در حضور او خواهی زد

او را خواهی از زن و فرزند ببر
چون هر چه که هست، بند راهست ترا

گر می‌خواهی که باشدت خوش آنجا

سر تا پای تو غرق آتش آنجا

بهتر بودت که دل مشوش آنجا

با عشق، وجود خود برانداخته به
زان پیش که در ششدره افتی، خود را،

با سوختگی چو شمع درساخته به
در باز، که هرچه هست درباخته به

دیوانه اگر مقید زنجیرست
تا شیوه تو تصرف و تدبیرست

سر تا سرکار او همه تقصیرست
یک یک چیزت که هست دامگیرست

تا چند ترا ز پرده بیش آوردن
دانی که عذاب سخت تر چیست ترا

در هر نفسی تفرقه بیش آوردن
تنها بودن روی به خویش آوردن

پیوستن تو به یک به یک بسیاریست
می دان به یقین که در میان جانست

بگسل که قبول خلق مشکل کاریست
هرجا که خوش آمدی بود زناریست

آن را که بخود بر سر یک موی سر است
کم شو تو که تا مانده ای یک سر موی

مجهولی او مفرحی معتبر است
پیری طلبیدنت خطر در خطر است

شایسته آن کمال می نتوان شد
گر هر دو جهان کرامت ما گیرد

مستطعم هر محال می نتوان شد
گوگیر که در جوال می نتوان شد

هر لحظه هزار مشکلم پیوسته است
می باز برد مرا ز یک یک پیوند

هیچ است ز هرچه حاصلم پیوسته است
این درد که در جان و دلم پیوسته است

نابرده می عشق، قرارت ای دل
گر می خواهی که جانست در پرده شود

چندین چه گرفته ست خمارت ای دل
پیوند بریدن است کمارت ای دل

بگذر ز خیال آن و این، کار اینست
گر جیم جمال یافت در جهان تو جای

بگشا نظر جمال بین، کار اینست
در میم مراقبت نشین، کار اینست

گر می خواهی که وقت خودداری گوش
گر هر دو جهان چو بحر آید در جوش

رنجی که به تو رسد مرنج و مخروش
جمعیت خود به هر دو عالم مفروش

ای آن که تو یک نفس خوداندیش نیی
بیرون شده ای ز خویش و در جستن دوست

در پیش همی روی و در پیش نیی
او با تو همیشه و تو با خویش نیی

نقد دو جهان جمله مسلم دارش
دریای حقیقت است محکم دارش

گر سود کنی بسی زیان خواهد بود
جاوید همه عمر تو آن خواهد بود

هر درد که هست عین درمان بینی
پس لازم آن باش، همه آن بینی

پشت از سر صدق در هوا و هوس آر
پس هر دو جهان خویش با یک نفس آر

از کس سخنی به صدق نپذیری تو
کافر میری آن دم اگر میری تو

بی فکر دلی که هست خرم دارش
در هر که نماند هیچ اندیشه و درد

عمری که نه در حضور جان خواهد بود
یک لحظه حضور اگر از اینجا بُردی

گر یک سر موی سر جانان بینی
یک قطره بگیر، خواه بد خواهی نیک

گر مرد رهی، روی به فریادرس آر
چون نیست بجز یک نفست هر دو جهان

تا با تو، تویی بود، کجاگیری تو
هر لحظه که بی حضور او خواهی بود

باب بیستم: در ذلّ و بارکشیدن و یکرنگی گزیدن

چون شمع، به سوز، زنده می‌باید بود
ناکامی کش که بنده می‌باید بود

ور درد دهد جمله درمان آنست
می‌دان به یقین که کام ایشان آنست

در پیدایی راز نهان نتوان گفت
کامی بدهندش که از آن نتوان گفت

از من بشنو چو بشنوی می‌اندیش
چندان که فرا پیش روی بینی بیش

در عشق بلا کشی خطا آید راست
این کار به افسانه کجا آید راست

مردانه به جان کشد چنین باری را
بر طاق نهد جامه چنین کاری را

پیدا نشود مگر کسی کان ارز
هرگه که به دل رسید صد جان ارز

زور و زر خود ز ناله و زاری یافت
کاین سروری او ز سرنگونساری یافت

برتر ز هزار عزت این خواری من
از قدر همه جهان نگوئیساری من

نه دانائی تمام و نه نادانی
بر سرگردن فتاده سرگردانی

برخاستم و به کافری بنشستم

جان سوخته سرفکنده می‌باید بود
کارت به مراد این خدائی باشد

گر جان ببرد عشق توام جان آنست
هر ناکامی که باشد این طایفه را

تا نفس بود ز سِرّ جان نتوان گفت
هر ناکامی که هست چون مرد کشید

گفتی که نشان راه چیست ای درویش
آنست ترا نشان که رسوائی خویش

عشقش به کشیدن بلا آید راست
افسانه عشق کار پاکی گوئی است

هر دل که طلب کند چنین یاری را
مردی باید شگرف تا همچو فلک

این کار که صد عالم پنهان ارز
کاری نبود که تربیت یابد کار

دل عزت خویش جمله از خواری یافت
هرگز نکشد ز سرنگونساری سر

بهتر ز گشادگی گرفتاری من
گر دیده‌وری بین که بُردست سبق

امروز منم نه کفر و نه ایمانی
شوریده دلی، شیفته‌ای، حیرانی

چون در ره دین نیامدی در دستم

و امروز نه کافر نه مسلمانم من

دانی چونم چنانکه هستم هستم

نه دین حق و نه دین زردشت مرا
کس نیست درین واقعه هم پشت مرا

بر حرف بسی نهند انگشت مرا
قصه چه کنم غصه توکشت مرا

چون من مگسم سایه طوبی چکنم
گویند درین راه چه خواهی کردن

با عقبه نفس، عزم عقبی چکنم
نه دل دارم نه دین نه دنیی چکنم

ای دل نه به کفر و نه به دین خواهی مرد
نه در کفری تمام و نه در دین هم

بیچاره تو ای دل! که چنین خواهی مرد
که این و گه آن مُذَبِّدین خواهی مرد

خود را به محال خود دچار آیی تو
کم کاستی تو باشد ای بی حاصل

چون خاک رهی چه باد پیمایی تو
هر چیز که از خویش در افزایی تو

ای تن دل ناموافقست می داند
هر فعل که می کنی، بد و نیک، مپوش

وز روی و ریا منافقت می داند
گو خلق بدان، چو خالقت می داند

که در وصف دین یگانه ای می جویی
چون از سر خویش بر نمی دانی خاست

گاه از کف کفر دانه ای می جویی
ای تر دامن! بهانه ای می جویی

چون کرد شراب شرک و غفلت مستت
چندان که مپرس سرفرازی هستت

عالم عالم، غرور در پیوستت
تاتن بنیوفتی که گیرد دستت

تا چند به فکر نفس مشغول شوی
آن روز که مردود همه خلق تویی

که با سرکار و گاه معزول شوی
آن روز درین کار تو مقبول شوی

هر دل که تمام از سردردی برخاست
آنگاه اگر مختشی در همه عمر

هستیش ز پیش همچو گردی برخاست
در سایه او نشست مردی برخاست

گر خاصه نیی تو، عام می باید بود
در کفر نیی تمام و در ایمان هم

در پخته نیی تو، خام می باید بود
در هر چه دری، تمام می باید بود

ای در ره دین و کار کفر آمده سُست
بر روی و ریا طاعت تو معصیت است

نه مؤمن اصلی و نه کافر بدرست
با مفسد فاش باش یا زاهد رُست

هر چند که رنج بیشتر خواهی برد
گاهی سرا و داری و گاهی سر خود

هر پی که بری تو بی خبر خواهی برد
چون با دو سر این راه بسر خواهی برد

ای دل اگر از کار دگرگون آیی
کان دم به در خلد درون خواهی شد

فردا ز حیا پیش خدا چون آیی
کز عهده هر چه هست بیرون آیی

امروز چو جمله عمر ضایع کردی
چون پرده برافتد هویدا شودت

فردا چکنی به خاک و خون می گردی
چیزی که به زیر پرده می پروردی

نه در ره اقرار، قرار، داری
می پنداری که کارتو سرسری است

نه از صف انکار، کناری داری
کوته نظر! درازکاری داری

خود را چو ز خواب و خور نمی داری باز
آخر ز وجود خویشتن شرمت نیست

پس چه تو، چه آن ستور، در پرده راز
معشوق تو بیدار و تو خوش خفته به ناز

چون بحر، ز شوق راز جان، می جوشم
ای خواجه! برو، که درد صافی رویی

لیکن ز خود و ز دیگران می پوشم
من صافی دل اگر چه دُردی نوشم

چون بحر، دلی هزار جوش است مرا
گر زهدکنم زبان خموش است مرا

تن در غم عشق، سخت کوش است مرا
کاین زهد نه از بهر فروش است مرا

باب بیست و یکم: در کار با حق گذاشتن و همه از او دیدن

نه مرد رسد هرگز ونه زن آنجا
تا تو نرسانی نرسم من آنجا

سیر آمده‌ام ز جان و تن، من چکنم
توره ندهی به خویشتن من چکنم

دست از توبه خون دیده می‌خواهد شست
در هر قدمم حجاب می‌خواهد رست

این نفس سگم بر سرکار خویش است
ای بس که ز پس ماندگی در پیش است

بندی زدلم که می‌گشاید آخر
چه کار زدست ما برآید آخر

ور جان گویم به حکم تن می‌نرود
چون کار به اختیار من می‌نرود

تاکی ز روش چنان که من خواهم رفت
گر راه به پای خویشتن خواهم رفت

آهنگ به ملک جاوانی کردن
آخر چه کنی یا چه توانی کردن

وز بی‌ادبی و بی‌قراری برهی
گر کار بدو بازگذاری برهی

دل پر غم و پر آه همی باید برد
هم زو سوی او راه همی باید برد

از جمع چرا کرانگی خواهی بود

آنجا که نه جان رسید ونه تن آنجا
گر هر دو جهان زیر و زبرگردانم

می‌نرهانی مرا ز من، من چکنم
من می‌خواهم که راه یابم سوی تو

پیوسته دلم به جانت می‌خواهد جُست
چندان که به خود، قدم زدم در ره تو

چندانکه مرا میل به رفتن بیش است
گر من به خودی خویشتن خواهم رفت

راهی به خودم که می‌نماید آخر
چون کار ز دست جمله کردند برون

گر تن گویم به خویشتن می‌نرود
تا چند به اختیار خود خواهم رفت

تا چند به پای جان و تن خواهم رفت
می‌خواهم بود تا ابد بر یک جای

از خود نتوان راه معانی کردن
یک قطره‌ای و هزار بحرت در پیش

خواهی که ز اضطرار و خواری برهی
تا چند به خود کنی تصرف در خویش

جان محرم درگاه همی باید برد
از خویش بدو راه نیابی هرگز

گر در سفر یگانگی خواهی بود

ور تو پر و بال خویش خواهی برّید

ای بس که چو مرغ خانگی خواهی بود

آن را که ز حق روزفزون آید کار
جان‌کنند بی‌فایده کاری نبود

در پنجه همّتش زبون آید کار
باید که زمغز جان برون آید کار

در عشق دلی خراب چتواند کرد
انصاف بده که ذره‌ای سایه محض

بی‌خویشتنی صواب چتواند کرد
در پرتو آفتاب چتواند کرد

کارتو، نکو، او بتواند کردن
صد عالم هست و نیست گر خواهد بود

یک تو و دو تو او بتواند کردن
خود کیست جز او، او بتواند کردن

عالم چو زکاف و نون توان آوردن
این نقش که هست چون برون آوردند

پس شخص ز خاک و خون توان آوردن
صد نقش دگر برون توان آوردن

ای دوست ز اندوه دل ریش چه سود
صد سال و هزار سال اگر سارخکی

پیش از من و تو چو رفت از پیش چه سود
بر سندان‌های همی زند خویش چه سود

تقدیر چو سابق است تعلیم چه سود
پیوسته ز بیم عاقبت می‌سوزی

جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود
این کار چو بودنی است از بیم چه سود

از کار قضا در تب و در تفت چه سود
تا کی به هزار لوح خوانم بر تو

وز حکم ازل بی‌خور و بی‌خفت چه سود
کز هر چه همی رود قلم رفت چه سود

گر دوزخی و اگر بهشتی امروز
دی رفت قلم آنچه نوشتی امروز

پیدا نشود خوبی و زشتی امروز
فردا ببر آید آنچه کشتی امروز

دی حکم حیات با اجل رانده‌اند
خلقان نروند تا بر ایشان نرود

کس را چه خبر تا چه عمل رانده‌اند
هر نیک و بدی که در ازل رانده‌اند

هر دل که ز حکم رفته فرسوده شود
زیرا که هر آنچه بودنی خواهد بود

افسوس که فرسوده بیهوده شود
گر جهد کنی و نکنی بوده شود

گر مرد حقی مخالف باطل باش
از بندگی خویش گرانده کنی

بر هیچ مکن قرار و در منزل باش
باری به خداوندی او خوشدل باش

تا رخت وجودت به عدم در نکشند
سر بر خط لوح ازلی دار و خموش

آنجا که قرار کار عالم دادند
این دم که ترا خوش است و ناخوش بتو نیست

نفست چه کند چو بند نگشایندش
با نفس مکن ستیزه کاین نفس ترا

از هستی خود دم تولا چه زنیم
ای مرد سلیم قلب! می‌پنداری

جانانی اگر از حق خبری می‌داری
هر چند که مهره می‌زنم لیک چه سود

آنها که به علم و عقل در پیشانند
ای دل نه به دست من عاجز چیزی است

تا چند کنم گناه در گردن خویش
بی ما چو گنه کردن ما رانده‌اند

تا چند روی بیهده از هر سویی
گر هر دو جهان چو زلف در هم فتدت

بی حکم تو هیچ کار نتواند بود
چون آمد و شد به اختیار ما نیست

ترسم که چو بیش ازین جهانت ندهند
هر کار که می‌بایدت کرد بکن

هر کار که کرده شد بهم در نکشند
کز هر چه قلم رفت قلم در نکشند

هر چیز که دادند مسلم دادند
چون بی تو قرار این دم، آن دم دادند

با ره که شود که راه نمایندش
فرمان نبرد تا که نفرمایندش

وز نیستی آن دم تبرا چه زنیم
کاین مهره به دست ماست تا ما چه زنیم

جسم از سر خود نظری می‌داری
چون نقش ز مهره‌ی دگری می‌داری

کی فعل تو و من از تو و من دانند
من می‌گردم چنانکه می‌گردانند

وز بیم گنه قصد به خون خوردن خویش
ما را چه گنه درین گنه کردن خویش

تا کی گویی گزاف از هر رویی
حکم ازلی زان بنگردد مویی

بی حکمت تو شمار نتواند بود
در بودنم اختیار نتواند بود

از بهر زمین شدن زمانت ندهند
یعنی دم واپسین امانت ندهند

باب بیست و دوم: در روی به آخرت آوردن و ترك دنیا کردن

از زود گذشتنش خبر بایسد داشت
بر هیچ منہ دلت کہ بر بایسد داشت

سربار، برو، بر سر غوغا انداز
ناز و طرب و عیش به فردا انداز

با خاک برد با دل پرتاب ترا
چون می‌آید درین میان خواب ترا

در زیر دیار چرخ دیار نبود
انگار که هرچه بود انگار نبود

شاگرد به خاک رفت و استاد بمرد
این مایه بدان که هرکه او زاد بمرد

سر برکه و مه فراشتی خیز و برو
چون نوبت خویش داشتی خیز و برو

به از چو من و چون ز تو بسیار بمرد
کاسان نبود ترا به یکبار بمرد

بر عین فنا کار بتوان آراست
چه سود که نانشسته بر بایسد خاست

میلت همه در شنودن و گفتن بود
مقصود ز آمدن، همه رفتن بود

از جمله عالمت گذر خواهد بود
آرامگه کسی دگر خواهد بود

مردانه بمیر! این چه بیچارگی است

دنیا که برای ره گذر بایسد داشت
چون می‌دانی که سخت دردی است فراق

گر مرد رهی، رخت به دریا انداز
با رنج وبلا و محنت امروز بساز

چون مرگ در افکند به غرقاب ترا
چون گور ز پیش داری و مرگ از پس

چون هرچه بود اندک و بسیار نبود
هر چند جهان خوشست بگذار زیاد

دیدی تو که محنت زده و شاد بمرد
آن دم مُردی که زاده‌ای از مادر

عمری به هوس گذاشتی خیز و برو
زین بیش جهان نمی‌رسد حصه تو

دانی تو که هرکه زادناچار بمرد
هر روز بمیر صد ره وزنده بباش

چون قاعده بقای ما عین فناست
برخیز که آن زمان که بنشستی راست

کارت همه چون که خوردن و خفتن بود
بنشین که من و تو را درین دار غرور

تو بی‌خبری و تا خبر خواهد بود
برخیز که اینجا که فرو آمده‌ای

چون مردن تو چاره یکبارگی است

تو خون و نجاستی و مشتی رگ و پی

انگار نبود، این چه غم خوارگی است

چون پنداری در بُنۀ ما افتاد
پر مشغله و خروش کردی عالم

صد فرعونى ز ما به صحرا افتاد
کافسوس که شبمی به دریا افتاد

بر لوح دلت نقشِ دو عالم رقم است
ور با عدمت برّند اصلت عدم است

رو لوح بشوی و ز ناحق دودم است
انگار نزاده‌ای بمیر این چه غم است

گر مرد رهی، حدیث عالم چه کنی
ای بی معنی! اگر چنان جان بخشی

از جان بگذر زحمت جان هم چه کنی
جان خواست ز تو، این همه ماتم چه کنی

ای دل صفت نفس بد اندیش مگیر
کوتاهی عمر می‌نگر غره مباح

بر جهل، پی صورت ازین بیش مگیر
چندین امل دراز در پیش مگیر

چون بسیارست ضعف در ایمانت
چندین مگری ز مرگ اگر جان داری

هرگز نبود حدیث مرگ آسانت
کان می‌بایدکه باز خندد جانت

گفتی تو که مرگ چیست ای بینایی
يك ذره گر این حدیث بر جانت تافت

مرگ آینه فضیحت و رسوایی
با خویش ببردت که نبود آنجایی

ای جان سبک روح! گران سنگی چیست
در آمدنت دلخوشی و شادی بود

نارفته دو گام، در ره، این لنگی چیست
پس در شدنت این همه دلتنگی چیست

در عالم محنت به طرب آمده‌یی
آسوده و آرمیده بودی به عدم

در دریائی و خشک لب آمده‌یی
آخر به وجود از چه سبب آمده‌یی

ای آنکه همیشه نفس خشنود کنی
از يك يك جو چو باز خواهندت خواست

وین کار که نیست کردنی زود کنی
هر روز اگر جوی خوری سود کنی

بر هر وجهی که بسته اسبابی
دستت که ز پیوستن او بی‌خبری

مرگت کند آگه که کنون در خوابی
تا از تو نبرند، خبر کی یابی

تا کی ز غم زیان و سودت آخر
روزی دو درین گلخن پر غم بودی

در سینه و دل آتش و دودت آخر
انگار نبوده‌ای چه بودت آخر

دردا که به درد ناگهان خواهی شد
گر خاک جهان بر سر خود خواهی ریخت

چون قاعده وجود پنداشتن است
تا چند چو کرم پيله بر خویش تنیم

دل از طرب زمانه برداشتنی ست
تا چند چو کرم پيله بر خویش تنیم

آن چیست مرا از غم و تیمار که نیست
از جمله دخل و خرج این عالم خاک

جانی است درین راه خطرناک شده
بس رهگذری که بگذرد بر من و تو

از عمر، تمام بهره، برداشته گیر
اول بر خیز و هر چه گورد آوردی

هر دیده که روی در معانی آورد
بر باد مده عمر که هر لحظه ز عمر

عشاق که قصه دل افروز کنند
با خویش حساب خود شب و روز کنند

هر روز ز دل بر سر آتش می باش
هر شب ز جگر نواله درهم می پیچ

تا چند در فتوح جان در بندی
گر می خواهی که بر تو بگشاید کار

هم تن ز وجود جان فرو خواهد ماند
بگشای زبان لطف با جمله خلق

دل سوخته در فراق جهان خواهی شد
با باد به دست از جهان خواهی شد

و افزون طلبی ما کم انگاشتن است
چون هر چه تنیده، رسم، بگذاشتن است

و افزون طلبی ما کم انگاشتنی ست
چون هر چه تنیده ایم بگذاشتنی ست

وز ناکامی اندک و بسیار که نیست
بادی است مرا در سر و انگار که نیست

تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده
ما بی خبر از هر دو جهان خاک شده

هر تخم که دل می طلبد کاشته گیر
آخر به دریغ جمله بگذاشته گیر

بی شک ز کمال زندگانی آورد
صد ملک به دست می توانی آورد

جان همچو چراغ در سر سوز کنند
فردای قیامت خود امروز کنند

خاک کف پای خلق سرکش می باش
در خون می زن نواله و خوش می باش

در پیش بُت نفس میان در بندی
از نیک و بد خلق زبان در بندی

هم جان ز همه جهان فرو خواهد ماند
کز نیک و بدت زبان فرو خواهد ماند

بر باید رفت و پس فرو باید دید
یعنی همه شاخِ صنَعِ او باید دید

هرکس را عالمی و تو عالم خویش
بر خود بگری و خود بکن ماتم خویش

گر دیده‌وری جمله نکو باید دید
بنگر به درختِ سرنگونسار که چیست

گر عقل تو کامل است کم خور غم خویش
کس ماتم تو، چنانکه باید، نکند

باب بیست و سوم: در خوف عاقبت و سیری نمودن از عمر

کی بشناسی اول و آخر که چه بود
آگاه شوی در دم آخر که چه بود

گاه در کف معصیت زبون آیی تو
تا آخر دم ز کار چون آیی تو

و آگاه نگشت هیچ کس از کم و بیش
از پس منشین که کار داری در پیش

ایمن بدنش احمقی خواهد بود
تا خواجه سعید یا شقی خواهد بود

تنیبه نمی اوفتد این غافل را
چه ساخته ای این سفر مشکل را

ور دل گویم نه تن درست افتادست
از واقعه شب نخست افتادست

بر خاستنت زیرترین افتادن
در ششدره روی زمین افتادن

ور در غم خود میان خون بنشیند
تا آخر کار مهره چون بنشیند

خون می گرید زین ره در پیش که هست
چه کار بود فتاده زین پیش که هست

بگذشت چو باد و پیری آمد به سرم
وز بیم شب نخست خون شد جگرم

وز آتش جان، چو شمع، تن می سوزم

چون نشودی ز یک مسافر که چه بود
هر حکم که کرده اند، در اول کار،

گاه از سر طاعتی برون آیی تو
نومید مشو هرگز و امید مدار

خون شد همه جانها و جگرها همه ریش
خوش خوش بشنو حدیث خویش ای درویش

آن کس که تمام متقی خواهد بود
جز در دم واپسین نگردد روشن

چندان که ز مرگ می بگویم دل را
مشکل سفری است ای دل غافل در پیش

گر تن گویم عظیم سست افتادست
این چندینی مصیبت هر روزی

چون خواهد بود در کمین افتادن
انصاف بده دلا که کاری است عظیم

گر دل بر امید رهنمون بنشیند
در ششدره خوف و رجا مانده است

پیوسته چو ابر این دل بی خویش که هست
گویند: چه کارت اوفتادست آخر

عمری که ز رفتنش چنین بی خبرم
شد روز جوانی و درآمد شب مرگ

دیرست که جان خویشتن می سوزم

ای کاش، شد آمدم نبودی که مدام

تا آمدم از بیم شدن می سوزم

گاهی ز غم نفس و خرد می گیرم
گر آخر عمر گوشه ای دست دهد

گاهی ز برای نیک و بد می گیرم
بنشینم و برگناه خود می گیرم

زان می ترسم که در بلام اندازند
روزی صد ره بمیرم از هیبت آنک

همچون گویی بی سرو پام اندازند
تا بعد از مرگ در کجام اندازند

تن کیست که سرنگون همی باید کرد
این دم به زمین فرو شدم بس عاجز

دل چیست که غرق خون همی باید کرد
تا سر ز کجا برون همی باید کرد

گفتم شب و روز از پی این کار شوم
زان می ترسم که چون بر افتد پرده

تا بویک دمی محرم اسرار شوم
من در پس پرده ناپدیدار شوم

چون نیست طریقی که به مقصود رسم
چون هر روزی به زندگی می میرم

آن به که به نابودن خود زود رسم
گر مرگ در آیدم به بهبود رسم

تا کی باشم گرد جهان در تک و تاز
مرگی که مرا رهاند از عمر دراز

سیر آمدم از جهان و از آز و نیاز
حقا که به آرزوش می جویم باز

در هر دو جهان یک تنه ای می جویم
در حبس جهان بمانده ام سرگردان

آزاد ز رخت و بنه ای می جویم
بر بوی خلاص، رخنه ای می جویم

جان رفت و ندید محرمی در همه عمر
بل تا بسر آید دم بی فایده زانک

دل خست و نیافت مرهمی در همه عمر
دلشاد نبوده ام دمی در همه عمر

از مال جهان جز جگری ریشم نیست
از خویشتن و خلق به جان آمده ام

اینست و جز این هیچ کم و بیشم نیست
یک ذره دل خلق و سر خویشم نیست

اشکم پس و پیش منزلم بگرفته ست
هر لحظه هزار مشکلم بگرفته ست

سیلاب بلا آب و گللم بگرفته ست
دیرست که از خویش دلم بگرفته ست

تا کی بینم به هر دمی تیماری
چون عمر شد و ز من نیامدکاری

تا چند کشم به هر زمانی باری
آخر درگیرد این نفس یکباری

نه از تن خود به هیچ خشنودم من
ز اندیشه بیهوده بفرسودم من

ای تن ز زمانه سرنگون می نشوی
وی جان تو ازین تن ز جان آمده سیر

چون نیست سری این غم بی پایان را
ای جان به لب آمده از تن بگسل

چون من بگذشتهام بجان زین دو سرا
از پای فتادهام به روزی صد جا

امروز منم خسته ازین بحر فضول
کردند ز کار هر دو کونم معزول

آن مرغ که بود از می معنی مست
گیرم که نداد دولت عقبی دست

جانا چو به نیستی فتادم برهم
گر نیست شدن در ره تو چیزی نیست

گه گم شده هزار کارم داری
گر وقت آمد مرا ز من باز رهان

جز غواصی هوس ندارم چکنم
در دریائی فتادهام در گرداب

چون دل ز طلب در ره جانان استاد
آری چو شتاب و خوف بسیار شود

یک ذره چو آن حکم دگرگون نشود
خون گشت دلم ز خوف این وادی صعب

نه يك نفس از هیچ بیاسودم من
آخر چو نبودهام چرا بودم من

وی دل تو درین میانه خون می نشوی
آخر به چه خوشدلی برون می نشوی

وقت است که فرش درنوردم جان را
انگار ندیدی من سرگردان را

تا کی ز گرانجانی تن بهر خدا
خود را بدروغ چند دارم برپا

سیر آمده یکبارگی از جان ملول
خود را بدروغ چند دارم مشغول

پرید و دل اندر کرم مولی بست
آخر ز خیال رهزن دنیی رست

در پیش درش چو جان بدادم برهم
آخر ز تقاضای نهادم بر هم

گاه از همه کار برکنارم داری
تا کی شب و روز بیقرارم داری

غواصی را نفس ندارم چکنم
پروای جواب کس ندارم چکنم

نه با تن خود گفت ونه با جان استاد
با یکدیگر به قطع نتوان استاد

بی مرگ کسی به راه بیرون نشود
سنگی بود آن دل که ازین خون نشود

دیرست که دور آسمان می‌گردد
چون دید که قبله گاه دنیا چونست

می‌ترسد و زان ترس بجان می‌گردد
صد قرن گذشت و همچنان می‌گردد

از واقعه روز پسین می‌ترسم
گویند مرا کز چه سبب می‌ترسی

وز حادثه زیر زمین می‌ترسم
از مرگ گلوگیر چنین می‌ترسم

می‌ترسم و بی‌قیاس می‌ترسم من
شک نیست که سخت وادی در پیش است

چون خوشه ز زخم داس می‌ترسم من
زین وادی پُر هراس می‌ترسم من

چون پنجه سال خوشتن را گشتم
شک نیست که شست را کمانی باید

بر عمر نهاد سالِ شصت انگشتم
چون شصت تمام شد کمان شد پشتم

چون روی به پنجاه و به شصت آوردیم
امروز درین جهان دارم جز عجز

چیزی که نشایست به دست آوردیم
در نزد خدائیت شکست آوردیم

گر هیچ ندیدم من و گر دیدم من
مویم همه شد سپید و بر خویش بگشت

خود را ز بدان بد بتر دیدم من
اما سر مویی بنگر دیدم من

دردا که جوانی ز بَرَم دور رسید
کافور دمید از بناگوش برون

صدگونه بلای من رنجور رسید
یعنی که: کفن ساز که کافور رسید

شد عقل ز دست و سخت مضطر افتاد
عمری که ز سر غرور سودا پختم

تا موی چو سیم و روی چون زر افتاد
امروز مرا چو کفک با سر افتاد

آن رفت که عیش این جهانی خوش بود
امروز که پیری به سر آمد شادم

وان روز جوانی بخوانی خوش، بود
و آن بود غلط زانکه جوانی خوش بود

تا کی به هوس چاره بهبود کنیم
چون عمر عزیز بود سرمایه ما

کان به که خوشی عزم سفر زود کنیم
سرمایه ز دست رفت چه سود کنیم

دردا که ز خواب بس دل غافل ما
دردا و دریغاکه بجز درد و دریغ

تا موی سپید شد سیه شد دل ما
حاصل نامد ز عمر بی حاصل ما

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم

وز آس سپهر سرنگون سوده شدیم

دردا و ندامتا که تا چشم زدیم

نابوده دمی بکام، نابوده شدیم

جان را خطر روز پسین باید دید
دیدیم ز عالم آنچه دیدیم و شدیم

دل را غم عقل پیش بین باید دید
تا خود چه ز عالم آفرین باید دید

تا در بُنِ بحر عشق غرقاب شدیم
افسانه کارِ عشق چون برگویم

گم گشته تر از ذره سیماب شدیم
کافسانه تو دراز و در خواب شدیم

دردا که ز دُردی جهان مسّت شدیم
آمد شد ما نگر که در آخرِ عمر

پشتی چو کمان و تیر از شست شدیم
از پای در آمدیم و ازدست شدیم

رفتیم و نبود هیچ کس محرم ما
سبحان الله! به هرزه این عمرِ عزیز

غم بود که بود روز و شب همدم ما
آمد بسر و بسر نیامد غم ما

ای دل همه را بیازمودیم و شدیم
فی الجمله چنان که رفته بودیم شدیم

بسیار بگفتیم و شنودیم و شدیم
کشتیم وفا، جفا درودیم و شدیم

گه دستخوشِ زمانه خواهیم شدن
چون نیست بجز فسانه‌ای کارِ جهان

گه پیشِ بلا نشانه خواهیم شدن
در خواب، بدین فسانه خواهیم شدن

از آرزو و طمع بی‌خور و خفتیم همه
چیزی که شد اندر پی آن ضایع عمر

وز حرص و حسد در تب و تفتیم همه
ضایع بگذاشتیم و رفتیم همه

هرگز ره دین برآستی نسپردیم
دردا که ز غفلت شبانروزی خویش

هرگز به مراد دل دمی نشمردیم
رفتیم و بسی خصم و خصومت بردیم

کو تن که ز پای در فتادست امروز
در هر هوس‌ی که بود دستی بزدیم

کو دل که ز دیده خون‌گشادست امروز
زان دست زدن، به دست، بادست امروز

از عمر گذشته عبرتی بیش نماند
عمری که از دمی به جان می‌ارزید

وز مانده نیز حیرتی بیش نماند
چون بادگذشت و حسرتی بیش نماند

چون رفتن جان پاک آمد در پیش
تا عمر در آب دیده و آتش دل

تن را سبب هلاک آمد در پیش
چون بادگذشت و خاک آمد در پیش

دل در سر درد شد به درمان نرسید
خوش خوش برسد عمرم ازگفت و شنود

هم کار ز دست رفت در بی کاری
تا چون بود این باقی عمرم که نبود

دردا که دلم را تن بَطَّال بکشت
در بادیه‌ای، چراغکی می‌بردم

افسوس که روزگارم از دست بشد
گفتم که به حيله کار خود دریابم

از گلشن دل نصیب من خار رسید
افسوس که آفتاب عمرم ناگاه

چون لایق گنج نیست ویرانه عمر
وقت است که در خواب شوم، بوکه شوم!

امروز منم نشسته نه نیست نه هست
چه چاره کنم چو شیشه افتاد و شکست

رفتم که بنای عمر نامحکم بود
پندار که سوزنی ز عیسی گم گشت

رفتم خط عشق و بندگی نادیده
می‌گیرم پشت بر جهان آورده

کارم ز دل گرم و دم سرد گذشت
عمری که ز جان عزیزتر بود بسی

شد عمر و دل از کرده پشیمان آمد
گر راه نگه کنم بسر شد بر من

جان در سر دل شد و به جانان نرسید
وین قصه درد ما به پایان نرسید

هم عمر عزیز می‌رود در خواری
از عمر گذشته هیچ برخورداری

مهدی مرا به ظلم دجال بکشت
يك صر صر تند آمد و در حال بکشت

جان و دل بیقرارم از دست بشد
چون دریابم که کارم ازدست بشد

وز جان به لب رسیده تیمار رسید
در بی‌خبری بر سر دیوار رسید

می نتوان شد مقیم هم خانه عمر
زیرا که به آخر آمد افسانه عمر

در پرده نیست هست شوریده و مست
هم دست ز کار رفت و هم کار از دست

وین تیره سرای، سخت نامحرم بود
و انگار که ارزنی ز دنیا کم بود

جز حسرت و جز فکندگی نادیده
می‌میرم روی زندگی نادیده

هر خشک و ترم که بود در درد گذشت
چون باد به من رسید و چون گرد گذشت

کارم بنزفت و کار تاوان آمد
ور عمرنگه کنم به پایان آمد

آن شد که دلم را غم جانانی بود
هر دم که زدم ز عمر تاوانی بود

زین شیوه که از عمر بر آوردم گرد
خون می‌گیرد دل من از غصه آنک

تن پست شد از درد اگر پست نبود
از پای در آمدم که تا چشم زدم

افسوس که ناچار بمی باید مرد
چون دانستم که چون همی باید زیست

دل رفت و ز آتش طرب دود ندید
چشمی که همه جهان بدان می‌دیدم

هان ای دل خسته کاروان می‌گذرد
آن شد که دمی در همه عمرت خوش بود

عمری که گذشت زود انگار نبود
چون آخر عمر اول افسانه است

بنیاد جهان غرور و سوداست همه
چه رنج ببری که حاصل عمر در آن

با این دل چون قیر چه خواهی کردن
در روز جوانی بنکردی کاری

می‌پنداری که بی‌خبر بتوان زیست
چندانک نشینی تو و آخر بیقین

دل خون شد و یاوه گشت اگر جانی بود
آن نیز فروگذشت و درمانی بود

کس در دو جهان بر نتواند آورد
کاری بنکردم و توانستم کرد

جان مست شد از دروغ اگر مست نبود
از دست بشد دلی که در دست نبود

در محنت و تیمار بمی باید مرد
دل پر حسرت زار بمی باید مرد

جان شد ز جهان و از جهان سود ندید
پر خون شد و روی هیچ بهبود ندید

بیدار شو آخر که جهان می‌گذرد
باقی همه بر امید آن می‌گذرد

وز عمر زیان و سود انگار نبود
کو عمر که هر چه بود انگار نبود

پنهان نتوان کرد که پیداست همه
تا چشم کنی باز دریغاست همه

با نفس زیون گیر چه خواهی کردن
امروز چنین پیر چه خواهی کردن

در بی‌خبری زیر و زبَر بتوان زیست
ای بی‌سر و بن چند دگر بتوان زیست

باب بیست و چهارم: در آنکه مرگ لازم و روی زمین خاک رفتگان است

در خاک فتادنت یقین خواهد بود
قسمت ز زمان دو گز زمین خواهد بود

در ملک تو ماه تا به ماهی آمد
می پنداری که باز خواهی آمد

قسم تو دو گز مغاک خواهد بودن
چون جای تو زیر خاک خواهد بودن

وز راه زیان و سود برخواهی خاست
ایمن منشین که زود برخواهی خاست

بفکن همه پاک، بوکه پاکت فکنند
بر تو شمرند و پس به خاکت فکنند

فارغ ز طلسم جسم و جان خواهی زیست
پنداشته ای که جاودان خواهی زیست

گاهی به عصا و دلق خواهی آویخت
خود را به گلو و حلق خواهی آویخت

بر خاک گذشتگان مجاور گشتی
چندان که تو برگذشتگان بگذشتی

چندانک روی هراس داری در پی
چون می دانی که داس داری در پی

فارغ منشین تمام بردار و برو
فرمان آید که جمله بگذار و برو

هر فتنه که ساکن است انگیخته گیر

شیر اجلت چو در کمین خواهد بود
در دور زمان مساز املاک و بدان

گیرم که ترا لطف الاهی آمد
در هر وطنی سرای و باغی چه کنی

چون روی تو در هلاک خواهد بودن
بر روی زمین چند کنی جای و سرای

از آتش دل چو دود بر خواهی خاست
وین کلبه که ایمن اندر او بنشستی

زان پیش که در عینِ هلاکت فکنند
زیرا که ز روزگار روزی چندی

تاکی به نظاره جهان خواهی زیست
یک ذره به مرگ خویشان برگت نیست

گاهی به قبولِ خلق خواهی آویخت
از بهر شکم روز و شبان در تک و پوی

گر در کوهی مقیم و گر در دشتی
بر خاک تو بگذرند ناآمدگان

چون رفتن بی قیاس داری در پی
ای خوشه سرسبز بسی سر مفرز

ره بس دور است توشه بردار و برو
تا چند کنی جمع که تا چشم زنی

هر رنگ که ممکن است آمیخته گیر

وین روی چو ماه آسمانت بدریغ

از صرصر مرگ در زمین ریخته گیر

گیرم که جهان به کام دیدی و شدی
چیزی که ترا هوا بر آن می دارد

زلف همه دلبران کشیدی و شدی
انگار بدان همه رسیدی و شدی

ای آنکه ز نفسِ شوم در آفتی
انگار که هر چه آرزو می کندت

وز آرزوی روی بتان در تفتی
دریافتی و گذاشتی و رفتی

بس کس که زکوچۀ هوس برنامد
از بس که درین بادیۀ بی سر و پای

تا از دو جهان به یک نفس برنامد
رفتند فرود و هیچ کس برنامد

قومی که به خاک مرگ سر باز نهند
تا کی گوئی کسی خبر باز نداد

تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
چون بی خبرند از چه خبر باز دهند

دو چشم ز اشک خیره می باید کرد
تا چند به آب پاک روشن داریم

از بس که غم ذخیره می باید کرد
روئی که به خاک تیره می باید کرد

تا چند ز مرگ خویش غمناک شوی
یک قطره آب بوده ای اول کار

آن به که ز اندیشه خود پاک شوی
تا آخر کار، یک کف خاک شوی

ماتم زدگان عالم خاک هنوز
چندان که تهی می شود این پشت زمین

می خاک شوند در غم خاک هنوز
پر می نشود این شکم خاک هنوز

دنیا مطلب مباش مغرور ازو
نزدیکتر از مرگ به ما چیزی نیست

خود را می بین ز مرگ مهجور ازو
وین طرفه نگر که ما چنین دور ازو

خلقند به خاک بی عدد آورده
ای بس که بگردد در و دیوار فلک

از حکم ازل رای ابدا آورده
ما روی به دیوار لحد آورده

چون رفت ز جسم جوهر روشن ما
بر ما بروند و هیچ کس نشناسد

از خار دریغ پر شود گلشن ما
تا زیر زمین چه می رود بر تن ما

بس داغ که چرخ بر دل ریش کشید
بس شخص شریف و سینۀ بی غصه

بس جان که به رای سوختن بیش کشید
کاین خاک نهنگ در دم خویش کشید

دل کز سر عمر سرنگون بر می‌خاست
این بلبل روح بر سر گلبنِ جسم

زین بحر که در نهاد آمد تا سر
جام همه خاک رفتگان عمری

بس خون که دلم اول این کار بریخت
سر سبزی شاخ از چه سبب می‌بایست

در حبس وجود از چه افتادم من
چون من مردم به صد هزاران زاری

تن از دو جهان بس که حجابی برداشت
چون مرگ ملازمست از هر چه که هست

خلقی که درین جهان پدیدار شدند
چندین غم خود مخور که همچون من و تو

بس عمر عزیز ای دل مسکین که گذشت
ای مرد به خود حساب کن تا چندند

دردا که جفای چرخ پیوسته بماند
از بس که فرو خورد زمین خون جگر

ای دل دانی که کار دنیا گذری ست
بر خاک مرو به کبر و بر خاک نشین

هر ذره که در وادی و درکھساری ست
وین صورتها که بر در و دیواری ست

اجزاء زمین تن خردمندان است
بندیش که خاکی که برو می‌گذری

از هر مویش چشمه خون بر می‌خاست
از بهر چه می‌نشست چون بر می‌خاست

فرخ دل آنکه شاد آمد تا سر
می‌بخت وز جمله باد آمد با سر

تا آخر کار چون گل از بار بریخت
چون زرد شد و بزاری زار بریخت

کز ننگ وجود خود بیفتادم من
از مادر خویش‌تن چرا زادم من

اُمی شد و دل ز هرکتایی برداشت
می‌توانم هیچ حسابی برداشت

در خانه به عاقبت گرفتار شدند
بسیار درآمدند و بسیار شدند

بس کافر کفر و مؤمن دین که گذشت
چندین که درآمدند و چندین که گذشت

وین جان نفس گسسته دل خسته بماند
بنگر که زمین چون جگر بسته بماند

وقت تو گذشت رو که وقت دگری ست
کاین خاک زمین نیست تن سیم بری ست

از پیکر هر گذشته‌یی آثاری ست
از روی خرد چو صورت دل‌داری ست

ذرات هوا جمله لب و دندان است
گیسوی بتان و روی دل‌بندان است

هر خاک که در جهان کسی فرسوده است
هرگرد که بر فرق عزیز تو نشست

لاله ز رخی چو ماه می بینم من
وان کاسه سرکه بود پر باد غرور

پیش از من و تو پیر و جوانی بودست
جرعه مفکن بر دهن خاک که خاک

دی خاک همی نمود با من تندی
من همچو تو بوده ام، تو خوش بی خبری

هرکوزه که بیخود به دهان باز نهم
من همچو تو بوده ام درین کوی ولی

بر بستر خاک خفتگان می بینم
چندان که به صحرای عدم می نگرم

هر سبزه و گل که از زمین بیرون رُست
هر نرگس و لاله کز گه و هامون رُست

بر فرق تو هر حادثه تیغی دگرست
هر برگ و گیاهی که برون رُست ز خاک

ای اهل قبور! خاک گشتید و غبار
این خود چه سرای است که تا روز شمار

از مرگ، چو آب روی دلخواهم شد
گفتم: «چو شدی کجات جویم جانا»

تن هاست که آسیای چرخش سوده است
مفشان، که سر و فرق عزیزی بوده است

سبزه ز خطی سیاه می بینم من
پیمانۀ خاک راه می بینم من

اندوهگنی و شادمانی بودست
خاک دهنی چو نقل دانی بودست

می گفت که زیر قدم افکندی
زودا که تو نیز این کمر بر بندی

گوید بشنو تا خبری باز دهم
نه نیست همی گردم و نه باز رهم

در زیر زمین نهفتگان می بینم
ناآمدگان و رفتگان می بینم

از خاک یکی سبزه خط گلگون رُست
از چشم بتی و ز جگری پر خون رُست

در پیش تو هر واقعه میغی دگرست
از هر دل غم گشته دریغی دگرست

هر ذره ز هر ذره گرفتید فرار
بی خود شده اید و بی خبر از همه کار

با او به دو حرف قصه کوتاهم شد
گفتا که چه دانم که کجا خواهم شد

باب بیست و پنجم: در مراثی رفتگان

در ماتم اوکنار شد پر خونم
گفتم: چونی گفت: چه گویم چونم

چون رفت چنین زود چرا آمده بود
من می گویم خود زکجا آمده بود

وز کیسه قارون دُر می جوید باز
از دریائی که شبمی جوید باز

وان چشمه خورشید باستاد زجوش
لختی بطیید و عاقبت گشت خموش

وز باد اجل بزاری زار بریخت
بشکفت گل و گل من از بار بریخت

تا هرکس را به مهر او رای افتاد
و امروز چو موی گشت و از پای افتاد

بگذشت چنانکه باد بر دشت و برفت
بگذاشت هزار درد و بگذشت و برفت

شکر چو لبش می چشم و می گریم
در دیده خود می کشم و می گریم

بیزاری کن ز جان شیرین و می پرس
گفتم: چونی گفت که می بین و می پرس

می باریدم خون جگر بر رخ خویش
بر خویش گری که کار داری در پیش

یا رب که چه پاک آمدی و پاک شدی

آن ماه که ازکنار شد بیرونم
دوشش دیدم به خواب در، خفته به خاک

ماهی که چو برق کم بقا آمده بود
هرکس گوید کجا شد آن دُر یتیم

کس بر سر جیحون رقمی جوید باز
گر مُردکسیت چند جویی بازش

پیمانۀ خاک گشت آن چشمه نوش
مانندۀ مرغ نیم بسمل بدریغ

دردا که گلم میان گلزار بریخت
این درد دلم با که بگویم که بهار

ماهی که چو مهر عالم آرای افتاد
دی می شد و می کشید موی اندر پای

آه از غم آن که زود برگشت و برفت
چون گل به جوانی و جهان نادیده

می گریم ازان مهوشم و می گریم
خاکی که بدو رسید روزی قدمش

ای دل بگری بر من مسکین و می پرس
کان خفته خاک من بخوابم آمد

دی بر سر خاک دلبری با دل ریش
آواز آمد که چند گریی بر ما

ای ماه زمین به برج افلاک شدی

ناخورده در آتش جوانی آبی

چون باد در آمدی و برخاک شدی

ای پشت بداده رفته هم روز نخست
تا ابر بهار خاک پای تو بشست

برخیز که این گریه ابر از غم تست
بر خاک تو سبزه همچو خط تو برست

بر خاک تو چون بنفشه ام سر در بر
گر از سر خاک تو بگردانم روی

بی برگ گلت چو حلقه ماندم بر در
بادا ز سر خاک تو خاکم بر سر

رفتی و مرا خار شکستی در دل
بر خاک تو برخاست دل پر خونم

در دیده نیی اگر چه هستی در دل
کز دیده برفتی و نشستی در دل

ای کرده شب باز پسین ماتم خویش
در راحت و رنج غمگسارم تو بُدی

گل کرده، زمین ز دیده پر نم خویش
چون تو بشدی با که بگویم غم خویش

رفتی تو و خون جگری ست از تو مرا
یک موی ندارم که نه آغشته تست

جان بر لب و دل پر خطری ست از تو مرا
بر هر مویی نوحه گری ست از تو مرا

ای نور رخت خاک سیه بگرفته
وین عالم چون عجزه فانی را

وز مرگ تو آفتاب و مه بگرفته
از آرزوی تو درد زه بگرفته

چون گریه من ابر بهاری نبود
چون من زغم مرگ تو ای یار عزیز

چون ناله من ناله بزاری نبود
در شهر به صد هزار خواری نبود

ای محرم من کیست کنون محرم تو
خود از دل ماتم زده چتوانم گفت

بیم است که خود را بکشم از غم تو
کو ماتم خود بداشت در ماتم تو

برخیز که ابر خاک را می شوی
ای خفته اگر سخن نمی گوئی تو

تا سبزه ز خاک تو برون می روید
این خاک تو گوئی که سخن می گوید

از مرگ تو هر دمی دگرگون باشم
روزیت ندیدم بجان آمدی

گه بر سر خاک و گاه در خون باشم
چندین گاهت ندیده ام چون باشم

گل بی رخ گلرنگ تو خاری ست مرا
بی روی تو ای روی به خاک آورده

چشم از غم تو چو چشمه ساری ست مرا
آشفته دلی و روزگاری ست مرا

گفتم همه عمر نازنینت بینم
ای در دل خاک خفته خون کرده دلم

کوکس که دل از مرگ تو خون می نکند
از خاک چو سبزه سرنگون کرد بسی

بی روی تو در ماه سیاهی آمد
خفتی نه چنان نیزکه برخواهی خاست

ناگاه چو رخ به راه می آوردی
دردا که به گردِ خطِ تو خاک گرفت

از ناز چه سود چون بسودی آخر
اکنون به کفن در بغنودی در خاک

جان را چو ز رفتن تو آگاهی شد
کو آن همه دولت تو ای گنج زمین

تا خاک تو گشت غم گسارم بی تو
از روی چو گلبرگ و خط سبز تو ماند

از کفر بتر بی تو غنودن ما را
ای روی چو ماه کرده در خاک سیاه

در خاک ترا وطن نمی دانستم
می دانستم که بی تو نتوانم زیست

تا چند کشم ز مرگ تو درد از تو
ای چشم و چراغ گوکه تدبیرم چیست

دردا که بر چون سمت می ریزد
ای سی و دو ساله من آخر بنگر

امروز چه گونه در زمینت بینم
کی دانستم که این چنینت بینم

تن نیز ز نوحه سرنگون می نکند
چون سبزه خطی سبز برون می نکند

مرگت به جوانی و پگاهی آمد
رفتی نه چنان که باز خواهی آمد

بهرچه خط سیاه می آوردی
خطی که به گرد ماه می آوردی

بی شمع شبی چون نغنودی آخر
رفتی و تو گویی که نبودی آخر

دل در سر ناله سحرگاهی شد
کی دانستی که اینچنین خواهی شد

بس خون که ز دیده می بیارم بی تو
برگ گل و سبزه یادگارم بی تو

آخر ز تو گفتم و شنودن ما را
بی روی تو نیست روی بودن ما را

وان ماه تو در کفن نمی دانستم
بی روی تو زیستن نمی دانستم

وز سینه آتشین دم سرد از تو
چون بر دم رنج خاک برخورد از تو

زلف سیه پر شکنت می ریزد
کان سی و دو در از دهننت می ریزد

ای آن که به گِل، گُل چمن پوشیدی
دی از سر ناز پیرهن پوشیدی

در ماتم تو چرخ سیه پوش بماند
درداکه گل نازکت از شاخ بریخت

از مرگ تو فاش گشت رازم چکنم
ای جان و دلم! بسوختی جان و دلم

ای رفته و ما را به هلاک آورده
بر خاک تو ماهتاب می‌تابد و تو

ازگریه زار ابر، گل تازه و پاک
زان می‌گیرم چو ابر بر خاک تو زار

بس زود به مرگ کردی آهنگ آخر
از ناز چو درجهان نمی‌گنجیدی

زین پس ناید ز دیدگانم دیدن
جایی که تو بوده‌ای نگه می‌نکنم

چون مردن تو از پی این زادن بود
از بهر چه بود این همه جان‌کندن تو

رفتی تو به خاک و یاسمن بی تو رسید
گلزار شود خاک تو از خونِ دلم

گل خندان شد زگریه ابر بهار
بندیش که چون بسر شود ما را کار

روزی که ز خاک من برون آید خار
بگری بگری بر سر خاک من زار

جانا رفتم بر دل پاکم بگری

در زیر زمین مشک ختن پوشیدی
و امروز به خاک در، کفن پوشیدی

ارواح ز فرقت تو مدهوش بماند
وان بلبل گویای تو خاموش بماند

چون تو بشدی من به که نازم چکنم
من بی تو کجا روم چه سازم چکنم

وان سرو بلند در مغناک آورده
آن روی چو ماه را به خاک آورده

خندان بدمید دامن خود زده چاک
تا بوکه چو گل شکفته گردی از خاک

گویی رفتی هزار فرسنگ آخر
چون گنجیدی در لحد تنگ آخر

بی روی تو تیره شد جهانم دیدن
من جای تو بی تو چون توانم دیدن

برخاستن تو عین افتادن بود
چون عاقبت کار تو جان دادن بود

گل نیز، دریده پیرهن، بی تو رسید
گر برگویم آنچه به من بی تو رسید

با ما بنشین یک نفس ای سیم عذار
بسیار به خاک ما فروگری زار

گلبرگ رخم چو خاک ره گردد خوار
گو ای همه خاک گشته کو آن همه کار

بر جای سیاه سهمناکم بگری

ای گل! چو شدم به خاک، تو نیز مبخند

وی ابر بسی بر سر خاکم بگری

باب بیست و ششم: در صفت گریستن

مستغرق او، ز پای تا فرق شدند
از بس که گریستم همه غرق شدند

کار من دل سوخته اشک است و نیاز
از دیده من اشک نمی‌استد باز

از غیرت خلق گوهر راز نسفت
اشکم به سر جمع به رویم درگفت

دریا دریا ز دیده بیرون گردد
گر آب در آن کوزه کنی خون گردد

روزی نه که آب روی من پاک نریخت
تا باز ز راه دیده بر خاک نریخت

چون شرح توان داد که حالم چونست
گر بشکافی هزار دریا خونست

سبحان الله چگونه خوش زیستمی
چشمی بودی که سیر بگریستمی

ور دل گویم رای صوابش بنماند
کز بس که گریست هیچ آبش بنماند

گر کم ریزد ز ابر افزون ریزد
هر می که خورم ز دیده بیرون ریزد

کز چشمه چشم لؤلؤ لالا خاست
چونست که از چشمه مرا دریا خاست

از دیده خویش تازه رویم باری

چون جان دلم ز سیر، چون برق شدند
این فرعونان که در درونم بودند

در عشق مرا چه کار با پرده راز
هر چند که جهد می‌کنم در تک و تاز

دریای دلم گرچه بسی می‌آشفست
رازی که دلم ز خلق می‌داشت نهفت

خون دل من که هر دم افزون گردد
وانگه که ز خاک تن من کوزه کنند

شب نیست که خون از دل غمناک نریخت
یک شربت آب خوش نخوردم همه عمر

این شیوه مصیبت که مرا اکنون است
هر اشک که از دیده من می‌ریزد

گر دل بشناختی که من کیستمی
ای کاش که گر تشنگی دل ننشست

گر جان گویم جای خرابش بنماند
وز دیده سیل بار خود چتوان گفت

هر شب چو غمی ز چشم من خون ریزد
چون در مستی ز مرگش اندیشه کنم

چون دریائی کنار من از جا خاست
گویند بسی چشمه ز دریا خیزد

هر چند که پشت و روی دارم کاری

روییم که ز آب دیده دارد ادرار

هر لحظه مراتازه کند ادراری

گفتم ای چشم خواب می باید برد
چندین مگری گفت در آتش غرقم

بویی ز دل خراب می باید برد
وین واقعه را به آب می باید برد

آن دل که نشان غمگساری می جست
وان خون همه در کنار من ریخت ز چشم

خون گشت و نیافت، روزگاری می جست
کو نیز ز چشم من کناری می جست

ای دل هر دم دست به خون نتوان برد
وی دیده تو کم گری که چندینی آب

در دل بردی ز غم کنون نتوان برد
در هیچ زمین به پل برون نتوان برد

ای دل ز هوای عشق کیفر می بر
وی دیده تو کرده‌یی که خون گشت دلم

در کشتن خود دست به خنجر می بر
چون خون ز تو افتاد تو در سر می بر

هر سیل که از خون جگر خواهد خاست
هر خوش دلیلی که آن ز پندار نشست

در وادی عشق راهبر خواهد خاست
بگری که همه بگریه بر خواهد خاست

خونی که مرا در دل و جان اکنون هست
گر قصد کنی به خون من کشته شوی

صد چندانم ز چشم چون جیحون هست
کاینجا که منم هزار دریا خون هست

یک هم نفسی کو که برو گریم من
در روی همه زمین نمی یابم باز

گر هم نفسی بود نکو گریم من
خاکی که برو سیر فرو گریم من

گفتم: دل من که خانه جان اینست
گفتا که چو آب چشم داری بسیار،

از دیده خراب شد که طوفان اینست
در آب گذار چشم، در مان اینست

از شرم رخت سرخی گل می بشود
چون با تو به پل برون نمی شد آبم

وز شور لببت تلخی مل می بشود
خون می گریم اگر به پل می نشود

ای عشق توأم در تک و تاب افکنده
بی روی تو در مردمک دیده من

سودای توأم بی خور و خواب افکنده
خون ریزش را سپر بر آب افکنده

تا کی ریزم ز چشم خون پالا اشک
دردی که ز تو در دلم آرام گرفت

بالای سرم گذشت صد پالا اشک
پرداخته کی شود به صد دریا اشک

چون درد دلم تو می‌پسندی بسیار
چون خنده همی آیدت از گریه من

تا جان دارم حلق من و خنجر تو
می‌آیم و همچو ابر می‌ریزم اشک

ای از رخ چون گلت گلاب دیده
چون آتش عشقت از دلم برخیزد

چون چشم به یار سیم تن می‌افتد
چون چشم نگه نداشتم خون شد دل

تن خاک نشین چشم یار آمده گیر
چون دیده ز خون دل کنارم پرکرد

جانا! غم تو با تن چون مویم داشت
من نیز به چشم بر نیایم هرگز

چون شمع، ز بس سوز، خور و خوابم شد
از بس که ز دیده ریختم آب چو ابر

تا کی ز تو روی بر زمین باید داشت
بس سیل که خاست هر نفس چشمم را

بس سیل که خاست هر نفس چشمم را
از بسیاری که چشم من آب بریخت

زان روی که در روی تو چشمم نگریست
جان بر سر آتش است و دل بر سر آب

آن ماه، مرا چو خاک در کوی افکند
زان است هزار قطره خون بر رویم

تن در دادم به دردمندی بسیار
زان می‌گیریم تا تو بخندی بسیار

با جان چکنم گر نکنم در سر تو
تا آب ز نم به اشک خاک در تو

خار مژه تو برده خواب دیده
می‌نشیند مگر به آب دیده

خون در دل و چشم ممتحن می‌افتد
هر خون که فتد ز چشم من می‌افتد

جان بسته بند انتظار آمده گیر
دل نیز ز دیده بر کنار آمده گیر

وز بس خواری چو خاک در کویم داشت
چشمم ز سرشک دست بر رویم داشت

و آرام و قرار دل پرتابم شد
از دیده ز پیش مردمان آبم شد

سوز دل و آه آتشین باید داشت
آخر ز تو چشم این چنین باید داشت

وز سر نشست این هوس چشمم را
آبی بنماند پیش کس چشمم را

از گریه من مردم چشمم بنزیست
از بس که دلم بسوخت و چشمم بگریست

و اندر طلب خودم به هر سوی افکند
کان روز که رفت چشم بر روی افکند

چون ایندل غم کشم وطن در خون دید
زین خانه تنگ، سیر شد، صحرا خواست

روزی که دل شکسته پیش تو کشم
چون برگلگون سوار شد یعنی اشک

با دل گفتم بسی زیان می بینم
دل گفت که با اشک روان خواهم شد

از گریه خود بسی نکویی دارم
گلگون سرشک من چنان گرم رو است

شبرنگ خطت که رام افسونم بود
بر روی آمد، تو گویی از گرم روی

از رشک تو، کاغذین کنم پیراهن
هر چند کنار من چو دریاست ز اشک

چون هر مویم نوحه گر آید بی تو
گلگون سرشکم که همی تازد تیز

دل را که شد از یک نظر دیده خراب
از مال جهان مرا چو چشمی و دلی است

اول دل من، عشق رخت در جان داشت
آن رفت که در دیده همی گشتم اشک

گر دل نه چنین عاشق شیدا بودی
ای کاش هر آن اشک که در فرقت تو،

خونی که من از دیده به در می ریزم
تا عشق رخ توأم گریبان بگرفت

آن دل که دمی بی تو سر جانش نبود

هر روز ز نو مرا غمی افزون دید
بر اشک سوار گشت چون گلگون دید

بر گلگونش نشسته پیش تو کشم
پیش آی که تنگ بسته پیش تو کشم

از دست تو دیده خون فشان می بینم
زین گونه که این قلب روان می بینم

وز گوهر اشک هر چه گویی دارم
کز گرم رویش سرخ رویی دارم

می تاخت به تک که تشنه خونم بود
شبرنگ خط تو، اشک گلگونم بود

تا سایه تو نگرددت پیرامن
در شیوه عشق تو، نیم تردامن

وز هر سویم ناله بر آید بی تو
ای بس که به روی می در آید بی تو

بنگر که چگونه باز شد رشته ز تاب
آن بر سر آتش است و این بر سر آب

چون پیدا شد می نتوان پنهان داشت
کامروز به زور باز می نتوان داشت

از عشق تو یک لحظه شکیا بودی
من می ریزم، هزار دریا بودی

هر دم به مصیبتی دگر می ریزم
دامن دامن، خون جگر می ریزم

جان در سر تو کرد و پشیمانش نبود

در ماتم درد تو بسی خون بگریست

هم درد تو اش بکشت و درمانش نبود

گرچه غم از گریستن بیرونست
ای ساقی جان فروز! در ده جامی

هر روز مرا گریستن افزونست
تا سیر بگیریم که دلم پر خونست

چون با غم تو دل مرا تاب نماند
ای ساقی دُردِ دَرْدِ برجانم ریز

در دیده خون فشان من خواب نماند
تا خون بگیریم که در جگر آب نماند

باب بیست و هفتم: در نومی‌دی و به عجز معترف شدن

در وادی عشق مرجبایی نشنود
عمری تک زد بانگ درایی نشنود

پوسید به درد و در دوایی نرسید
بس دور برفت و هیچ جای نرسید

در هر ورقِ حُسن تو حالی دگر است
مرعاشق را از تو وصالی دگر است

پختن طمع وصل تو جز سودا نه
تو در دلِ ما و لیکِ دل با ما نه

هر حکم که او کرد، چو او کرد نکوست
از شادی این مغز نگنجم در پوست

در حلق بجز حلقه اشکال ندید
جز باد هوا بر سر غربال ندید

نومید ز خود گاه بُد و گاه نبود
وز پرده عجز برترش راه نبود

خود را ز نظر چو خاک در بفرکنیم
امروز ز عجز خود، سپر بفرکنیم

چون راه سیه گشت سفر چندکنیم
وان را که خبر نیست خبر چندکنیم

گفتم که مگر ز هر حسابی رستم
از اشک بشستم و قلم بشکستم

گفتم که مگر به عقل گشتم هنری

دردا که دلم بوی دوایی نشنود
وز قافله‌ای که اندرین بادیه رفت

گردل گویم به منتهایی نرسید
ور جان گویم که دو جهانش قدمی است

هر چیز تو را همی جمالی دگر است
هر ناقص را از تو کمالی دگر است

این بادیه تو را سری پیدا نه
جان عاشق تو، و لیکِ جان اینجا نه

عشق تو که ذره ذره تابنده بدوست
چون دانستم که مغزِ جانی ای دوست

دردا که دلم سایه اقبال ندید
خاک دو جهان برفت و صد باره بییخت

جانم چو زکنه کار آگاه نبود
هر روز هزار پرده از هم بدرید

تا خرقة سروری ز سر بفرکنیم
هر چند زلاف، تیغ بر میغ زدیم

چون دیده سپید شد نظر چندکنیم
زانجا که نشان نیست نشان چند دهیم

عمری به هوس نخل معانی بستم
اکنون لوحی که لوح محفوظم بود

عمری بدویدم از سر بیخبری

تا آخر کار در پس پرده عجز

چون پیرزنان نشسته‌ام زارگری

گر من فلکم به مرتبت ور ملخم
صدبار و هزار بار معلوم شد

در حضرت آفتاب حق کم ز یخم
کز هیچ حساب نیستم چند چخم

از حادثه آب و گلیم هیچ آمد
حاصل به هزار حيله کردم همه چیز

وز واقعه جان و دلم هیچ آمد
تا زان همه چیز حاصل هیچ آمد

آن دل که سراسیمه عالم بودی
هر سودایی که بود بسیار بیخت

یک ذره ندید از همه عالم سودی
حاصل نامد زان همه سودا دودی

گر قصد فلک کنم به پیشان نرسم
دانم که پس و پیش ز هم مسدود است

ور عزم زمین کنم به پایان نرسم
گر جان بدهم به گرد جانان نرسم

در حیرت و سودا چه توانم کردن
چون جمله بسوختند و کس هیچ نکرد

با این همه غوغا چه توانم کردن
من سوخته تنها چه توانم کردن

زین پیش دلم بسته پندار آمد
و امروز که دیده‌ای بدیدار آمد

پنداشت که فتوی ده اسرار آمد
کارم همه پشت دست و دیوار آمد

آن سالک گرمرو که نامش جان است
آواز آمد که راه بی پایان است

عمری تک زد که مقصدش میدان است
چندان که روی گام نخستین آن است

در آرزوی چشمه حیوان مردم
چون دانستم که زندگی دردسرسرست

وز استسقا درین بیابان مردم
خود راکشتم به درد و حیران مردم

چندان که دل من به سفر بیش درست
بس وادی سخت و بس ره صعب که ما

ره نیست، چو او به جوهر خویش درست
کردیم ز پس هنوز و ره پیش درست

گاهی به کمال برتر از خورشیدم
هرگه که به استغناء او می‌نگرم

گه در نقصان چو ذره‌ای جاویدم
بیم است که منقطع شود امیدم

ای دل غم جان محنت اندیش بین
یک ذره چو استغناء او نتوان دید

سرگشتگی خواجه و درویش بین
بی قدری و کم کاستی خویش بین

که گفت ترا که راه اندوهش گیر
آنجا که درو هزار عالم هیچ است

یا شیوه عاشقان انبوهش گیر
یک ذره کجا رسد تو صدکوهش گیر

دردا که دلم به هیچ درمان نرسید
در بی خبری عمر به پایان آمد

جانش به لب آمد و به جانان نرسید
و افسانه عشق او به پایان نرسید

جانان آمد قصد دل و جانم کرد
با این همه جان می کنم و می کوشم

بنمود ره و سلوک آسانم کرد
وین می دانم که هیچ نتوانم کرد

هر لحظه می بی به جان سرمست دهد
این طرفه که یک قطره آب آمده است

تا جان، دل خود به وصل پیوست دهد
تا دریائی پرگهرش دست دهد

ای دل! تو چو مردان به ره پرخطری
بسیار برفتی نرسیدی جایی

زان درویشی که از خطر بی خبری
وین نادره تر که همچنان در سفری

هر چند که این حدیث جستی تو بسی
چیزی چه طلب کنی که در هیچ مقام

از جستن تو به دست نامد مگسی
هرگز نه بدانند نه بدانست کسی

جانی که به راه رهنمون دارد رای
عقلی که شود به جرعه ای درد از دست

وز حسرت خود میان خون دارد جای
در معرفت خدای چون دارد پای

چون هر نفسی ز درد مهجورتری
نزدیک مشو بدو و زو دور مباش

هر روز درین واقعه معذورتی
کانگاہ که نزدیک تری دورتری

دل در ره او تصرف خویش ندید
آنجا چو فروماندگی لایق بود

یک ذره در آن راه پس و پیش ندید
چیزی ز فروماندگی بیش ندید

در بادیه ای که عقل را راهی نیست
گر هیچ رونده ای طلب خواهی کرد

گر کوه درو، سیرکنده ای نیست
شایسته این بادیه جز آهی نیست

ای دل! دانی که او سزاوار تو نیست
ای عاشق درمانده! بیندیش آخر

چه عشوه فروشی که خریدار تو نیست
دل برکاری منه که آن کار تو نیست

گر در همه عمر در سفر خواهی بود
هر چند سلوک بیشتر خواهی کرد

ای دل بندی بس استوارت افتاد
اندیشه نمی کنی و درکار شدی

هر روز به عالمی دگرگون برسی
گفتی: «برسم درو و باقی گردم»

هر چند که اهل راز می باید گشت
تا چند روی، چو راه را پایان نیست

گاه از مویی مشوشت باید شد
در عشق گر آتشی همه یخ گردی

جانا ز غمت بسوختی جان، ما را
چون دانستی که نیست درمان، ما را

گر جان گویم برآمد و حیران شد
گفتی که به عجز معترف باید گشت

اینجا که منم، پرده پندار بسی است
تا زین همه پرده ها که اندر راه است

در عالم خوف روزگاری دارم
چون من هر دم فرو ترم تو برتر

گر شادی تو معتبرم می آید
هر چند وصال درخورم می آید

تا زلف تو چون کمند می بینم من
هرگز نرسد دست به فترک توام

ای گم شده از جای به صد جای پدید

همچون فلکی زیر و زبر خواهی بود
هر لحظه ز پس مانده تر خواهی بود

ناخورده می عشق، خمارت افتاد
باری بنگر که با که کارت افتاد!

هر شب به هزار بحر پر خون برسی
چون کس نرسد درو، درو چون برسی

هم با قدم نیاز می باید گشت
چون می دانی که باز می باید گشت

که نیز به هیچ دل خوشت باید شد
و ریخ باشی چو آتشت باید شد

نه کفر گذاشتی نه ایمان، ما را
سر در دادی بدین بیابان، ما را

ور دل گویم واله و سرگردان شد
عاجز تر ازین که من شدم نتوان شد

وانجا که تویی، پرده اسرار بسی است
یا در تو رسم یا نرسم، کار بسی است

زیرا که امید چون تو یاری دارم
تادر تو رسم درازکاری دارم

در جنب غمت مختصرم می آید
انده فراق خوشترم می آید

افتاده دلم به بند می بینم من
فترک تو بس بلند می بینم من

پیش تو نه جان نه عقل خود رای پدید

روزی صد ره ز پای رفتم تا سر

لیکن تونه در سری نه در پای پدید

باب بیست و هشتم: در امیدواری نمودن

از زه چه کنی فرو کمان می‌انداز
آخر برسد تو همچنان می‌انداز

وین چاک دگرگشته چه خواهدکردن
یعنی دل سرگشته چه خواهدکردن

بر هیچ نه قطع می‌کنم شیب و فراز
من می‌طلبم تا زکجا یابم باز

و افتاد بر آن گره، گره بسیاری
گر باز شود این گره هم یک باری

نومید نیم به هیچ وجهی باری
کاری بکنند زاری من یک باری

نه بوالعجب احوال و نه احوال بودم
آخر برسم بر آنچه اول بودم

آسان باشد به یک زمانم مردن
گر زیسته آید، به توانم مردن

از ترس تو می‌طپم چو مرغی در دام
چون می‌ترسی مترس و می‌ترس مدام

یا چاره جان چاره اندیشم کن
گر خاک کنی خاک ره خویشم کن

واندوه تو با خیال تو می‌گویم
باری سخن وصال تو می‌گویم

در یکتائی هزار تو آمده‌ام

تیر طلب عشق، روان، می‌انداز
گر تیر تو اکنون به هدف می‌نرسد

تا دولت برگشته چه خواهدکردن
وین قطره خون که زیر صد اندوه است

تا کی باشم گرد جهان در تک و تاز
چیزی که فلک نیافت در عمرِ دراز

بر دل گرهی بستم و بر جان باری
پوشیده نماند سر مویی کاری

هر چند نیم در ره او برکاری
در پرده چو زیر چنگ می‌نالم زار

در اصل چو مقبول و نه مهمل بودم
در فرع به صد هزار بند افتادم

گر دست دهد به زندگانم مردن
یک لحظه همی چنان که می‌باید زیست

گفتم که اگرچه هست کارم بنظام
گفتا: ترسان به از خداوند غلام

جانا! نظری در دل درویشم کن
این می‌دانم که خاک می‌باید شد

عمری ست که شرح حال تو می‌گویم
چون هست محال آنکه کس در تو رسد

جانا! نه نکو نه نانکو آمده‌ام

هرچند که از کوی خودم رانده‌ای

آخر نه به کوی تو فرو آمده‌ام

نی از سر زلفت خبری می‌رسدم
از روی توام گر نظری می‌نرسد

نی از لب لعلت شکری می‌رسدم
در کوی تو باری گذری می‌رسدم

روزی که ز خود شوی توناچیز آخر
بسیار کشیدیم و دگر در پیشست

تو حید رهاندت ز تمییز آخر
آری، جاننا! بگذرد این نیز آخر

از عشق تو در جگر ندارم آبی
از خواب غرور خویش یکبار آخر

چون بنشانم ز آتش دل تابی
بیدار شوم گرم بینی خوابی

گر تو سر موئی سر من داشتی
آخر روزی با من حیران مانده

چون موی مرا تافته بگذاشتی
نومید نیم بوکه کنی آشتی

عشق تو که همچو آتشم می‌آید
در بیم تو و امید تو پیوسته

در خورد دل رنج کشم می‌آید
زیر و زیر آمدن، خوشم می‌آید

عاشق به غم تو کار افتاده خوش است
انصاف بده که این دل بی سرو پا

سرداده به باد و بی سر استاده خوش است
در پای تو سر نهاده سرداده خوش است

تا کی بی تو زاری پیوست کنم
گاهی خود را نیست و گه هست کنم

جان را ز شراب عشق تو مست کنم
وقت است که در گردن تو دست کنم

باب بیست و نهم: در شوق نمودن معشوق

آشفته و بی قرار، نه نیست، نه هست
خوباز نمی‌کند ز پستان الست

می‌میرم و سیرآب کسم می‌نکند
می‌نوشم و می‌خورم بسم می‌نکند

درمانده نه دنیی و نه دین چکنم
سیلی است بر آتش من مسکین چکنم

سرگشته و روی در بیابان داده
پس در دریا تشنگی جان داده

جانی است هزار درد سر داده درو
صد عالم عشق بر هم افتاده درو

خواهم که کنم حیل و نتوانم ازو
آن روی ندارم که بگردانم ازو

ور صاف مرا نیست کجا خواهم درد
حقا که ز درد تشنگی خواهم مرد

چندانکه طپید بند محکم تر شد
از بس که بسوخت جمله خاکستر شد

نه رنج کش بند توانم بودن
ساکن چو زمین چند توانم بودن

تا آن ساعت که از غم جان برهیم
بر شمع همی زنیم تا جان بدهیم

پس روی به بحر دلستان می‌آرد

جانی دارم عاشق و شوریده و مست
طفلی عجب است جان بی دایه من

جز تشنگی تو هوسم می‌نکند
چه حیل کنم که هر نفس صد دریا

نه دل دارم نه چشم ره بین چکنم
نه سوی تو راهست و نه سوی دگران

امروز منم وصل به هجران داده
چون غواصی دم زدنم ممکن نه

جسمی است هزار چشمه خون زاده درو
یک قطره خون است دل بی سرو پای

چون کس بداند آنچه من دانم ازو
صدگونه بلا اگر به رویم بارد

من این دل بسته را کجا خواهم برد
گر نوش کنم هزار دریا هر روز

چون مرغ دلم به دام هستی در شد
وز بی صبیری و بی قراری جانم

نه بسته پیوند توانم بودن
عمری است که بی قرارتر از فلکم

ما هر ساعت ذخیره جان بنهیم
خود را شب و روز همچو پروانه زشوق

جان تشنگی همه جهان می‌آرد

جانا جانم چگونه سیرآب شود

چون بحر تو تشنگی جان می‌آرد

جانا! جانی عاشق روی تو مراست
هرگز نتوان گفت -یقین می‌دانم

افتادگی‌یی بر سرکوی تو مراست
آن قصه که با هر سر موی تو مراست

در هر دو جهان گر آرزویی جویم
راه از همه سوی کرده‌ام گم بی تو

از وصل تو قدر سر مویی جویم
راهی به تو از کدام سویی جویم

در پرده درون دل ریشتم بینم
هر روز هزار بار بیشتر بینم

از پرده بیرون نشسته بیشتر بینم
تا کی بود آن نفس که خویشتم بینم

از چشم خوشت بسی شکایت دارم
چون من بدانم که بداند آخر

وز لعل لب‌ت بسی حمایت دارم
تا با تو ز تو من چه حکایت دارم

جانا! مددی به عمر کوتاهم ده
در مغزِ دلم نشسته‌ای می‌سوزی

دورم ز درت خلعت درگاهم ده
یا بیرون آی یا درون راهم ده

تن زیر امانت تو خاک در شد
و آن دل که در آرزوی تو مضطر شد

زیر قدم تو با زمین هم‌بر شد
در سینه ز بس که سوخت خاکستر شد

بی چهره تو در نظری نتوان دید
حالی است عجب که با تو یک لحظه بدان

بی سایه تو درگذری نتوان دید
نه با خود و نه با دگری نتوان دید

هم بادیه عشق تو بی پایان است
آن کیست که در راه تو سرگردان نیست

هم درد محبت تو بی درمان است
هر کوره تو نیافت سرگردان است

در عشق تو دل زیر و زبر باید برد
گر روی به روی تو همی نتوان کرد

ره توشه تو خون جگر باید برد
سر بر پایت عمر بسر باید برد

جان پیش تو بر میان کمر خواهم داشت
من خاک توام دایم و خاکم بر سر

هر دم به تو شوق بیشتر خواهم داشت
گر سر ز سر خاک تو بر خواهم داشت

گر دیده به تو راه توانستی کرد
ای کاش دلم چنانکه دل می‌خواهد

دل را ز تو آگاه توانستی کرد
در عشق تو یک آه توانستی کرد

کو پای که از دست تو بگریختمی
ای کاش هزار جانمی تا هر دم

چون درد ترا من به دعا می طلبم
چندان که خوشی است در دو عالم گو باش

یا در پیشم چو شمع بنشان و بکش
گر بود هزار دل زخویشم بگرفت

از خود خبرم ده که ز خود بی خبرم
آسان ز سر هر دو جهان برخیزم

خورشید رخ تو در نظر خواهم داشت
تا من هوس روی تو دارم از دل

چون من به تو در همه جهانم زنده
بی زحمت تن با تو دلم را نفسی است

جان رسته ازین قالب صد لون به است
جز آتش تو هیچ نمی باید تیز

چون دل غم تو به جان توانست کشید
در راه تو آب روی بفروخت همه

در عشق تو از بس که جنون آرم من
گریک سنگی است در همه عالم و بس

گه پیش در تو در سجود آمده‌ام
مستی مرا امید هشیاری نیست

کوکوی تو تا به فرق بشتافتمی
دستم نرسد به جان که بشکافتمی

کو دست که در پای تو آویختمی
در خاک قدمهای تو می ریختمی

کافر باشم اگر دوا می طلبم
من از همه فارغم، ترا می طلبم

یا در خونم به سر بگردان و بکش
من آن توام آن خودم خوان و بکش

کز آرزوی تو می بسوزد جگرم
گر بنشینی تا به تو درمی نگرم

چون ذره دلم زیر و زیر خواهم داشت
خورشید میان ذره در خواهم داشت

یک لحظه مباد بی تو جانم زنده
گر زنده‌ام امروز بدانم زنده

دل جسته ازین نفس چو فرعون به است
انس تو یکی ذره ز دوکون به است

خوش خوش ز همه جهان توانست برید
تا آتش مهر تو توانست خرید

از آتش و سنگ، جوی خون آرم من
زان سنگ به همتت برون آرم من

گه بر سر آتشت چو عود آمده‌ام
کز عشق تو مست در وجود آمده‌ام

پس روی ز هرچه هست بر تافتمی
تا بوکه ترا میان جان یافتمی

جانا چونه پنهان و نه پیدا باشی
تاکی سوزد ز آرزویت جانم

با ما باشی دائم و بی ما باشی
جان بشکافم بوکه در آنجا باشی

نه غیر تو را با تو اثر می بینم
هر لحظه مرا به صبر می فرمایی

نه غیر تو من هیچ دگر می بینم
صبر از تو ز کافری بتر می بینم

در بند نیم ز هیچ کس می دانی
گر هستم و گر نیستم آنجا که منم

در درد توام به صد هوس می دانی
خالی نیم از تو یک نفس می دانی

چون راه تو را هیچ سر و پایان نیست
بر روی تو جان بدادم آسان است

این درد من سوخته را درمان نیست
بی روی تو صبرکردنم آسان نیست

گر دل خواهی بیا و بپذیر و بگیر
ور در خور حضرت تو جان می آید

دل شیفته شد بیار زنجیر و بگیر
گیرم که نبود پرده برگیر و بگیر

تا جاندارم گرد تو می خواهم تاخت
تو شاد بزی که نرد عشقت شب و روز

می خواهم سوخت و نیز می خواهم ساخت
تا من باشم با تو همی خواهم باخت

ما نقطه جان وقف بلای توکنیم
گر تو نکنی برای ما کاری راست

چون دایره دل بی سر و پای توکنیم
ما هرچه کنیم از برای توکنیم

قومی که به هم می بنشینند ترا
نادیده ترا جان و دل از دست بشد

بر هر دو جهان می بگزینند ترا
چون پای آرند اگر بینند ترا

چون نعره زنان قصد به کوی توکنیم
در هر نفسم هزار جان می باید

جان در سر و کار آرزوی توکنیم
تا رقص کنان نثار روی توکنیم

عاشق که همه جهان به روی تو بداد
هر عافیتی که داشت در هر دو جهان

جانی که نداشت ز آرزوی تو بداد
بفروخت و جمله را به بوی تو بداد

با عشق تو ملک جاودان می چکنم
چون هر دو جهان از سر یک موی تو خاست

زنده به توام زحمت جان می چکنم
با یک مویت هر دو جهان می چکنم

شوقی که مرا در طلب روی تو خاست

گر برگویم به صد زبان ناید راست

گر بنشینی تا به قیامت بر من

سیرت نتوان دید به چشمی که مراست

از عشق تو روی بر زمینم بنشین
من تشنه دیرینه ام از بهر خدای

دیری ست که دور از تو چنینم بنشین
چندان که ترا سیر بینم بنشین

نادیده ترا دیده من دل برخاست
يك لحظه که ناگه شوم درد تو کم

وز سوز فرونشست و خاکستر خاست
از خواب هزار بار عاشق برخاست

ای تیرگی زلف توام دین افروز
من در شبم از تو روز می خواهم، روز

وی روشنی روی توام راه آموز
و افسرده ام از تو سوز می خواهم، سوز

گفتم به بر سوخته خویش آیی
سرگشته همی روم به هرکوچه فرود

تو پادشهی کی بر درویش آیی
تابوک به يك کوچه توام پیش آیی

ای لعل توام به حکم ایمان داده
تو در پس پرده با من و من بی تو

کفرم به سر زلف پریشان داده
از پرده برون زشوق تو جان داده

آن غم که ز تو بر دل پر خون منست
غایب نیم از تو يك نفس آنچه منم

کم نیست که هر لحظه در افزون منست
آن چیز که غایب است بیرون منست

در عشق تو نیم ذره سرگردانی
زان می آیم زیر و زیر می دانی

خوشتر ز هزار منصب سلطانی
تا بیشترم زیر و زیر گردانی

در عشق تو عقل با جنون خواهم کرد
شوریده به خاک سرفرو خواهم برد

دیوانگی خویش کنون خواهم کرد
شوریده ز خاک سر برون خواهم کرد

تا بتوانم ازان جمال اندیشم
با آنکه وصال تو محال است مرا

وز راحت و روح آن وصال اندیشم
دایم من خسته این محال اندیشم

بی روی تو يك لحظه نمی شاید زیست
جانی که همه جهان بدو می نازند

زیرا که مرا بی تو نمی باید زیست
بیزارم ازو چو بی تو می باید زیست

ای بس که به هر تکی دویدم بی تو
چون روز قیامت شبی می باید

وی بس که زهر سویی پریدم بی تو
تا با تو بگویم آنچه دیدم بی تو

جانا ز ره دراز می‌آیم من
چندان که مرا ز پیش خود می‌رانی

در عشق تو کارم به هوس برناید
گفتم نفسی، به دست تو، توبه کنم

با عشق تو دست در کمر خواهم کرد
هر دم ز تو شورشی دگر خواهم کرد

گه نعره زن قلندرت خواهم بود
گر جان و دلم به باد برخواهی داد

چون عاشق روی تو شدم اینم بس
بامملکت دو عالم کاری نیست

عمری دل من غرقه خون بی تو بزیست
و امروز که در معرکه مرگ افتاد

چون هست همه به روی تو آرزویم
گریک سر موی از تو رسد حصه من

از عشق تو در جهان علم خواهم شد
از عشق تو مست در وجود آمده‌ام

در کوی تو چون می‌گذرم، اینت عجب!
گر زهره آن بود که یاد تو کنم

چندان که ترا حجاب می‌خواهد بود
چون پای تو در رکاب می‌خواهد بود

تا یک نفسی دسترسم می‌ماند
از بندگی تو نفسی سرنکشم

با سینه پر نیاز می‌آیم من
پیش تو به دیده باز می‌آیم من

وین کار آسان به دست کس برناید
گر جان به لب آید آن نفس برناید

چون زلف تو دل زیر و زیر خواهم کرد
سگ به ز من از تو صبر اگر خواهم کرد

گه در مسجد مجاورت خواهم بود
من از دل و جان خاکِ درت خواهم بود

سرگشته چو موی تو شدم اینم بس
سودائی کوی تو شدم اینم بس

وز پای فتاده سرنگون بی تو بزیست
در حسرت آن مُرد که چون بی تو بزیست

بی روی تو نیست هیچ سوی آرزویم
نیست از دو جهان یک سر موی آرزویم

وز شوق به فرق چون قلم خواهم شد
وز شوق تو مست با عدم خواهم شد

وز سوی تو چون می‌نگرم، اینت عجب!
گر بر نپرد دل از برم، اینت عجب!

از جانب تو عتاب می‌خواهد بود
سودای تو در حساب می‌خواهد بود

در بندگی تو هوسم می‌ماند
اینست سخن تانفسم می‌ماند

با زلف تو مشک را معطر نهم
سر بنهم و سودای تو از سر نهم

گر وقت آمد به سوی من کن نظری
در پای خودم گش نه به دست دگری

چون وصل تو نیست برگ هجران داریم
ما را سر و گردن است تا جان داریم

با روی تو ماه را منور نهم
گر هر دو جهان زیر و زبر خواهد شد

دیرست که در کوی تو دارم گذری
ور در خور کشتنم مکش درد سری

ما درد تو را به جای درمان داریم
چندان که ترا زهر سویی شمشیرست

باب سی‌ام: در فراغت نمودن از معشوق

از هر دو دلی دو نیم می‌بینم من
استغنائی عظیم می‌بینم من

و آخر به میان خاک و خون غرق همه
چون ما هستیم خاک بر فرق همه!

کز قرب خودم غرق حیاتی داری
تاکی ز تو خطی و براتی داری

گفتا: غم من تمام کی بود ترا
گفت: این همه ننگ و نام کی بود ترا

زان پیش که هر روز به سر می‌آیم
تا هر روزی بر تو به در می‌آیم

هر چیز که داشتم نثارت کردم
کان من بودم که بی‌قرارت کردم

بگزیدمت از دو کون در محب‌وبی
بیهوده چرا آب به هاون کوبی

برخاست چو زیر چنگ فریاد از من
من بنده یار و یار آزاد از من

مخمور خودم کند شرابم ندهد
چندانکه بخوانمش جوابم ندهد

پیوسته نشسته‌ام دلی پر دردش
چندان بناستد که بی‌بم گردش

کار آوردی بدین درشتی ما را

از بس که امید و بیم می‌بینم من
چندان که به سرکار در می‌نگرم

اول بنگر به جان چون برق همه
می‌میراند به زاری و می‌گوید:

گفتم: چه شود چو لطف ذاتی داری
عزت، به زبان سلطنت، گفت: برو

گفتم: به غم قیام کی بود ترا
گفتم: همه نام و ننگ شد در سر تو

گفتم: چه کنم ز پای در می‌آیم
گفتا: چه کنی خاک در من باشی

گفتم: دل و جان در سرکارت کردم
گفتا: تو که باشی که کنی یا نکنی

گفتم: چو تو بردی سبق اندر خوبی
آواز آمد کای همه در معی‌وبی

چون یار نمی‌کند همی یاد از من
مشکل کاری که اوفتادست مرا

تشنه بکشد مرا و آبم ندهد
چندانکه بگویمش یکی ننوشد

چون هیچ کسی ندیده‌ام در خوردش
ناگاه چو برق بگذرد بر در من

هان ای دل چونی به چه پستی ما را

ما از غم تو فارغ و تو در غم او

با کس بنسازی همه بی کس باشی
بنگر که زکائنات دیار نماند

سرگشته روز و شبم آنجا که منم
تو فارغی آنجا که تویی از من و من

گر روشنی جمال خود ب نمائی
چون بند وجود ما ز هم بگشائی

یک روز به صلح کارسازی می کن
چون از پس پرده سر بدادی ما را

نه چاره این عاشق بیچاره کنی
گیرم که ز پرده می نیایی بیرون

جان در غمت از خانه به کوی افتاده ست
من در طلب تو و تو از من فارغ

هر چند نیم به هیچ رو محرم تو
زاندیشه آن که فارغی از غم من

گفتم که درین غمم بنگذاری تو
وین از همه سخت تر که می زارم من

گفتم: شب و روز از تو چرا می سوزم
گفتی: که ترا برای آن می دارم

محجوبم و از حجاب من آزادی
من با تو حسابها بسی دارم و تو

چون باد ز من می گذری چه توان کرد
هر چند که با تو آشنا می گردم

از بس که بسوختی بکشتی ما را

آری چه کنی نمود چو اطللس باشی
کشتی همه را و زنده می بس باشی

دلسوخته، جان بر لبم آنجا که منم
تا آمده ام می طیم آنجا که منم

دلها ببری و دیده ها بر بوائی
آنگاه ز زیر پرده بیرون آئی

یک روز به جنگ سرفرازی می کن
در پرده نشین و پرده بازی می کن

نه غمخوری این دل غمخواره کنی
این پرده عاشقان چرا پاره کنی

بر بوی تو در رهی چو موی افتاده ست
این کار عظیم پشت و روی افتاده ست

تو جان منی چگونه گیرم کم تو
من خام طمع بسوختم از غم تو

خود غم بفزودیم به سر باری تو
وز زاری من فراغتی داری تو

هر لحظه به صدگونه بلا می سوزم
تا با تو نسازم و ترا می سوزم

وز صلح من و عتاب من آزادی
دایم ز من و حساب من آزادی

چون خاک رهم می سپری چه توان کرد
هر روز تو بیگانه تری چه توان کرد

بی پیش و پسی تو و پس و پیش تراست
در خاطر هیچ کسی نیاید هرگز

دوری ز کم و بیش و کم و بیش تراست
یک ذره از آن خوی که از خویش تراست

در عشق تو سوختم چه می سازی تو
تو کار بسی داری و من عمر اندک

در ششدره مانده ام چه می سازی تو
کی با من دل سوخته پردازی تو

تا کی باشم چو حلقه بر در بی تو
تو بر سر کار و سر به کار آورده

با اشک چو سیم و رخ چون زر بی تو
من بر سر خاک و خاک بر سر بی تو

هر روز ز نو پرده دیگر سازی
چون تو نفسی به سر نیائی از خویش

تادر پس پرده عشق با خود بازی
هرگز به کسی دگر کجا پردازی

ای آمده از شوق تو جان بر لب من
آخر سخنی از من بی دل بشنو

چون روز قیامت است بی تو شب من
تا کی ز خموشی من و یارب من

گر در سخنم با تو سخن را چه کنی
با این همه کار و بار و عزت که تراست

یا درد نو و عشق کهن را چه کنی
بی خویشتی بی سر و بن را چه کنی

ای خون شده در غمت دل پاک همه
اول همه را ز عشق خود خاک کنی

ز هر غم عشق تست تریاک همه
وانگاه به باد بردهی خاک همه

اندهکن تویم از دیری گاه
کانه که به حسن گوی بردند ز ماه

در ما نگر، ای مرا ز اندوه پناه
کردند در اندهکن خویش نگاه

چون هر روزیت بیشتر دیدم ناز
نظارگی تویم از دیری باز

هر روز بتو بیشترم گشت نیاز
آخر نظری تو نیز بر ما انداز

باب سی و یکم: در آنکه وصل معشوق به کس نرسد

کس نام گشادن نشیدست چه سود
یوسف ز میانه ناپدیدست چه سود

کز عین نشان بروست وز عین عیان
مردم به قرابه می برآرند زبان

جز خون خوردن نماند رویی کس را
خود تر نشد از وی سر مویی کس را

بربوی وصال باد می پیمایند
بس بسته دریست تا کرا بگشایند

نقش دو جهان زد دل ستردند همه
تاگر سینه و تشنه بمرند همه

بنیاد وجود خاک و خون می بیند
مشتی رگ و استخوان برون می بیند

چون شمع ز سوختن فرومرد آخر
این آب چگونه می توان خورد آخر

گاهی ز شبه چو نمله اندر طاسیم
تادر طلبش قیمت او بشناسیم

از همت جان آرزومند رسد
خود چند به ما رسید و تا چند رسد

هر دم تابی در دل سرمست دهد
از معشوقی که وصل او دست دهد

هر چیز که یافت جامه جانان یافت

چندین در بسته بی کلیدست چه سود
پیراهن یوسف است یک یک ذره

کس از می معرفت ندادست نشان
آن می به قرابه سر به مهرست مدام

چون نیست رهی به هیچ سوئی کس را
هر کس گوید که کردم آن دریا نوش

دل سوختگان که نفس می فرسایند
بس دور رهیست تا کرا بنمایند

آنها که به عشق گوی بردند همه
صد بادیه هر لحظه سپردند همه

عقلی که کمال در جنون می بیند
چشمی که دو کون در درون می بیند

دل با غم عشق پای ناورد آخر
می گفت که در وصل در دریا نیست

گاهی ز سلوک عقل چون نسناسیم
زان گشت نهان حقیقت ازدیده خلق

دستی که برین شاخ برومند رسد
زین عالم بی نهایت بی سر و بن

عاشق تن خود با غم پیوست دهد
با هجر بسازد خوش و بیزار شود

هر دل که ز ذوق آن حقیقت جان یافت

آن را منشین که يك دمش نتوان دید

چون کس نرسد به وصل دلخواه ای دل!
می‌پنداری که ره توان برد بدو

ای دل ز پی دلیل نتوانی شد
چون از مگس لنگ کمی بیش نیی

اندر طلب حضرت جاوید آخر
يك ذره وجود تست و در يك ذره

دل گم شد و در ره الاهی استاد
هان ای دل بیقرار! عمری رفتی

نه هیچ کسی به زندگانش گرفت
تو پشه عاجزی و او صرصر تند

آن ذوق که در شکر چشیدن باشد
زنهار میدان اگر بدانی او را

ای مانده به زیر پرده! اوکی باشی
کفرست حلول چند از کفر و فضول

چو مهره مهر بازی ای سرو سهی
هرگه که همی حقی به دست تو بود

گر بند امید وصل او بست ترا
عاجز بنشین و پای در دامن کش

هم هر ساعت در ره تاریک تری
هرگز چو به وصلش نرسد هیچ کسی

گر گنج به تو رسید پنهان می‌دار
گر شادی وصل او به تو می‌نرسد

آن را مطلب که هرگز نتوان یافت

تو هم نرسی چندکنی آه ای دل!
هرگز نتوان برد بدو راه ای دل!

موری تو حریف پیل نتوانی شد
همکاسه جبرئیل نتوانی شد

ماندی تو میان بیم و امید آخر
چندی تابد فروغ خورشید آخر

در بادیه نامتناهای استاد
تا چند روی تو چون نخواهی استاد

نه نیز به مرگ جاودانش گرفت
بنشین تو که هرگز نتوانیش گرفت

مندیش که در شکر شنیدن باشد
کان دانستن بدو رسیدن باشد

گه خفته و گاه خورده، اوکی باشی
او هست و تو هست کرده، اوکی باشی

چون از گهر حقیقتی حقه تهی
زنهار چنان کن که ز دستش ندهی

بندیش که هیچ جای آن هست ترا
در دامن او کجا رسد دست ترا

هم هر روزی به دیده باریک تری
چندانکه روی به هیچ نزدیک تری

ور نه بنشین مصیبت جان می‌دار
باری رسد ماتم هجران، می‌دار

ذرات جهان در اشتیاقند همه
از هر چه که هست و هر که خواهی گوباش

ای کاش ترا دیده دیدن بودی
در کوری و کوریم نایستی بود

تا جان دارم همچو فلک می‌پویم
آن چیز که کس نیافت آن می‌طلبم

گر بشتابم نه روی بشتافتن است
جز حسرت و خون دل چه بر خواهد خاست

دردا که ز بی نشان نشانم نرسید
عمری من تشنه بر لب دریایی

نه دل دارم نه جان نه تن چتوان کرد
از خورشیدی کزو همه کون پرست

تا چند غم این ره پر بیم کشیم
گردست به دامن وصالش نرسید

چون یار نمی‌کند دمی همدیم
ور در همه عمر یک دم آید بر من

من عاشق زار روی یارم چکنم
گر دیده من شوند ذرات دو کون

هر جان که فدای روی او نتوان کرد
از طره او سخن توان گفت ولیک

دل تحفه دلنواز نتوان آورد
خواهی که جمال دوست در چشم آری

اجزای فلک به عشق طاقند همه
امید ببر، که در فراقند همه

یا گوش مرا هیچ شنیدن بودی
گریک سر مو روی رسیدن بودی

وز درد وصال او سخن می‌گویم
آن چیز که گم نکرده‌ام می‌جویم

ور سر یابم نه گنج سر یافتن است
زین یافتنی که عین نیافتن است

وز بحر عیان عین عیانم نرسید
بنشستم و قطره‌ای به جانم نرسید

نه خرقه نه لقمه نه وطن چتوان کرد
یک ذره نمی‌رسد به من چتوان کرد

بر چهره ز خون، جدول تقویم کشیم
کو پای که در دامن تسلیم کشیم

زین غم نفسی نیست سر آدمیم
با گوشه نشاندم ز نامحرمیم

از معتکفان کوی یارم چکنم
نتوان نگرست سوی یارم چکنم

از ننگ نظر به سوی او نتوان کرد
انگشت به هیچ موی او نتوان کرد

دل کیست که جان فراز نتوان آورد
دریا به سکره باز نتوان آورد

گنجت باید به رنج خو باید کرد
در پنجه شیر اوفتادن به ازانک

دل در طلبش بجان گرفتار آمد
کس ره نبرد بدو که آن ماه دو کون

چون نیست دلم را جز ازو دلجویی
چه غصه بدین رسد که از ملک دو کون

کوکس که چو بوده گشت نابوده نشد
بس کس که خیال چرخ پیمود و بسی

ای دل چو حجاب و پرده در کار بسی است
چون در ره او خرقه و زنار بسی است

همچون شمعی چند گدازم چکنم
ای بس که ز ذره ذره، جستم عمریش

دردا که قرار از دل سرمستم رفت
بر بوی وصال او نشستم عمری

گفتم: جانا هیچ کسی جانان یافت
گفت: از پس صد هزار قرن ای عاقل

ای دل به امید هم نفس چند روی
او خورشیدست از آسمان می تابد

چون وصل نیامد به کسی اولیتر
چون نیست به وصل او رسیدن ممکن

این گنبد خاکستری پر اخگر
از غصه آن کزو نمی یافت خبر

ای بس که ز شوق چرخ دوآر بگشت

جان وقف بلای عشق او باید کرد
با او نفسی پنجه فرو باید کرد

جان نیز چو شمع عاشق زار آمد
آن لحظه نهان شد که پدیدار آمد

سرگشته شدم گرد جهان چون گویی
او رادارم وزو ندارم بسی

وز آس سپهر سرنگون سوده نشد
تا جمله فرو شدند و فرسوده نشد

خون خور که درین حجاب خون خوار بسی است
از دیده نهان است که اغیار بسی است

سیماب شدم تیز چه تازم چکنم
می باز نیابمش چه سازم چکنم

خون شد دلم و امید پیوستم رفت
او دست نداد و جمله از دستم رفت

یا در همه عمر آن چه همی جست آن یافت
بس زود بود هنوز گرتوان یافت

تو هیچ نیی درین هوس چند روی
تو سایه بر زمین سپس چند روی

بی هم نفسی هر نفسی اولیتر
در هجر گریختن بسی اولیتر

گه در خونم کشید و گه خاکستر
از سر می شد به پای و از پای به سر

سرگشته شب و روز چو پرگار بگشت

آن گشتن او چه سود چون پیوسته

بر يك جايست اگرچه بسيار بگشت

هم عقل طلسم جسم و جان باز نیافت
خورشید هزار قرن بر پهلوگشت

هم گنج زمین و آسمان باز نیافت
يك ذره سراپای جهان باز نیافت

جانا رخ چون تویی به حس نتوان دید
وصل تو به دو دست تهی نتوان یافت

زر چون بینم به حس که مس نتوان دید
روی تو به دو چشم نجس نتوان دید

چون باد همی نیاید از سوی تو بر
چون می نرسد دست به يك موی تو بر

کی چشم افتد به پرتو روی تو بر
آن به که دهم جان به سرکوی تو بر

جان نتواند هیچ سزاوار توگشت
ای بر شده بس بلند! کس نتواند

دل نتواند محرم دیدار توگشت
در گرد سراپرده اسرار توگشت

آواز به عشق در جهان خواهم داد
چون زهره ندارم که به روی تو رسم

پس شرح زخ تو بی زبان خواهم داد
بر پای تو سر نهاده جان خواهم داد

گر در طلبت ز روی تو مانم باز
گر دست طلب به وصل رویت نرسد

در کوی تو تن فرودهم در تک و تاز
سر بر پایت بسر برم عمر دراز

هرکوگهر وصل تو در خواهد خواست
صد دریا موج می زند از غم این

اول قدم از دوکون بر باید خاست
این کار، به اشکی دو، کجا آید راست

هرگه که من از وصل تو بایی شنوم
چو گنگ شوم با تو حدیثی گویم

شب خوش بادم که یاد خوابی شنوم
چون کرگردم از تو جوابی شنوم

چون وصل تو يك ذره نیفتاد به دست
از وصل تو چون به دست جز بادی نیست

جز باد چه دارد دل ناشاد به دست
باخاک شدم بی سر و بن باد به دست

ای کاش دلم را سر آهی بودی
گرچه شده ام چون سر موئی بی تو

جان را ز وصال تو پناهی بودی
باری سر موئی به تو راهی بودی

این خود چه عجایبست کامیخته ای
دیدار تو چون ز حد ما بود دریغ

هر لحظه هزار شور انگیخته ای
صد پرده ز هر ذره در آویخته ای

آنها که ز باغ عشق گل می‌رُفتند
و آنان که ز وصل تو سخن می‌گفتند

حاصل ز غم عشق توام بدنامی ست
بر بوی وصال تو، من خام طمع

نادیده ترا شرح سرویات خوش است
ما را همه وقت خوشی تست مراد

گاهی بپریدی و گاهی پیوستی
چون در دو جهان نبود کس محرم تو

من بی دلم و اگر مرا دل بودی
کردم به محال عمر ضایع، وی کاش

تا پاک نگردد دل این نفس پرست
تا عشق تو برهم نزند هرچه که هست

هر دم ز تو درد بیشتر خواهم برد
چون نیست به جشن وصل تو راه مرا

در عشق تو با خاک یکی خواهم شد
درگرد تو هرگز نرسم می‌دانم

جان بوی تو جست از دل ناشاد و نیافت
وان کس که نشان ز وصل تو جست بسی

زان روز که حسنت علم عشق افراخت
دادی همه را به یکدگر مشغولی

چون گل یابم بوی تو زو می‌بویم
چون گوهر وصل تو به کس می‌نرسد

از غیرت تو زیر زمین بنهفتند
با خاک یکی شدند و در خون خفتند

وین بدنامی جمله ز بی‌آرامی ست
می‌سوزم و این سوختم از خامی ست

گر سود کنیم و گرنه، سودات خوش است
پس بی تو بمیریم چو بی مات خوش است

گاهی بگشادی و گاهی در بستنی
در بر همه بستنی و خوشی بنشستی

کی در پیشم این همه مشکل بودی
از وصل تو جز محال حاصل بودی!

دستم ندهد بر سرکوی تو نشست
ندهد سر مویی ز سر موی تو دست

هر لحظه مصیبتی دگر خواهم برد
در ماتم خود عمر بسر خواهم برد

سرگشته‌تر از هر فلکی خواهم شد
گر بسیاری ورا اندکی خواهم شد

دل نیز به عجز تن فروداد و نیافت
در وادی خاکساری افتاد و نیافت

هر چیز که دید پرده روی تو ساخت
تا با تو کسی می‌نتواند پرداخت

چون مه بینم روی تو زو می‌جویم
کم زان نبود تا که ازو می‌گویم

ای جمله اشارات و رموزم از تو
بگداخته چون برف تموزم از تو

هرچندکه نیست در رهت دولت یافت
چون وصل ترا فراق تو بر اثرست

در عشق تودل هزار جان تاوان داد
چو دیدکه ره نیست به وصلت هرگز

چون نیست ره هجر ترا پایان باز
تاکی باشم فتاده از جانان باز

اول ز همه کار جهان پاک شدم
دستم چو به دامن وصال نرسید

می‌نشاسد کسی زبان من و تو
دایم چو تو بامنی و من با تو به هم

یکتا بودم دوتائی افتاد مرا
در لذت قُرب جمله من بودم و بس

چون وصل تو تخم آشنائی انداخت
گر من بنگویم تو نکو می‌دانی

هم عمر به بوی تو به آخر بردیم
ز امید وصال و بیم هجرت هر روز

تا بی رخ یار محرم بنشسته
این نادره بین که یار بی تیغ مرا

گه قصد دل ممتحنم می‌داری
چون می‌دانی که بی تو بی‌خویشتم

پیوسته یجوز و لایجوزم از تو
صدگونه حجاب است هنوزم از تو

مردند همه ز آرزوی لذت یافت
دُل در طلب تو خوشتر از عزت یافت

تن در ستم هاویئه هجران داد
خون گشت و به صد هزار زاری جان داد

پس چون بگشایم گره هجران باز
چون کودک شیرخواره از پستان باز

واخر ز غمت بادل غمناک شدم
سردر کفن هجر تو با خاک شدم

بیرون ز جهان است جهان من و تو
دوری ز چه افتاد میان من و تو

در سلطانی گدائی افتاد مرا
چندین الم جدائی افتاد مرا

هجر آمد و دام بی‌وفائی انداخت
آن را که میان ما جدائی انداخت

هم لوح دل از نقش جهان بستردیم
صد بار بزیستیم و صد ره مردیم

برخاسته‌ای به صد غمم بنشسته
خود کشته و خود به ماتم بنشسته

گه عزم به خون ریختنم می‌داری
از بهر چه بی‌خویشتم می‌داری

باب سی و دوم: در شکایت کردن از معشوق

نه نیز چو من به روزگاری خیزد
ترسم که میان ما غباری خیزد

از بنده چـرا گرفتـه‌ای آزاری
بازم خـر ازین فروختن یکباری

دور از تو غم مرا کناری نبود
شک نیست که راه بی غباری نبود

وز هر رگ جان به آتش تو راهی
ناآمده بگذری چو آتش خواهی

در بندگیت به آتشی مانم راست
این بنده کنون فروختن خواهد خواست

بی صبـری پروانه درآموخت مرا
تا آتش سودای تو بفروخت مرا

ور هیچ گذرکنی به کوی ماکن
گر تاختنی کنی به سوی ماکن

ور جان بـبری روان روا دارم من
چون در همه آفاق ترا دارم من

خونابـه اشـك بر رخ زرد زدن
بیهوده بود بر آهن سرد زدن

چندیم به پای پیل هجر اندازی
از بس که بدیدم از تو روبه بازی

زان است کزین میوه وبالست ترا

نه همچو منت به مهریاری خیزد
من خاک تو و تو می دهی بر بادم

چون من به خلاف تو نکردم کاری
هر روز جهان بر من مسکین مفروش

گر با غم تو مرا شماری نبود
گر در ره ما هر دو غباری افتاد

ای گشته دلم بی تو چو آتـشگاهی
چون می دانی که دل پر آتش دارم

از دل گرمی که در هوای تو مراست
چون از آتش فروختن نیست عجب

عشق تو که همچو شمع می سوخت مرا
هجر تو به رایگان گرانم بخرید

گر هیچ نظرکنی به روی ماکن
ای ترک چو کار تو همه تاختن است

تا جان دارم سر وفا دارم من
تاکی پرسی که هان چه داری در دل

تاکی نفسی از سر صد درد زدن
چون هست دل چو آهنـت بر من سرد

ناکرده به پرّ پشه‌ای دمسازی
هر شیر دلی که داشتم باد ببرد

خون ناخوردن به از وبالست ترا

آنست که تو حرام خوار افتادی

ورنه همه خونها حلاست ترا

شب نیست که دل حزین ندارم از تو
تا چندکنی خونِ جگر در چشمم

در دل دم آتشین ندارم از تو
من سوخته چشم این ندارم از تو

در کوی تو جان گوشه نشین می‌دانم
بیدار نشسته‌ای چنین می‌دانم

وز زلف تو عقل خوشه چین می‌دانم
در خواب کنی مرا یقین می‌دانم

تا کی رانی از در خود در بدم
آخر نظری کن که اگر بعد از این

تا کی سوزی ز آتش هجران جگرم
خواهی که نظر کنی نیابی اثرم

چون دل ز غم عشق تو یک ره جان برد
و امروز به دستیم برون آمده‌ای

پنداشت غمت بسر توان آسان برد
کاین دست به هیچ رو به سر نتوان برد

در عشق تو من گرد جنون می‌گردم
دیری است که در خون دل من شده‌ای

وز دایره عقل برون می‌گردم
در خون توشدی و من به خون می‌گردم

گه درد توام ز پرده آرد بیرون
هر روز هزار بار چون بوقلمون

گاه از غم تو پرده دل گیرد خون
می‌گرداند عشق توام گوناگون

دیوانه شدم زلف تو زنجیر کنم
در عشق تو هر حيله که می‌اندیشم

به زان که هوای عقل دلگیر کنم
از پیش نمی‌رود چه تدبیر کنم

امروز چنین بر سر غوغای توام
گفتی: «پس ازین کار تو رونق گیرد»

در پای فتاده مست و شیدای توام
دیدی که گرفت لیک سودای توام

جانا ره بدخویی ناساز مگیر
من خاک توام که باد دارم در دست

خشمی که مبادت از سر ناز مگیر
چون خاک توام پای ز من باز مگیر

جانا بگذر به کوی ما یک باری
در خاک نظر چه می‌کنی بیهوده

برگیر قدم به سوی ما یک باری
آخر بنگر به روی ما یک باری

دل به ز تو دم‌ساز نیابد هرگز
با جمله خلق اگر در آمیزی تو

جان جز ز تو اعزاز نیابد هرگز
کس شیوه تو باز نیابد هرگز

گر جان گویم هست پس پرده تست
ز آورده من در گذر و سر در نه

ور دل گویم به در برون کرده تست
زیرا که همه به هم بر آورده تست

بس طیره بماندم ز طنّازی تو
تا کی باشیم همچو طفلان شب و روز

بس سخت فتادم از سرافرازی تو
نظارگیان بوالعجب بازی تو

تا چند من سوخته را رنجانی
نه با خودم و نه بی خود از حیرانی

تا کی کشیم به تیغ سرگردانی
گر هیچ نگویم تو نکو می دانی

نه مرهم خون خواره خود خواهی کرد
برخیز که بیچاره کار تو شدم

نه ماتم آواره خود خواهی کرد
گر چاره بیچاره خود خواهی کرد

هرکاو نه به جان کناره جوید از تو
هر چاره که جستم از تو بیچاره شدم

در روز همی ستاره جوید از تو
بیچاره کسی که چاره جوید از تو!

از آه درون کام و زبانم بمسوز
فعل بدمن بپوش و خونم بمریز

وز فرقت خود به یک زمانم بمسوز
بر دردِ دلم ببخش و جانم بمسوز

در ششدره غمم بمگداز آخر
چون شمع بسوختم ز عشقت صد بار

لطفی بکن و حجاب بردار آخر
یکبارگیم بسوز یکبار آخر

هر لحظه همی بیشترم می سوزی
چون با من بی دل بنمی سازی تو

هر روز به نوعی دگرم می سوزی
از بهر چه چندین جگرم می سوزی

تا در دل من آتش عشق تو فروخت
سر جمله کار خود بگویم با تو

از نیک و بد جهان مرا چشم بدوخت
درد تو مرا بکشت و عشق تو بسوخت

تا کی دل و جان دردمندم سوزی
چون سوخته و فکنده راه توام

وز آتش عشق بندبندم سوزی
چندم فکنی ز چشم و چندم سوزی

من با تو بدی نکردم ای بینایی
تو نیز به اندوه خودم بازگذار

کاندوه تو می خورم بدین تنهایی
اندوه بر اندوه چه می افزایی

هم رهبر این عاشق گمراهی تو
می سوزم و ازسوز من آگاهی تو

گر بی تو دمی خون جگر می نخورم
کار تو به هیچ گونه پی می نبرم

گه رانده در بدرم می داری
این از همه سخت تر که درد دل من

گاهی به بر خویشتم می خوانی
سرگشته و کشته توام می دانی

ای عشق تو کیمیای سرگردانی
چون می دانم که حال من می دانی

هر لحظه به سوی من شیبخون آری
گر ناله کنم که پرده برگیر آخر

گه با من دلخسته کنی دمسازی
هر شب همگی رهم بگیری تا روز

ای هر نفست عزم جگرخواری بیش
همواره ترا ناز و مرا زاری بیش

گه حمله عشق بر دل مجنون آر
چون دست تراست بنده را فرمان نیست

در راه فکنده ای مرا در تک و تاز
هر لحظه مرا به شیوه ای می انداز

ای در غم عشق تو رهی نیست شده
هرگاه که در کنار دل بنشین

عشق تو که سر چون قلمم اندازد

هم مونس خلوت سحرگاهی تو
از سوخته خویش چه می خواهی تو

آغشته همی شوم ز خون جگر
سرگردانا که من به کارتو درم!

گه غرقه خون جگر می داری
می دانی و زیر و زبرم می داری

گاهی ز در خویشتم می رانی
تا چند بخون جگر گردانی

وی کوی تو در بادیه حیرانی
تا چند به خون جگر گردانی

دست از دو جهان در دل مجنون آری
چیزی دگرم ز پرده بیرون آری

گه چون شمعم بسوزی و بگدازی
هر روز ز نو در غلطم اندازی

هر دم به توام شوق و گرفتاری بیش
پیوسته ترا عز و مرا خواری بیش

گه رد خاکم نشان و گه در خون آر
هر روز به دستی دگرم بیرون آر

گه شیب نهی پیش من و گاه فراز
مگذار که يك نفس به خویش آیم باز

دل پر غم تو دست تهی نیست شده
دل را ز میان برون نهی نیست شده

چون شمعم در قدمم اندازد

هرگه که وجودت متجلی گردد

تا چشم زخم، در عدم اندازد

صد بار کشیدم و به سرباری بار
عشقت چو مرا کشت به صد زاری زار

خوارم کردی چه خیزد از خواری خوار
آنگاه مرا چه سود از یاری یار

آن را که ز دریای تو گوهر بایست
من خود بودم چنانک بودم دلتنگ

همچون گویش نه پا و نه سر بایست
دیوانگی عشق تو می در بایست

در عشق تو ای خلاصه زیبایی
گفتی: «به بر تو خواهم آمد روزی»

با خاک یکی شدم چه می فرمایی
چون من مردم مگر به خاکم آیی

از عشق فرو گرفته ای پیش و پس
تا در همه عمر دیده ام یک نفست

تا در غم عشق، راه نبود به کسم
عمری است که سرگشته آن یک نفسم

شرطت ز تو بی سر و بی پا که روم
گفتم بگریزم از تو جایی دیگر

فرض است درانده تو تنها که روم
خود جای گرفته ای تو هر جا که روم

گه عشق تو چون حلقه در می بردم
هر دم به گرامتی دگر می کشدم

گاه از بد و نیک بی خبر می بردم
هر لحظه به عالمی دگر می بردم

سودای توام به سر برون گردانید
بر خاک رهم فکند و خون کرد دلم

باری بشنو ز من که چون گردانید
چون خاک شدم میان خون گردانید

سودای تو کارم به خطر خواهد کرد
فی الجمله مرا زیر و زبر خواهد کرد

قسم دل من خون جگر خواهد کرد
این می دانم تا چه دگر خواهد کرد

عشق تو به هر دم هزار افسون کرد
من هر چه که داشتم ندادم از دست

تا عقل ز من برد و مرا مجنون کرد
اما همه او ز دست من بیرون کرد

گه نعره زن قلندر آیم با تو
هر روز به دستی دگر آیم با تو

گه پیش فتاده بر سر آیم با تو
آخر به کدام در در آیم با تو

گاهی به خودم بار دهد مستی مست
گاهیم چنان کند که حیران گردم

گاهی ز خودم دور کند پستی پست
تا هست جهان و در جهان هستی هست

زان بگرفته است لشکری پیش و پسم
از پرده برون می‌فکند هر نفسم

تا يك نفسی به خویشتن در نرسم
تا من بندانم که کیم یا چه کسم

چون داد دلم دل گسالم می‌ندهد
گرچه دل من ببرد دل او را باد!

جز درد و دریغ حاصلم می‌ندهد
دل باز چه خواهم چو دلم می‌ندهد

جان می‌سوزد هر نفسم تاکی ازین
بگرفت بلا پیش و پسم تاکی ازین

دل می‌ندهد هیچ کسم تاکی ازین
فریاد ز فریاد رسم تاکی ازین

چه عشوه و دم بود که دلدارنداد
گفتم که مرا به پیش خود بار دهد

دل برد و به دلبریم اقرار نداد
از بی‌رحمی خود دلش بار نداد

هم دیده بر آن روی چو مه باید داشت
گفتم: «جانا چشم من ازدست بشد»

هم توبه از آن روی گنه باید داشت
گفتا: «چکنم چشم نگه باید داشت»

باب سی و سوم: در شکر نمودن از معشوق

دُرّ سخت گنج نهان می‌بخشد
گویی که غم عشق تو جان می‌بخشد

گه رد خاکست جلوه، گه در خونت
از لطف حجابهای گوناگونست

جاوید همه جهان شکر خواهد جست
گویی شکر لعل تو دارد بدرست

گاهی به سحر راز نهانم بخشی
ور جان ببری هزار جانم بخشی

بی‌زحمت تن مونس جانم غم تو
تعلمیم کنی راز نهانم غم تو

از جمله بریده گشت پیوستگیم
خوب باز همی کند به آهستگیم

تا این همه گفت و گوی پیدا آمد
دل رقص کنان با سر غوغا آمد

در هر ورق حسن تو حالی دگرست
هر عاشق را ز تو وصالی دگرست

گرد در تو گشته به سرگردانی
خورشید که دیده‌ست بدین پنهانی

اندره تو عین شادمانی جان را
خوش تر ز نعیم جاودانی جان را

درمان چکنم درد تو درمانم بس

خورشید رخت ملک جهان می‌بخشد
صد جان یابم از غم عشقت هر روز

ای هر نفسی جلوه‌گری افزونست
همچون متحیری فرو مانده‌ام

از بس که شکر فشاند عشق تونخست
هر چیز که می‌یابم و می‌خواهم جست

گاهی به سخن قوت روانم بخشی
گر دل ببری هزار دل باز دهی

ای خوش دلی هر دو جهانم غم تو
آن چیز که آشکار می‌نتوان گفت

در هر چیزی که بود دل بستگیم
دیوانگی عشق تو از یک یک چیز

یک ذره ز عشق تو به صحرا آمد
جان نعره زنان در بن دریا افتاد

در هر چیزی ترا جمالی دگرست
هر ناقص را از تو کمالی دگرست

سرگشته‌ست، نه فلک، می‌دانی
تو خورشیدی ولی میان جانی

ای یاد تو آب زندگانی جان را
یک ذره تحیر تو در پرده جان

با جان چه کنم که عشق تو جانم بس

در عشق تو، صد هزار دردست مرا

يك ذره گر افزون كنيم آنم بس

چون روی تو می‌بینم ای شمع طراز
گر بنشینی با تو بسی دارم کار

چون شمع ز تو سوخته می‌مانم باز
ور بنیوشی با تو بسی دارم راز

هر شب که نیآوری شیخون غمت
تو شادبزی که در هوای غم تو

بنشینم و خوش همی خورم خون غمت
کاری دگرم نماند بیرون غمت

من عاشق روی تو ز دیری گاهم
گر خلق جهان شادی عشقت خواهند

در عشق تو نیست هیچ کس همراهم
تا جان دارم من غم عشقت خواهم

درد تو که در دلم به جای جان بود
چون درد تو از پرده دل روی نمود

درمان من عاشق سرگردان بود
چون در نگریستم همه درمان بود

گر ماه نه زیر میخ می‌داشتی
در درد و دریغ جاودان ماندی دل

بس سرکه بر تو تیغ می‌داشتی
گر درد ز دل دریغ می‌داشتی

رنج تو به صد گنج مسلم ندهم
چون درد تو درمان دلم خواهد بود

ملك غم تو به ملكت جم ندهم
يك ساعته دردت به دو عالم ندهم

پیوسته به جان و تن ترا خواهم خواست
گر خواهم و گرنه از توام نیست گزیر

در پیرهن و کفن ترا خواهم خواست
گر خواهی و گرنه من ترا خواهم خواست

ای بس که دلم بر در تو خون بگریست
گر در من دلسوخته خواهی نگریست

و آواز نیامد ز پس پرده که کیست
گر خواهم مرد جاودان خواهم زیست

دل‌ها که به جمع آرزوی تو کنند
بر جمله خلق مرگ ازان واجب شد

خود را قربان بر سرکوی تو کنند
تا آن همه جان نثار روی تو کنند

جانم، ز میان جان، وفای تو کند
بر تارک خورشید نهد پای از قدر

دل ترك دو عالم از برای تو کند
هر ذره که لحظه‌ای هوای تو کند

چندان که دلم سوی تو بشتابد باز
من گم شده‌ام، تو گم نیی زانکه دلم

هر دم کاری دگر بر او تابد باز
در هر چه نگه کند ترا یابد باز

دیرست که سودای تو در سر دارم
در راه تو یک مذهب و یک شیوه نیم

وز عشق دلی خون شده در بر دارم
هر لحظه، به نو، مذهب دیگر دارم

ای قاعده عشق تو جان افزایی
سلطان زمان شوم من سودایی

خاصیت حسن تو جهان آراییی
گر صبر دهی مرا درین تنهایی

در عشق تو جان قویم می باید
چون در ره من وجود من سد من است

وز خلق تنی منزویم می باید
در راه تو تنهارویم می باید

گه جان مرا غرق ملامی می دار
تو زان منی چنان که خواهی می کن

گه نفسم را به صد تباهی می دار
من زان توام چنان که خواهی می دار

از بس که شدم ز عشق تو دور اندیش
در هر چیزی که بنگرد این دل ریش

اندیشه ندارم از دو عالم کم و بیش
آن چیز ز پس بیند و روی تو ز پیش

کو هیچ رهی که پیش آن سدی نیست
در جلوه گری های تو حیران شده ام

کو هیچ قبولی که درو ردی نیست
کاین جلوه گری های ترا حدی نیست

از خود برهان مرا که بس ممتحنم
خویشی خودم بخش که تا خوش بزم

جان و تن من باش که بی جان و تنم
با خویشتم گیر که بی خویشتم

عشقت ز ابد تا به ازل می بینم
هر اشکالی که در همه عالم هست

یک سایه او علم و عمل می بینم
در نقطه شین عشق حل می بینم

در عشق تو اسب جان بسر خواهم تاخت
جان و تن و دین و دل و ملک دوجهان

پروانه صفت پای ز پر خواهم ساخت
در باختم و چیز دگر خواهم باخت

گه در عشقت بی سرو پا می سوزیم
آن اولیتر که تا بود جان در تن

گه ز آتش صدگونه بلا می سوزیم
تو می نازی مدام و ما می سوزیم

افتان خیزان در ره تو می پویم
بر خاک درت روی به خون می شویم

چیزی که کسی نیافت ما می جویم
هم با تو ز تو واقعه ای می گویم

بی روی تو چشم بر چه خواهم انداخت
هر تیرکه در جعبهٔ وُسْعِ ما بود

دوش آمد وگفت اگر دل ما داری
چون قطره برون مباح و غواصی گُن

ای بی سر و بن گشته جهانی از تو
گرچه نتوان یافت نشانی از تو

گه پیش تو چون قلم بسر می‌آیم
با عشق تو دست در کمر می‌آیم

جانا ز غم عشق تو سرگردانم
گفتی که به ترک جان بگو تا برهی

در درد خودم چو چرخ سرگردان کن
هرگاه که درمان دلم خواهی کرد

سر با تو بیازم، کله من اینست
گر ملک دو عالم مسلم گردد

در راه تو، دل واقعهٔ مشکل خواست
وانگاه چو در بلای عشق تو فتاد

هم بی دو جهان تویی و هم در دو جهان
گر جو به جوم کنی و بر باد دهی

هر روز مرا با تو حسابی دگرست
بی یاد تو از خلق دل پُر خونم

جانا! جانم ز قعر دریای حضور
گرچه تن من ز کار دورست ولیک

سر در سر سودای تو خواهم کردن

بی‌آرزوی تو سر چه خواهم انداخت
انداخته شد دگر چه خواهم انداخت

کُل گرد چرا مذهب آجزا داری
یعنی که درون هزار دریا داری

نامانده سالم دل و جانی از تو
غایب نتوان بود زمانی از تو

گاه از بد و نیک بی‌خبر می‌آیم
بر پنداری زیر و زبر می‌آیم

من در طلب تو از میانِ جانم
چون تو به میان جان دری نتوانم

وز عشق خودم بی سر و بی سامان کن
درمان دلم ز درد بی درمان کن

پیش تو بمیرم، شره من اینست
جز خون نخورم زانکه ره من اینست

در راه تو پای تا بسر درگل خواست
از تو ز برای دل بلای دل خواست

من بی‌خویشم با تو بهم در دو جهان
یک جو نکنم عشق تو کم در دو جهان

هر لحظه ترا تازه عتابی دگرست
هر دم که برآورد حجابی دگرست

دُرّی عجب است غرق چندینی نور
یک لحظه نه‌یی ز خاطرِ جانم دور

در حجرهٔ دل جای تو خواهم کردن

برگیر ز رخ پرده که در عالم جان

دل غرق تماشای تو خواهم کردن

گر من نه چنین عاشق و شوریده‌امی
ور مثل تو در همه جهان دیده‌امی

بودی که ترا دمی پسندیده‌امی
بر صد شادی غم تو نگزیده‌امی

تاکی باشم بستۀ هستی بی تو
گر نالیدم ز تنگدستی بی تو

افتاده هشیاری و مستی بی تو
قارون شده‌ام به زر پرستی بی تو

دل را ز غمت بی سرو پا می‌دارم
در شادی و غم چون به غم شادی تو

وز خلق جهان چشم ترا می‌دارم
هر غم که به من رسد روا می‌دارم

هرگه که می‌خوری خروشی بزنی
من شهر بگردم پس ازین خانه خرم

بر عاشق شهرگرد دوشی بزنی
تا بوک که مرا خانه فروشی بزنی

جانا! همه راه، بر زبانم بودی
ای جان و دلم! گر ز تو غایب گشتم

در هر منزل مژده رسانم بودی
هر جا که بدم در دل و جانم بودی

باب سی و چهارم: در صفت آمدن معشوق

در پرده دل جلوه‌گری کرد آغاز
برخیز ز پیش و خانه با ما پرداز!

تادین ندهی ز دست در بیهوشی
آخر همه را به هیچ می‌نروشی

تا باده به کف کرد و خرابی می‌گشت
پس گردِ فلکِ چو آفتابی می‌گشت

من دور نیم تو دوری آغاز نهی
این خانه و آن یکی شود باز رهی

گر قطره نباشی همه دریا باشی
تو جان و جهان شوی همه ما باشی

در خاک نشین و غرقِ خون ما را باش
چون هیچ شدم گفت: «کنون ما را باش!»

روشن بکن ای یگانه ما آخر
تا کی گوئی فسانه ما آخر

هرگز نشوی تا تو توئی همدم من
تا محو نگردی نشوی محرم من

پیراهنِ خونینِ دلت خرقه کنیم
تا طالبِ خویش را به خون خرقه کنیم

خواری طلب و دگر سرافراز مگرد
هرجا که روم از پی من باز مگرد

در پرده بدارش که جز او را عز نیست

دوش آمد و برگشاد صد پرده راز
در داد ندا که ای ز ما مانده باز

دوش آمد و گفت: روز و شب می‌جوشی
چون من همهام به قطع و دنیا هیچ است

دوش آمد و دل ازو کبابی می‌گشت
در سینه جانم فلکی گردان کرد

دوش آمد و گفت: چندم آواز دهی
دیوار حجاب است چو برخاست ز پیش

دوش آمد و گفت: چند تنها باشی
هرگه که تنت جهان و دل جان گردد

دوش آمد و گفت: «در درون ما را باش
بر من می‌زد تا که ز من هیچ نماند

دوش آمد و گفت: خانه ما آخر
وقت است که دست درکش آری با ما

دوش آمد و گفت: ای شب و روزت غم من
من خورشیدم تو سایه‌ای بر سرخاک

دوش آمد و گفت: گرد تو حلقه کنیم
ما تخت میان دل ازان بنهادیم

دوش آمد و گفت: گرد اعزاز مگرد
می‌دان که تو سایه منی خوش می‌باش

دوش آمد و گفت: مرغ دل عاجز نیست

چون هر دو جهان به زیر پر دارد دل

بیرون شدنش ز آشیان هرگز نیست

دوش آمد و گفت: بی یقین می‌نرسی
ساکن شو و تن فروده و خوش دل باش

گاهی ز فلک گه ز زمین می‌نرسی
ماییم همه بجز چنین می‌نرسی

دوش آمد و گفت: خویش را دشمن باش
از خویش چو خشنود نبودی نفسی

در تیرگی اوفتاده روشن باش
بی‌خوشتن آی و یک دمی با من باش

دوش آمد و گفت: «در بلا پیوستی
گفتم: «چکنم تا به تو در پیوندم»

آن لحظه که در چون و چرا پیوستی
گفتا که «ز خود بپر به ما پیوستی»

دوش آمد و گفت: روز و شب غمناکی
دستی که به دامن وصال نرسد

تا بنشستی بر در ما بی باکی
در گردن خاک کن که مشتی خاکی

دوش آمد و گفت: در جنون می‌فکنیم
بنشین تو برون که در درونت ره نیست

جان می‌سوزیم و تن به خون می‌فکنیم
تا هرچه درونست برون می‌فکنیم

دوش آمد و صبر از دل درویشم رفت
چون حیرت من بدید یک دم بنشست

آرام ز عقل حکمت اندیشم رفت
در خواب خوشم کرد و خوش از پیشم رفت

دوش آمد و گفت: بی قراری شب و روز
هرگز نگشایم در تو لیک بدانک

بیکار نشسته در چکاری شب و روز
جز حلقه زدن کارنداری شب و روز

دوش آمد و گفت: اگر وفا خواهی کرد
نه سود طلب نه مایه با هیچ بساز

درد همه ساله را دوا خواهی کرد
گر کار به سرمایه ما خواهی کرد

دوش آمد و گفت: کار ما خواهی کرد
ور این نکنی نه صبر داری تو نه دل

جان نعره زنان نثار ما خواهی کرد
مسکین توگر انتظار ما خواهی کرد

دوش آمد و ره بر دل و جانم در بست
گفتم که ز زلف دلکشت بخروشم

زنار ز زلف دلستانم در بست
برخاست و به یک شکر زبانم در بست

دوش آمد و گفت: حسن دینی ست امشب
خورشید به شب گرفته‌ای در آغوش

با هم بودن به عیش اولی ست امشب
شب خوش بادت اگر خوشت نیست امشب!

آن بت که دلم عاشقِ جانبازش بود
گفتم که چو آید برود صد نازش

دوش از در دل در آمد آن بینایی
گفتم که ز عشق تو شدم سودایی

دوش از سر لطفی بنشاندست مرا
چون می‌رفتم به خشم پس باز خواند

دوش از بر خویش سرنگونم می‌تاخت
چون خونِ دلم ز حد برون قوت کرد

دل دوش ز لعلِ همچو قندش می‌سوخت
خورشید سپر فکنده می‌رفت خجل

دی می‌شد و دل رها نمی‌کرد به کس
امروز همی آمد و هر ذره که هست

دوش آمد و گفت: مردم دوران‌دیش
می‌بر نتوان گرفت این پرده ز پیش

دی گفت: کجا شدی، چنین می‌باید
روزی دو ز بهر آنکه دور افتادی

دوشش دیدم چو زلف خود در تابی
گفتا که بر تو خواهم آمد فردا

امشب بر ما مست که آورد ترا
نزدیک کسی که بی تو بر آتش بود

امشب ز پگاهی به خروش آمده‌ای
در بازاری نمی‌رود کار مگر

جان شیفته زلف سرافرازش بود
دوش آمد و آنچه رفت هم نازش بود

گفتا که چه می‌کنی درین تنهایی
سودائی خویش را چه می‌فرمایی

چون مست شد از پیش براندست مرا
این کار نگر که باز خواندست مرا

تیغی به کف آورده بروم می‌تاخت
برخویش زدم تیغ که خونم می‌تاخت

جان نیز ز زلف چون کمندش می‌سوخت
تا روز و شب تیره سپندش می‌سوخت

برخاسته صد فغان هر گوشه که بس
فریاد همی کرد که فریادم رس

از خویش بجز هیچ نیابد کم و بیش
گر برگیرم ز خویش من مانم و خویش

از دوست جدا شدی، چنین می‌باید
بیگانه ز ما شدی، چنین می‌باید

می‌شد چو مرا بدید در غرقابی
گفتم: اگر امشب بینی خوابی

وز پرده بدین دست که آورد ترا
چون باد نمی‌جست که آورد ترا

چونست که مست‌تر ز دوش آمده‌ای
زانست که در خانه فروش آمده‌ای

دوش آمد و گفت: هیچ آزرمت نیست
گفتم: «برهان مرا ز من، ای همه تو!»

دوش آمد و گفت: ای وطن بگرفته
چون من همه ام تو هیچ شرمت بادا

دوش آمد و گفت: اگر چه کم می آیم
از ما نتوان گریخت از خود بگریز

دی گفت: چو تو صد به زیانی سوزم
چون من به کرشمه ای جهانی سوزم

دی گفت: حجب ز پیش برنگرفتم
صد عالم تشویر پدیدار آمد

در عشق دم سرد و دل گرمت نیست
گفتا که کیی تو، خویش را شرمت نیست

دو کون به هم ز جان و تن بگرفته
من آمده و تو جای من بگرفته

پیش از دو جهان به یک قدم می آیم
کانجا که روی با تو به هم می آیم

تا می چه کنم که ناتوانی سوزم
بنگر تو مرا که نیم جانی سوزم

دو کون ز راه خویش برنگرفتم
یک پرده کنون ز پیش برنگرفتم

باب سی و پنجم: در صفت روی و زلف معشوق

بی روی تو یک مو سر جان روی کراست
می گشت به پهلو که چنان روی کراست

بی روی تو روی دگران روی و ریاست
بی روی تو در روی زمین روی کراست

صد پرده دریدی و ببخشودی تو
زین پیش که داند که کجا بودی تو

وز روی تو یک ذره کامل بگرفت
از بدعت خورشید مرا دل بگرفت

خورشید رُخت فتنه جان، غارت دل
دیوانه بود اگر بماند عاقل

وصل تو ز ماه تا به ماهی ارزد
انصاف بده که هر چه خواهی ارزد

جان همه عاشقان به غم افکنده
یک پرتو رویت به عدم افکنده

یک ذره گمانم و یقینم نگذاشت
خود عشق رخت فرا زمینم نگذاشت

در هر نفسی کار به جان آرندم
کز سایه به آفتاب نگذارندم

بی پستی تو مه نهد روی به راه
وز روی تو پشت دست می خاید ماه

با قد چو سرو و با رخ همچو مهی

چون روی تو در همه جهان روی کراست
خورشید ز خجلت رخت پشت بداد

بی موی تونیست موی کس موئی راست
بی موی تو ای موی میان موی که دید

تا روی ز زیر پرده بنمودی تو
امروز همه جهان ز تو پُر شور است

در کوی تو آفتاب منزل بگرفت
از پرتو روی تست گیتی روشن

ای واقعه عشق توکاری مشکل
هرکاو نفسی بدید خورشید رخت

عشقت به هزار پادشاهی ارزد
آن را که رخی بود بدین زیبایی

ای زلف تو صد دام ستم افکنده
هرجا که درین پرده وجودی می یافت

جانا غم عشقت دل و دینم نگذاشت
گفتم که ز دست تو کنم بر سر خاک

زلف و رخ تو که قصد جان دارندم
از سایه زلف تو رخت چون بینم

ای روی چو آفتاب تو پشت سیاه
از روی تو آفتاب را پشت شکست

ای پیش تو سرو و ماه پیوسته رهی

مه چهره و سرو قد بسی هست ولیک

تابنده تر است ماه بر سرو سهی

چون ماه، به قطع، آب روی تو نداشت
خورشید که جمله جهان روشن از اوست

یک ذره ز آفتاب روی تو نداشت
شد زرد از آنکه تاب روی تو نداشت

گر پرده ز روی دلستان برگیری
چون زندگی از عشق تو داریم همه

هر پرده که هست در جهان برگیری
وقت است که این بدعت جان برگیری

ای گم شده در حسن تو هر دیده وری
خلقی به نظاره تو می بینم مست

گوئی که ز حسن خود نداری خبری
تو از چه نظاره می کنی در دگری

تا دیده بر آن عارض گلگون افتاد
هر راز که در پرده دل پنهان بود

چشم ز سرشک چشمه خون افتاد
با خون جگر ز دیده بیرون افتاد

گر در همه عمر آرزوئیم بود
بی روی تو بر روی ازان می گیریم

از وصل تو قدر سر موئیم بود
تا پیش تو بوکه آب روئیم بود

ای تُرك! دلم غاشیه بر دوش تو شد
بر سیم بناگوش تو چون جمله خلق،

جانم ز جهان واله و مدهوش تو شد
در می نگرند، حلقه در گوش تو شد

تا حلقه آن زلف مشوش دیدم
تا روی چو آتش تو دیدم از دور

دل را به میانه در کشاکش دیدم
دور از رویت به چشم آتش دیدم

در جنب رخت چو ماه می ننماید
از غیرت روی همچو خورشید تو ماه

می گردد و می کاهد و می افزایشد
دیرست که ماهتاب می پیماید

بی عشق تو زیستن دریغم آید
چون نیست ز نازکی ترا تاب نظر

جز از تو گریستن دریغم آید
در تو نگرستن دریغم آید

ای حسن تو در حد کمال افتاده
خورشید، که در زیر نگین دارد ملک،

شرح دهندت کار محال افتاده
از شرم رخ تو در زوال افتاده

خورشید که چرخ در نکوئیش آورد
چون پیش رخ تو لاف نیکوئی زد

گوئی که برای یافه گوئیش آورد
زان لاف دروغ زرد روئیش آورد

ای نرگسِ صفرا زده سودائی تو
در هیچ نگارخانه چین هرگز

لعلت که بلای دل و دین آید هم
گر خوبی ماهِ آسمان بسیارست

تا روی چو آفتاب جانان بفروخت
از رشك رخت کمال بسیار خرید

گل را به چمن گونه رخسار تو نیست
خورشید جهان فروز را يك ساعت

عشق رخ تو که کیمیای خطرست
چون سرپیچم از تو چو هر روز مرا

گاهی ز سر زلف سیاهت ترسم
گفتی: «به نهان بر تو آیم، يك شب»

کوثر که لب ترا ندیم افتاده‌ست
آفاق ز روی تست روشن همه روز

ماهی که ز رخ يك سر مویم نمود
صد معنی بکر در صفات رویش،

آن ماه که سجده بُرد انجم او را
از بس که گریست دیده در فرقت او

بی لعل لبش شکرستان می چکنم
گویند: «جهان بر رخ او باید دید»

بگشاده رخ و بسته قبا می آید
می آید و در پوست چو گل می خندد

ترگشته و تازه پیشِ رعنائی تو
صورت نتوان کرد به زیبائی تو

گه چون گل و گه چو انگبین آید هم
پیشِ رخِ تو فرا زمین آید هم

از حسن جهان بر مه تابان بفروخت
تا بفروزد جمله به نقصان بفروخت

مه را به سخن لعل شکر بار تو نیست
در هیچ طریق تاب دیدار تو نیست

از يك جو او دو کون زیر و زبرست
همچون رخ تو، عشق رخت، تازه‌ترست

گاهی ز کمین گاه کلاهت ترسم
از روشنی روی چو ماهت ترسم

سر بر خطِ سبز تو مقیم افتاده‌ست
خورشید بهانه‌ای عظیم افتاده‌ست

راهم زد و راه سر کویم نمود
چون روی نماید، ز چه رویم نمود

تا کرد دل از دیده خود گم او را
از دیده بشد صورت مردم او را

بی ماهِ رخس زحمت جان می چکنم
گر پیش آید رخس جهان می چکنم

سرمست به بازار چرا می آید
آری چه توان کرد مرا می آید

آن روز که روی دلستان نتوان دید
او مردم چشم ماست چون می‌برود

شرطِ ره عشق چیست، درخون گشتن
از مشعلِ روی تو دلگرم شدن

ای باد به سوی زلف آن یار بتاز
آهم به سر زلفِ درازش برسان

دوش آمد و بنشست به صد زیبایی
می‌پیمودم زلفش و عqlم می‌گفت

از باده عشق تو خماری دارم
می در مکش از من سر زلفِ تو که من

دل، خسته چشم ناوک انداز مدار
شوریده زنجیر سر زلفِ توام

اول که به پیش خویشتن راهم داد
و آخر ز حیل پرده کژ ساخت زلف

زلف تو برفت از نظرم چه توان کرد
گر من کمری ز زلف تو بر بندم

دل دادم و ترک کفر و دینش کردم
چون نام تو نقش دل من بود مدام

زلف تو که بود آرزوی همه را
موئی ز سر یک شکنش برکندم

دل در خم آن زلف چو زنجیر بماند
مشک سر زلف تو دل ما بر بود

جانا! ز همه جهان نشستم برتر

از بینایی نام و نشان نتوان دید
شک نیست که بعد ازین جهان نتوان دید

همچون شمعی به فرق بیرون گشتن
وز سلسله زلف تو مجنون گشتن

کوتاه مکن دست از آن زلف دراز
بوی جگر سوخته در مشک انداز

برخاست ز زلفش این دل سودایی
سودای سیاه است چه می‌پیمایی

وز هر چه نه عشق تو کناری دارم
با هر شکن زلف تو کناری دارم

جان بسته آن زلف فسونساز مدار
زنجیر ز شوریده خود باز مدار

صد وعده وصل گاه و بی‌گاهم داد
یعنی که ترا پرده کژ خواهم داد

برد این دل زیر و زبرم چه توان کرد
ز نار بود آن کمرم چه توان کرد

گمراهی و مفلسی یقینش کردم
در حلقه زلف تو نگینش کردم

جز دیدن او نبود روئی همه را
کآویخته بود دل به موئی همه را

سر بر خط تو دو پای در قیر بماند
ما را، جگر سوخته، توفیر بماند

سربازان را چو دیده هستم در خور

در بازکن و ببین که هستم بر در

وز دست سر زلف تو دستم بر سر

تا در سر زلفت خم و چین افکندی
با تو سخنی ز زلف تو می گفتم

بر ماه نقاب عنبرین افکندی
در خشم شدی و بر زمین افکندی

زلف تو که چون مشک به هر سوی افتاد
زان گشت چنین شکسته کز غارت جان

بی مهر از آن است که هندوی افتاد
از بس که شتاب کرد بر روی افتاد

دل گفت: «ره زلف تو چون کوتاهی است»
در زلف تو می رفت و به زاری می گفت:

چون دید که نیست هر زمانش آهی است
«یا رب چه دراز و بس پریشان راهی است!»

شب نیست که جان بی تو به لب می نرسد
زلف تو چنین دراز و من در عجبم

روزی نه که در غصه به شب می نرسد
تا دست بدو از چه سبب می نرسد

در زلف اگر چه جایگاهی سازی
با تو سخن زلف تو می نتوان گفت

با این دل سرگشته نمی پردازی
زیرا که ورا از پس پشت اندازی

زان خط که به گرد شکر آوردی تو
گفتم که مکن به دلبری زلفت کژ

خوندم و قفای خود خوردی تو
دیدم که بتافتی و کژ کردی تو

بوئی که ز زلف مشکبوی تو رسد
آن زلف سیاه تو بلایی سیه است

دل در طلبش بر سرکوی تو رسد
ترسم که نیاید که به روی تو رسد

چون گشت دل من از سر زلف تو مست
گفتی سر زلف من کرا خواهد بود

هرگز بنادم ز سر زلف تو دست
دانی که سر زلف تو دارم پیوست

در عشق رخت چون رخ تو بیشم نیست
بردی دل من به زلف و بندش کردی

قربان تو گردم که جز این کیشم نیست
زانست که يك لحظه دل خویشم نیست

گر لعل لب تو آب حیوانم داد
زلف تو به دست سخت می خواهم داشت

ور چشم خوش تو قوت جانم داد
من این شیوه ز دست نتوانم داد

هر کاه و رخ تو بدید حیران ماند
وانکس که سر زلف پریشان تو دید

وز لعل لب تو لب به دندان ماند
کافر باشد اگر مسلمان ماند

ای خاصیت لعل تو جان پروردن
چون من دو هزار عاشق بی سر و بن

دل در سر زلف چون توحسن افروزی
برکش سر زلفت که بلایی است سیاه

مشکین رسنت چو پرده ماه شود
ور چاه زنخدانت ببیند بیژن

چون چشم تو تیر غمزه محکم انداخت
چون زلف تو سر بستگی آغاز نهاد

گفتی که اگر می طلبی تدبیری
زلفت خواهم از آنکه در می باید

دل روی بدان زلف سرافراز آورد
روزی ز سر زلف تو موئی سرتافت

گه لعل تو از قند دلم خواهد تافت
از زلف دراز تو دلم می تابید

تا زلف ترا به خون دل، رای افتاد
از بس که سر زلف تو کردند به خم

در زلف تو صد حلقه دیگرگون است
می نتوان گفت وصف زلفت چون است

ای بی خبر از رنج و گرفتاری من
تا غمزه به خون دل من بگشادی

گرکشته شوم کشته به نام تو شوم
چون دست به دام زلف تو می نرسد

تاکی ز سر زلف تو غارت کردن
هر دم سر زلفت فکند درگردن

چون شمع دمی نمی زید بی سوزی
ترسم که به گرد تو درآید روزی

بس پرده نشین که زودگمراه شود
دانم که بدان رسن فراچاه شود

هر لحظه هزار صید بر هم انداخت
سرگشتگی در همه عالم انداخت

هر چت باید بخواه بی تأخیری
دیوانگی مرا چنان زنجیری

با هر شکن زلف تو صد راز آورد
سودای تواس موی کشان باز آورد

گه زلف تو از بند دلم خواهد تافت
تابش در ده چند دلم خواهد تافت

دل در سر زلف تو به صد جای افتاد
دیدم که سر زلف تو در پای افتاد

هر حلقه او تشنه صد صد خون است
باری ز حساب عقل ما بیرون است

شادم که تو خوشدلی به غمخواری من
در زلف تو بسته است نگونسازی من

ور بنده کس شوم غلام تو شوم
هم آن بهتر که صید دام تو شوم

چون نیست ز عقل ذره‌ای توفیرم
دیوانگی عشقِ توام می‌باید

تا می چه کنم عقل، کمش می‌گیرم
تا بوکه ز زلفِ تو رسد زنجیرم

تا زلف زره ورت به هم تافته شد
زنجیرِ سرِ طره‌ مشکین رنگت

گوئی که هزار نافه بشکافته شد
از تابشِ خورشیدِ رخت تافته شد

تا در سر زلفت خم و تاب افکندی
از زلفِ سیاهِ تو جهان تیره از آنست

این سوخته را دل به عذاب افکندی
کان زلفِ سیه بر آفتاب افکندی

چون مشکِ خط تو سایه ور می‌افتد
زببنده‌ترست موی و بالا باری

خورشید به زیر سایه درمی‌افتد
کان موی به بالای تو برمی‌افتد

زلف تو دگر ز دست نگذارم من
گویم که دلِ مرا چرانده‌ی باز

تا بوکه دل از شست برون آرم من
گوئی که برو دلِ تو کی دارم من

ای پرده‌ دل پرده نوازت بوده
من چون سرِ زلفِ تو به خاک افتاده

جان هم نفَسِ پرده‌ رازت بوده
دست آویزم زلفِ درازت بوده

بیچاره دلِ من که غم جانش نیست
گفتم که سرِ زلفِ تو دستش گیرد

در درد بسوخت و هیچ درمانش نیست
در پای فکندی که سر آنش نیست

گر لعلِ لبِ تو در شهوارم داد
با لعلِ لبِ تو کارِ ما چون زر بود

زلف تو ز پی شکست بسیارم داد
زلفت به ستیزه تاب در کارم داد

تا کی کمر عهد و وفا باید بست
چون کارِ من از لبِ تو می‌نگشاید

ز نارم ازان زلفِ دو تا باید بست
دل در سرِ زلفِ تو چرا باید بست

باب سی و ششم: در صفت چشم و ابروی معشوق

در حلقه خویشتن با کناری نهدم
هر لحظه ز مژگان تو خاری نهدم

رای شگری با همه عالم نزنند
صد تیر زند که چشم بر هم نزنند

جانم ز میان جان بدو مشتاق است
کابروی تو پیوسته به خوبی طاق است

وز نرگس مست تیر مژگانم زن
دل خود بردی بیا و بر جانم زن

هم خط تو از چشمه دل سیراب است
گر باده نخوردست چرا پر خواب است

جان مست و زبان خموش می نتوان داشت
کز چشم تو عقل گوش می نتوان داشت

تیر مژه جفت او سزاوار افتاد
کز ابرویت گره برین کار افتاد

دور از رویت دل گسالم می آید
چند اندازی که بر دلم می آید

صد تیر جفا بر دل آگاهم زد
بشتاب که سنگ و سیم را خواهم زد

تا چند کنی قصد به جان چندینی
از بهر چه می کشد کمان چندینی

گه سرکش و گاه سر نهاده عجب است

هر روز سر زلف توکاری نهدم
چشم تو که خار مژه در جان شکند

لعلت به صواب هیچ کس دم نزنند
وین نادره تر که چشم تو از شوخی

چشم سیهت که فتنه آفاق است
و ابروی تو ریخت آب رویم بر خاک

هر دم به حیل زخم دگر سانم زن
تیر مژه چون کشیده ای در رویم

هم زلف تو از برون دل در تاب است
وان نرگس نیم مست شوریده تو

در عشق تو عقل و هوش می نتوان داشت
عقل من دلسوخته را چشم رسید

تا ابروی طاق تو کماندار افتاد
در من نگر و گره بر ابروی مزین

دردی که ز تو به حاصلم می آید
تیر مژه از کمان ابرو آخر

تا غمزه چشم رهنرت راهم زد
بس سنگدل و ستمگرت می بینم

چون خط رخت هست روان چندینی
ابروی تو بر من که کمانی شده ام

زلف تو به هم در او فتاده عجب است

جانا! مژة من است در آب مدام

تیر مژة تو آب داده عجب است!

چشم خوش تو که مذهبِ عبهر داشت
تیر و مژات گرچه به هم می‌مانست

بس شور که هر مژة او در سر داشت
اما مژة تو مژة دیگر داشت

از زلف شکن بر شکنت می‌ترسم
من می‌خواهم که راه‌گیرم در پیش

وز نرگسِ مست پرفنت می‌ترسم
از غمزه چشمِ رهننت می‌ترسم

گر عفوکنی به لطفِ جرمی که مراست
با قدّ تو راست است هر چیز که هست

آسان ز سر وجود برخوایم خاست
با ابرویت هیچ نمی‌آید راست

از زلف تو دل چو در عقابین افتاد
و آخر حجر الاسودِ خالت چو بدید

نقدش همه از نرگس تو عین افتاد
از ابرویت به قباب قوسین افتاد

خطّ دام است و خالت او را دانه است
بیمارستانِ چشمِ بیمارِ ترا

با دانه تو مرغِ دلم همخانه است
در زلفِ چو زنجیرِ تو بس دیوانه است

گفتم: خط مشکین تو بر ماه خطاست
گفتم که زه این کمان ابرو که تراست!

گفتا: به خطا مشک ز من باید خواست
گفتا که چنین کمان به زه ناید راست

گفتم: «کس را روی تو و موی تو نیست
چشمش به زبانِ حال گفتا: «از تیر

تیر مژة و کمان ابروی تو نیست»
مگریز که این کمان به بازوی تو نیست»

چون غمزه تو جادویی آغاز نهاد
بر هم زده‌ای همه جهان در نفسی

ممکن نبود که هیچ غمّاز جهد
آخر که جهان به دست تو باز دهد

دایم گهر وصل تو می‌جویم باز
تا نرگسِ مستِ نیم خوابت دیدم

وز هجر تو رخ به اشک می‌شویم باز
هم مستم و هم ز خواب می‌گویم باز

باب سی و هفتم: در صفت خط و خال معشوق

و آن پسته دهان با جگری خسته بماند
از پوست بجست و بر در بسته بماند

برگرد مهش خط کشیدی آخر
ای مور! به ماه چون رسیدی آخر

باری بنپرسی که چرا خواهم کرد
یعنی که من این ورق فرا خواهم کرد

گفتا: چکنم تو دل ندادی خوش خوش
گفتا که تو دود دیده‌ای از آتش

وز خطّ تو عقل در جنون می‌آید
گفتم که زر از سنگ برون می‌آید

گه در خد و خال و زلف مشیکن نگرم
حیرت شده‌ام تا به کدامین نگرم

دل خود که بود که جان جنون می‌آرد
کان سبزه مرا خطّ به خون می‌آرد

بر مشک خطت بسی جگر سوخته‌ای
چون دست مرا بدان خط آموخته‌ای

وین وعده که می‌دهم وفا خواهد شد»
منقار فرو برده کجا خواهد شد

ماه تو به مشک سرب به سر بگرفته
حلقه زده و گگردِ شکر بگرفته

تادست به بیداد برآوردی تو

بر لب، خط فستقیش، پیوسته بماند
از تنگی پسته مغز را گنج نبود

ای مورچه خط! بدمیدی آخر
گویند که در مه نرسد هرگز مور

بی برگ گلش جامه قبا خواهم کرد
آمد خط او و ورق گل بگرفت

گفتم: دل من بپردی ای جادو و ش!
گفتم: رخت آتش است و خطت دودست

گفتم: ز خط تو بوی خون می‌آید
گفتا که خط از برای زر می‌آرم

گه در خط دلبران شیرین نگرم
از بس که رخ سیم بران می‌بینم

زین خط که لعل تو کنون می‌آرد
سبزی خط تو سرخ روئی من است

از تیر غمت بسی جگر دوخته‌ای
مگذار که خطّ تو ز دستم بشود

گفتی: «خطم از لبم جدا خواهد شد
طوطی لبست به شکر و آب حیاة

ای زلف تو دامن قمر بگرفته
طوطی خط فستقیت بر عناب

یا رب چه خط است این که درآوردی تو

دی خطّ به خون من همی آوردی

و امروز خطی پر شکر آوردی تو

تا خط تو پشت بر قمر آوردست
طوطی خط زمر دینت بر لعل

عقل از دل من روی به در آوردست
خطی است که بر تنگ شکر آوردست

چون خط تو باعث گنه خواهد شد
زین شیوه که خط تو محقق افتاد

هر روز هزار دل ز ره خواهد شد
دیوان من از خطت سیه خواهد شد

اندیشه ابروی تو پیوسته مراست
چون خط تو رسته است و دهانت بسته

وز حلقه زلفت دل بشکسته مراست
عشقی است که بر رسته و بر بسته مراست

از پسته تو سبزه خط بر رسته است
بر رسته دگر باشد و بر بسته دگر

یا مغز ز پسته تو بیرون جسته است
این طرفه که بر رسته تو بر بسته است

تا خط تو بر خون جگر می خوانم
از من ببری دلی چو خط آوردی

گوئی که غم دلم زبر می خوانم
زیرا که من از خط تو بر می خوانم

آن پسته میان مغز چون افتادست
یا مغز دران پسته نمی گنجیدست

یا آن خط فستقی کنون افتادست
وز تنگی جایگه برون افتادست

دوش آمد و گفت: «آمده ام حور سرشت
گفتم: «به خطی سرخ بر آن زیر نویس»

تاختم کنم ملکوت حوران بهشت»
رویش به خطی سبز در آن زیر نوشت

از خجلت خط، رخت اگر پر عرق است
گر از ورق گلت خطی پیدا شد

بر جمله خوبان جهانست سبق است
خط را ورقی باید و خط بر ورق است

از عشق خط تو سرنگون می گردم
تا روی نمود نقطه خال توام

وز خال تو در میان خون می گردم
چون پرگاری به سر برون می گردم

خال تو که جاودان بدو بتوان دید
گر مردمك دیده زیبائی نیست

بر روی تو روی جان بدو بتوان دید
پس چون که همه جهان بدو بتوان دید

باب سی و هشتم: در صفت لب و دهان معشوق

از پسته نمود خالِ مشکِ آسا را
تو بر در بسته خطِ نوشتی ما را

از هر مژه‌ای خون جگر بگشاید
تا پسته به يك تنگ شکر بگشاید

دل تحفه به پیش لب لعل تو کشید
زان سنبل ترکز لب لعل تو دمید

چشم تو همه میل به مستی دارد
يك ذره نه نیستی نه هستی دارد

حقّاکه دریغ دارم از خویش‌تنت
بی‌روی تو در چشم کی آید دهننت

گر زلف تو در وجود معدوم نمود
از رسته دندان تو منظوم نمود

منشور به عمر جاودانی دهم
تا لعل تو آب زندگانی دهم

بس کس که به تو ز راه خواهد افتاد
کاین صدقه به جایگاه خواهد افتاد

صبر از دل من هزار فرسنگ افتاد
تا در نگرست در دمی تنگ افتاد

بنمودن زلف بیقرارت بر من
وآنکه گویی ازین هزارت بر من

رسته ز شکر برون نبات لب تو

لعلت که خجل کرد گل رعنا را
می‌خواستم از پسته سبزه شگری

چون دیده به روی تو نظر بگشاید
در صدگرم ز زلف خم در خم تو

جانم که به لب از لب لعل تو رسید
خوی خشک نمی‌کند زخون چون گل لعل

زلف تو سر درازدستی دارد
اما دهننت که ذره‌ای را ماند

ای کرده پسند از دو جهان چاره منت
چون بی‌خورشید ذره را نتوان دید

بنگر که دلم چه گونه مظلوم نمود
گر زلف ترا حال پریشانی داشت

لعل تو برات کامرانی دهم
بر روی تو صد بار بمردم هر روز

چون توبه تو گناه خواهد افتاد
ای ماه! به صدقه يك شکر بخش مرا

زانکه که مرا سوی تو آهنگ افتاد
هرگز دهن تو يك شکر کرد سؤال

فرسودن لعل آبدارت بر من
يك بوسه بخوادم و صدم عشوه دهی

ای جان همه جهان زکوة لب تو

دل در ظلمات زلفت از دست برفت

آه ار نرسد آب حیات لب تو

دل نیست کز آن ماه برنجد هرگز
هرکس سخن دهان او می گوید

کانجا دل کس هیچ نسنجد هرگز
لیکن سخنی درو نگنجد هرگز

ای ماه به چهره یا گلی یا سمنی
شیرین لب و پسته دهن و خوش سخنی

وز خوش بوئی شکوفه یا یاسمنی
المنة لله که به دندان منی!

از وعده کز دل به غمت می افتد
جانا! سخن شکسته زان می گوئی

وز کز گوئی راست کمت می افتد
کز تنگی جان برهمت می افتد

آنجا که سر زلف تو جانها ببرد
وانجا که لب لعل تو جان باز دهد

جانها چو غباری به جهانها ببرد
سرگردانی ز آسما نها ببرد

آن خنده خوش اگر چه پیوسته بهست
در بند در پسته شورانگیزت

اما به هزار و به آهسته بهست
کان شوری پسته نیز در بسته بهست

آن دل که ز دست من کنون خواهی برد
باری چو برون می بری از تن دل من

خونی است که در میان خون خواهی برد
آخر به شکر خنده برون خواهی برد

بر شاخ دل شکسته یک برگم نیست
بی دانه چگونه برگ باشد آخر

کز بی برگی بترز صد مرگم نیست
بی دانه نار لب تو برگم نیست

چون گشت لببت به یک شکر ارزانی
من در عوض یک شکر از پسته تو

از لعل لببت شکر چه می افشانی
دل دادم نقد و قلب می نستانی

زهرم آید شکرستان بی لب تو
گفتی که تو زود از لب من سیر شوی

بگرفت مرا دل از جهان بی لب تو
بس سیر شدم بتا ز جان بی لب تو

چشمتم که سبق به دلربائی او راست
گر جان خواهد رواست زیرا که لببت

در خون ریزی کام روائی او راست
صد جان دادم که جان فزائی او راست

کس مثل تو در جهان جان ماه نیافت
جانا! سخن از دهان تنگت گفتن

همتای تو یک دلبر دلخواه نیافت
کاری است که اندیشه در او راه نیافت

من بی سر و سامانِ تو می‌خواهم زیست
در چاهِ زنخندانِ تو می‌خواهم مرد

چون گرد مه از مشک سیه مور آورد
فریاد مرا زین دلِ دیوانه مزاج

زان پسته که شیرینی جان می‌خیزد
چون خنده پسته تو بس با نمک است

در عشق دلم هیچ نمی‌سنجد از او
زان تنگ دهان می‌بنگویم سخنی

گفتم: «شکری از دهن‌ت، درگذری
گفتا: «دهنی چو چشم سوزن دارم

دل، مست بتی عهدشکن دارم من
گفتم: «شکری» گفت که تعجیل مکن

گفتم که «چنان شیفته آن دهنم
گفتا که «دهانِ تنگ من روزی تست»

گفتم: «شکریم ده مسلمانی نیست»
یک بوسه به جانی ست مرا، گو بمخر

گفتم که «هزار رونق افزون گیری
گفتا: «شکر از لبم گرفتی بیرون»

گفتم: «بردی از لب و دندان جانم
گفتا: «لب خویش را به دندان می‌خا

می‌آمد و بر زلف شکن می‌انداخت
پنهان زرقییی که همه زهر نمود

سرگشته و حیرانِ تو می‌خواهم زیست
وز چشمه حیوانِ تو می‌خواهم زیست

شیرینی خط بر شکرش زور آورد
کز پسته او بار دگر شور آورد

شوری است که از شکرستان می‌خیزد
این شور ز پسته تو زان می‌خیزد

هر دم به غمی دگر همی رنجد از او
تنگ است دهان برون نمی‌گنجد از او

ناگه ببرم تا که بیابم دگری
بیرون نشود ز چشم سوزن شکری»

با او به یکی بوسه سخن دارم من
بشنو سخنی که در دهن دارم من

کز تنگی او تنگدل و ممتحنم
سبحان الله چه تنگ روزی که منم!

گفتا: «جان ده که نرخ پنهانی نیست
آن را که بدین گرانی ارزانی نیست»

گر تو کم یک شکر هم اکنون گیری
یا رب که چگونه جست بیرون گیری

روی از لب و دندان تو چون گردانم
دور از لب و دندان‌ت لب و دندانم!»

ناخورده شراب، خویشان می‌انداخت
از لب شکری به سوی من می‌انداخت

آورد خطی مگر عمل خواهد کرد
با شیرینی لبش بدل خواهد کرد

در هر نفسیم ماتی می سازد
گاهم به دو لعل مرهمی می سازد

ترکم همه کارم به خلل خواهد کرد
هر شور که در جهان ز چشم خوش اوست

عشقش ز وجودم عدمی می سازد
گاهم بدو چشم می زند بر جان زخم

باب سی و نهم: در صفت میان و قد معشوق

گفتا که «ز دیوانگی و نقصان گفت»
گفتا که «درین میان سخن نتوان گفت!»

تا من ز فرو بستگی غم برهم
آن موی میان تست، من بی گنهم

در وصف تو دل از دل و جان در بسته
هر جا که وجودی است میان در بسته

دل در غم او اسیر می بینم من
موئی است که در خمیر می بینم من

در کیش تو قربان تو خواهم آمد
با لعل بدخشان تو خواهم آمد

مثلت زابد تا به ازل نتوان یافت
زیرا که بران سیم بدل نتوان یافت

شک نیست که پای حسن در سنگ آید
نادر نبود اگر قبا تنگ آید

نه عقل ز سودای تو در سر گنجد
کانجا که وی است موی می در گنجد

سودای توام موی کشان آورده
عشق کمر تو با میان آورده

صد گنج ز وصل تونهان برگیریم
تا ما کمر تو از میان برگیریم

بی زلف تو شب پرده سودا نگرفت

گفتم که «ترا عقل مه تابان گفت»
گفتم که «میان تست این یا مویی»

ای ماه! گشاده کن به وصلت گرهام
از جانب من میان ما موئی نیست

ای عقل ز شوق تو فغان در بسته
وی پیش میان تو - که گوئی عدم است

جانا چو برت حریر می بینم من
ای موی میان! میان چون موی ترا

من بی سر و سامان تو خواهم آمد
هر چند که با میان خوشم می آید

با روی تو ماه را محل نتوان یافت
چون بر بر سیمین تو جویم بدلی

جائی که چنان خط سیه رنگ آید
و آن را که میان! بود بدین باریکی

نه دل به تمنای تو در برگنجد
ای موی میان! از کمرت در رشکم

ای عشق توام کار به جان آورده
وردی که به سالها کسی یاد نداشت

وقت است که دل از دو جهان برگیریم
بنشین تو و دست در کمر کن با ما

بی روی تو مه راه تماشا نگرفت

گر سر و همه جهان به آزادی خورد بی قد تو کار سر و بالا نگرفت

باب چهلم: در ناز و بی‌وفائی معشوق

ور جمشیدی روی زمینت نرسد
تا چندکنی نازکه اینت نرسد

شب چند آرم چو شمع با روز آخر
ای بی معنی وفا درآموز آخر

خوشر بودم کز دگری خوش بودن
از چون تو سمن بری ستم کش بودن

تا نیز به زلف دلکشم ناری دست»
تا گردِ سرِ زلفِ توگردم پیوست

تا از تو یک آرزو مرا ناید راست
زین کینه بجز دلم چه بر خواهد خواست

شادی وصال بیش و کم ناید راست
عمرم بشد و آن تو هم ناید راست

یک لحظه به عاشقی نمی‌پردازی
تا بوی چو چنگ یک دمم بنوازی

جان نیز ز پیش کار بر خواهد خاست
بنشین که غبار وار بر خواهد خاست

بی حاصلی از فراق تو حاصل من
ای کاش بسوختی دلت بر دل من

می‌تواند ترا کنون آسان دید
زان روی که چشم خویش را نتوان دید

چون از تو به من رسد مرا یکسان است

گر خورشیدی چرخ برینت نرسد
گفتی که مرا ناز رسد بر همه کس

از درد تو ای ماه دل افروز آخر
دل گرچه بسی بسوخت جز با تو ساخت

بر خاک درت پای در آتش بودن
گفتی: «ستمم مکش!» خوشم می‌آید

گفتی که «ترا چو خاک گردانم پست
خاکم مکن ای نگار بادم گردان

پیوسته به آرزو ترا باید خواست
در کینه من نشسته‌ای پیوسته

در عشق تو جز بلا و غم ناید راست
کمتر باشد ز وعده‌ای در همه عمر

از بس که تو خود به خویشان می‌نازی
با پشت خمیده همچو چنگی شده‌ام

دل بی تو ز اختیار بر خواهد خاست
برخاسته‌ای غبار من می‌بنشان

ای عشق رخت واقعه مشکل من
از سنگدلی تو دلم می‌سوزد

آن کس که ترا عزیزتر از جان دید
تو چشم منی گرت نبینم شاید

گر از تو مرا کفر و اگر ایمان است

آن دوستی‌یی کز تو مرا در جان است

گر نیست چنانکه بود صد چندان است

تا چند مرا خوار و خجل خواهی داشت
دلدار منی بیا و دل با من دار

دیوانه و زنجیرگسل خواهی داشت
گر با من دلسوخته دل خواهی داشت

تا چند مرا سوخته خرمن نگری
تو ناقد عاشقانی و رویم زر

وز دوستیت به کام دشمن نگری
آخر به زکات چشم در من نگری

آن است همه آرزویم عمر دراز
تو تیغ کشیده از پسم می‌آئی

تا پیش از اجل بینم ای شمع طراز
من جان برکف پیش تو می‌آیم باز

جانا! چو ز سر تا قدمت جمله نکوست
من بی تو همه مهر تو دارم در مغز

سر تا قدم جهان ترا دارم دوست
تو با من مهربان چه داری در پوست

ای مونس جان همه کس! در من خندا!
در خون گشتم هزار شبگیر از تو

خوش خوش چو گل از باد هوس در من خندا!
چون صبح برآی و یک نفس در من خندا!

سهل است اگر کار مرا ساز دهی
چون عاشق دل شکسته را دل بردی

گاهم بنوازی و گه آواز دهی
چه کم شود از تو گر دلش باز دهی

بر خاک چو بادم ای دل افزای هنوز
بر خاک نشسته بادپیمای هنوز

بر آتش و چشمم آب پالای هنوز
آبم شد و آتش تو بر جای هنوز

گفتم که اگر دل تو یک رنگ آید
گفتی تو که در قباى من کی گنجی

در برکشیم گرچه ترا ننگ آید
در برکشت قباى من تنگ آید!

بی یاد تو من سرزبان را بزنم
تو جان منی و من از آن می‌ترسم

بر یاد تو جمله جهان را بزنم
کز بس که جفا کنی تو جان را بزنم

گفتم: «ز میان جان شوم خاک درش
او خود چو ز ناز چشم می‌نکند باز

تا بوک بود بر من مسکین گذرش»
کی بر من دلسوخته افتد نظرش

یا رب چه دمم بود که دمساز نداد

دل برد و دمم داد و دلم باز نداد

گفتم که مرا يك نفس آواز دهد

جانم شد و آن ستمگر آواز نداد

گفتم: «چو تنم ضعیف و لاغر باشد
گفتا: «بی شك چو من به میزان کثمت

دل در برت از سنگ قوی تر باشد»
زر بیش دهی چو سنگ در بر باشد»

دوش آمد و داد دلِ سرمستم داد
پس دستم داد تا ببوسم دستش

يك عشوه نداد و بوسه پیوستم داد
این کار نکو نگر که چون دستم داد

گر جان خواهد از بن دندان بدهم
دل می خواهد تا به بر من آید

جان خود چه بود هزار چندان بدهم
آری شاید، دل چه بود جان بدهم

از بس که بخورد خون من بیدادی
آنگاه به دست من چه بودی بادی

بیمار شدم نکرد از من یادی
گر خون دلم بر جگرش افتادی

تا از غم تب دلش به صد درد افتاد
گفتم که چه بود کافتاب شد زرد

شد زرد رخ و بر رخ او گرد افتاد
گفتا مگر آفتاب بر زرد افتاد

ماهی که دلم زو به بلا افتادست
بر بستر ناتوانی افتاد دلم

در رنجوری به صد عنا افتادست
این بارکشی بین که مرا افتادست

ماهی که به قد سرو روانم آمد
دلتنگ چنان شد که اگر جهد کنم

دلتنگی او آفت جانم آمد
گردد دل او بر نتوانم آمد

دل در غم تو غرقه خون جگر است
در هر بن مویم ز تو صد نوحه گر است

جانم متحیر و تنم بی خبر است
تا بنیوشی تو یا نه کاری دگر است

باب چهل و یکم: در صفت بیچارگی عاشق

بحری است که موج او همه حیرانی است
سر تا سرکارم همه سرگردانی است

نه هیچ کسی مرد تو می بینم من
ماتم زده درد تو می بینم من

زیرا که تو شمعی و دلم پروانه است
در تو نرسیدند و دگر افسانه است

زیرا که نه در خورد توام می دانی
ماتم زده درد توام می دانی

چون شیفتگان گرد جهان می گردم
پس نعره زنان در آن میان می گردم

هم کشته تنم به صد ستم می دانی
بیچاره و بی کسم تو هم می دانی

هم می کوشم که با دلی بستوهم
بینی تو که زیر صد هزاران کوهم

در عزت خویش خواری ما بینی
گر می خواهی که زاری ما بینی

انده ترا توشه ره می دارم
دایم در انده درآمده می دارم

آری چکنم مخنشی مردی نیست
سرتاسر روزگار جز دردی نیست

صدگونه غم به جان و تن بی تو رسید

عشقت که به صد هزار جان ارزانی است
تا لاجرم از عشق تو همچون فلکی

نی در ره تو گرد تو می بینم من
هرجا که به گوشه ای درون دلشده ای است

بر باطل نیست گر دلم دیوانه است
قصه چکنم که هر که بودند همه

نه مرد و نه نامرد توام می دانی
دلسوخته عشق توام می بینی

در عشق تو پیوسته به جان می گردم
برخاک نشسته اشک خون می ریزم

هم بر جانم این همه غم می دانی
هر وقت پرسی که چه افتاد ترا

چندان که غم تو می شود انبوهم
گر بشکافی سینه پراندهم

وقت است که بیقراری ما بینی
باری بنگر به گوشه چشم به ما

سودای ترا پشت سپه می دارم
چون از در انده درآمده کارم

جانا ز رخت نصیب من گردی نیست
گر مردم و گر نیم مرا در ره تو

زان روز که بوی پیرهن بی تو رسید

کی برگویم آنچه به من بی تو رسید

تا جان دارم محرم تو باید داشت
تنها همه شب ماتم تو باید داشت

و آن چیز که گم نکرد می جوید باز
دردی دگر از تو روی می شوید باز

وی راه غم تو وادی بس خونخوار
باران دریغ و درد می بارد زار

درمان ز توام درد دگر خواهد بود
دردی که ز تست بیشتر خواهد بود

سودای تو سرمایه سرگردانی
چون می دانم که به ز من می دانی

بار دگرم زنده چه می گردانی
گر من بنگویم تو همه می دانی

شور دل و شیرینی جان داری تو
بس سرگردان که در جهان داری تو

با عشق تو نام نیک و بد می نرسد
هر هست که در تو می رسد می نرسد

ور عاشق فرد بایدت اینک دل
ور قبله درد بایدت اینک دل

زان روز ز دل نشان دیگر نامد
دردا که به جز دریغ با سر نامد

گاه از دل پر دریغ می تابی تو

ور آب زمین و آسمان خون گردد

تادل دارم همدم تو باید داشت
بی تو همه روزم غم تو باید داشت

آن راز که دل به دیده می گوید باز
تا کرد دلم درد ترا مرهم صبر

ای ابر هوای عشق تو بس خون بار
در راه تو از ابر تحیر شب و روز

از درد منت اگر خبر خواهد بود
درمان چکنم درد ترا چون هر روز

ای عشق تو عین عالم حیرانی
حال من دلسوخته تا کی پرسی

جانا صد ره بمردم از حیرانی
چون شرح دهم این همه سرگردانی

چون حسن و جمال جاودان داری تو
چون این داری و جای آن داری تو

در راه تو دانش و خرد می نرسد
هستی ترا نهایتی نیست از آنک

گر قلب نبرد بایدت اینک دل
گر کعبه شوق بایدت اینک جان

تا دل به غمت فرو شد و بر نامد
در پای تو افشانند همی هر چه که داشت

گاهی چو گهر ز تیغ می تابی تو

ای ماه زمین و آسمان جانم سوخت

آخر ز کدام میغ می‌تابی تو

گر دل گویم ز غایت مشتاقی
ور جان گویم در ره تو فانی شد

از دست بشد باده بیار ای ساقی
جان فانی شد کنون تو دانی باقی

جانا! ز غمت این دل دیوانه بسوخت
از بس که دل خام طمع سودا پخت

در دام بر امید یکی دانه بسوخت
در خامی و سوز همچو پروانه بسوخت

دل بی تو چو بی سلامتی برخیزد
ور با تو دمی نشستم دست دهد

وز نالنه او قیامتی برخیزد
از یک یک ذره قیامتی برخیزد

دردی که ز تو رسد دوا نتوان کرد
دستار ز دست تونگه نتوان داشت

بر هر چه کنی چون و چرا نتوان کرد
کز دامن تو دست رها نتوان کرد

هم عاشق آن روی چو مه خواهم بود
بر باد مده مرا که من در ره تو

هم فتنه آن زلف سیه خواهم بود
تا خواهم بود خاک ره خواهم بود

جانا! غم تو فکند در کوی مرا
گر آه بر آرام از دل پر خونم

چون گوی روان کرد به هر سوی مرا
خونی بچکد از بن هر موی مرا

زان روز که عشق تو به من درنگریست
هر روز هزار بار در عشق توام

خلقی به هزار دیده بر من بگریست
می‌باید مُرد زار و می‌باید زیست

بس قصه که بر خلق شمردم ز غمت
گر شادی تو در غم این مسکین است

بس قصه که زیر خاک بردم ز غمت
تو شاد بزی که من بمردم ز غمت

در عشق توام هم نفس اندوه تو بس
در تنهایی که یار باید صد کس

در درد توام دسترس اندوه تو بس
گر نیست مرا هیچ کس، اندوه تو بس

در عشق تو من با دل پر خون چکنم
گفتم نفسی بر آرام از دل با تو

چون افتادم ز پرده بیرون چکنم
دل رفت و نفس نماند اکنون چکنم

تن را که در آتش عذاب افتاده است

بر رشته جان هزار تاب افتاده است

دل را که به سالها عمارت کردم

اکنون ز می عشق، خراب افتاده است

خوش خوش بربود نیکوئی تو مرا
تلخی تو نیست شوربختی من است

در کارکشید بدخوئی تو مرا
شیرینی آن ترش روئی تو مرا

جانا! دل و جانم آتش افروز از تست
شب نیست که روز دل فرومی نشود

ناسازی این بخت جگرسوز از تست
خوش باد شبت که دل بدین روز از تست!

دوشم غم تو وداع جان می فرمود
پا بر زبر جهان و جان بنهادم

برکندن دل ازین جهان می فرمود
یعنی که غم توام چنان می فرمود

در عشق تو خوف و خطر بسیارست
زان روز که در عشق تو شور آوردم

خون دل و آه سحر بسیارست
زان شور نمک بر جگرم بسیارست

دل نیست که از عشق تو خون می نشود
جان از تن غم کشم برون رفت و هنوز

تن نیست که از تو سرنگون می نشود
سودای تو از سرم برون می نشود

در دست جفای تو زیون است دلم
هرچند که خون دل حلال است ترا

در پای غم تو سرنگون است دلم
در خون دلم مشکوکه خون است دلم

دانی تو که از حلقه زلفت چونم
شک نیست که خونی نرهد از سردار

چون حلقه منه از در خود بیروم
خونی گردی اگر شوی در خونم

باب چهل و دوم: در صفت دردمندی عاشق

با خاك به خونی که ستیزد آخر
از خون کفی خاك چه خیزد آخر

خون می‌ریزی که خونبها دارم من
در گردن من کن که روا دارم من

جان را ز شراب عشق تو مست کنم
وقت است که در گردن تو دست کنم

سرگشته چو موی پیش مویت میرم
گر نعره‌زنان در آرزویت میرم

که چون شمعی در تب و تابم بینی
امروز چو جان رفته چه خوابم بینی

وین ناله شهبای درازم بینی
گر بازائی مدان که بازم بینی

هر روز هزار بار منزل گم کرد
در پهلوی تو چرا چنین دل گم کرد

وز دایره عقل برون می‌گردم
در خون تو شدی و من به خون می‌گردم

وانگشت نمای این و آن آمده‌ایم
تا ما ز دل خویش به جان آمده‌ایم

وز دست شده به دست آمد بی تو
بر قلب بسی شکست آمد بی تو

من کشته هجر تو چو شمع سحرم

خون من خاکی که بریزد آخر
در خون دلم مشو که من خاك توام

بی چهره تو چشم کرادارم من
خونی که بریختی چو بگشادی دست

تاکی بی تو زاری پیوست کنم
گاهی خود را نیست و گاهی هست کنم

خواهم که همی عاشق رویت میرم
دانم به یقین که زنده مانم جاوید

گاه از غم تو مست و خرابم بینی
دوشم دیدی به خواب جان رفته ز دست

جانا! تو کجائی که نیازم بینی
از ضعف چنانم که نیام در چشم

در عشق تو راه این دل غافل گم کرد
چون در پهلوست جای دل عاشق تو

در عشق تو من گرد جنون می‌گردم
دیری است که در خون دل من شده‌ای

در عشق تو رسوای جهان آمده‌ایم
کردیم هزار منزل از پس هر روز

جان سوخته پای بست آمد بی تو
تا خیل خیال تو شیخون آورد

ای شمع چگل! تا تو برفتی ز برم

دور از تو چنان شدم که در روی زمین

گر بازآیی باز نیابی اثم

در عشق تو برخویشتم فرمان نیست
گفتی: «برهی گرز سرم برخیزی»

وین درد مرا به هیچ رو درمان نیست
برخاستم از سر جان آسان نیست

جانا! دل من زیر و زیر خواهد شد
دم دم به دمی که نیم جانی است گرو

در پای غمت عمر بسر خواهد شد
خوش خوش به سرکارتو درخواهد شد

تاکی طلبم ز هرکسی پیوستت
چون بر دل همچو آتشم دست تراست

یک ره تو طلب اگر وفائی هستت
دستی بر نه گره چه بسوزد دستت

جان گرد تو از میان جان می گردد
وان دل که ز زنجیر سر زلف تو جست

تن در هوست نعره زنان می گردد
زنجیر گسسته در جهان می گردد

خود را ز تو بی گناه می نتوان داشت
از درد تو باد سرد من چندان است

دل جز به غمت سیاه می نتوان داشت
کز باد کله نگاه می نتوان داشت

مهری که ز تو در دل من بنهفته است
وقت است که طاق و جفت گویم با تو

با تو به زبان اگر نگویم گفته است
در طاق دو ابروی تو چشم جفت است

تا عشق نشست ناگهی در سر من
هرگز به چه باز آید مرغ دل من

برخاست ازین غم دل غم پرور من
تا باز آید برین که رفت از بر من

بی عشق نفس زدن حرام است مرا
با قربت معشوق مرا کاری نیست

کان دم که نه عشق اوست دام است مرا
اندیشه فکر او تمام است مرا

عمری به هوس در تک و تا ز آمد دل
پس رفت به پیش باز و جان پاک بباخت

تا محرم راز دلنواز آمد دل
انصاف بده که پاکباز آمد دل

گر دل گویم به پای غم پست افتاد
می شست به خون دیده دل دست ز جان

ور جان گویم به عشق سرمست افتاد
دل نیز چو خون دیده بر دست افتاد

زانگه که دلم بر آن سمن بر بگذشت

هر دم بر من به درد دیگر بگذشت

با آنکه ز عشق هیچ آبم بماند

بنگر که چگونه آبم از سر بگذشت

چون درد و دریغ از دل ریشم بنشد
گفتم که چو سایه می‌روم از پس او

جان شد به دریغ و درد خویشم بنشد
این نیز چه سود چون ز پیشم بنشد

ماهی که به حسن، عالم آرای افتاد
بیچاره دلم که دست و پایی می‌زد

جان در طلبش شیفته هر جای افتاد
از دست بشد از آن که در پای افتاد

باب چهل و سوم: در صفت دردمندی عاشق

با اهل صفا همدم و همدرد شوی
مستحضرِ درد باش تا مرد شوی

ای بی سرو سامان! سرو سامان اینست
آن درد نگه دار که درمان اینست

واهنگ رهی شگرف می‌باید کرد
در درد و دریغ صرف می‌باید کرد

از هر دو جهان بگذرد و مرد بود
از ناخن پای تا به سر درد بود

کان ماه به زیر میغ خواهد بودن
تسیح من «ای دریغ!» خواهد بودن

در حال هزار جان به یک ره برود
صد عالم در دم آرد آنگه برود

کو دل که علاج دل حیران کنمش
دردی که بتر شود چه درمان کنمش

از شهر نهاد خویش بیرون کردم
آنگاه دوی دل پر خون کردم

صد واقعه بر هم زده نتواند بود
قوت من ماتم زده نتواند بود

چون می‌نگرم هنوز در زندانم
بیم است که با آه برآید جانم

برهم سوزم ز سوز دل چون جگری

خواهی که ز شغل دو جهان فرد شوی
غایب مشو از دردِ دلِ خویش دمی

در عشق اگر جان بدهی جان اینست
گر در ره او دل تو دردی دارد

کم گوی که ترک حرف می‌باید کرد
جانی که ازو عزیزتر چیزی نیست

عاشق ز همه کار جهان فرد بود
پیوسته دلش گرم و دمش سرد بود

بس سرکه به زیر تیغ خواهد بودن
تا یک نفسم ز عمر می‌خواهد ماند

برقی که ز سوی دوست ناگه برود
هر لحظه ز سوی اودرآید برقی

کو جان که به چاره چاره جان کنمش
دردی دارم که هیچ نتوانم گفت

دل را چو به درد عشق افسون کردم
چون راز و نیاز هر دو معجون کردم

دل چون دل من غم زده نتواند بود
تا شربت عالم نشود خونابه

چندان که به جهد اسب جان می‌رانم
از بس که زدم آه ز دردِ دلِ ریش

بیم است که نه پرده گردون سحری

چون بلبل مست در بهار از غم عشق

می‌نالم و هیچ کس ندارد خبری

کس را چه خبر ز آه دلسوز دلم
امروز چنانم که به فردا نرسم

وز واقعهٔ قیامت افروز دلم
فردای قیامت است امروز دلم

در عشق، خلاصهٔ جنون از من خواه
صدواقعهٔ روزفزون از من خواه

جان رفته و عقل سرنگون از من خواه
صد بادیه پر آتش و خون از من خواه

گر مرد رهی همدم و همدردم باش
انکار چه می‌کنی بیاگر مردی

پس زن صفتی مکن یکی مردم باش
هم زانوی من دمی درین دردم باش

ای قوم! اگر همدم این مسکینید
وی جملهٔ ذرات جهان می‌بینید

ماتم زده‌ای بر سر من بگزینید
تا حشر به ماتم دلم بنشینید

اندیشهٔ عالمی مرا افتادست
چون خوش دارم دلت که تا جان دارم

هر جا که فتد غمی مرا افتادست
تنها همه ماتمی مرا افتادست

هر لحظه دل و جان به غمی تازه درند
گر باشد یک غمم چه غم باشد ازان

آواره شده به عالمی تازه درند
یک یک جزوم به ماتمی تازه درند

برخاست دلم چنانکه در غم بنشست
از درد دلم یکی بگفتم به جهان

وز شیوهٔ جست و جوی عالم بنشست
ذرات جهان جمله به ماتم بنشست

گر مملکت درد مسلم بکنم
خواهم که هر آن ذره که در عالم هست

هر لحظه تماشای دو عالم بکنم
من بر هر یک هزار ماتم بکنم

در پیش نظر این همه میغم ز چه خاست
دردا و دریغاکه نمی‌دانم هیچ

وین رهگذر تیز چو تیغم ز چه خاست
کاین چندینی درد و دریغم ز چه خاست

دردی که مرا در دل بی درمان است
گر دردِ دلِ خلقِ جهان جمع کنند

یک ذره ز دل کم نشود تا جان است
دردِ دلِ من یک شبه صد چندان است

چون خیل بلا ز پیش و از پس بودم

ناکس باشم اگر دل کس بودم

کار من دلسوخته آه است همه

گردرگیرد یک آه من بس بودم

ره نیست بدان دانه کشتند مرا
گر می بندانم آنکه درمان من است

وز قصه آن خط که نوشتند مرا
دانم که ز درد او سرشتند مرا

چون هست غمت غمی دگر حاجت نیست
گفتم که هزار نوحه گر بنشانم

با خون دلم خون جگر حاجت نیست
ماتم زده را به نوحه گر حاجت نیست

باب چهل و چهارم: در قلندریات و خمریات

ناخورده شراب در خروش آمده‌ایم
دُردی در ده دُردنشوش آمده‌ایم

سر را، بَدَلِ خرقه، در انداخته‌ایم
گر خود همه جان است بر انداخته‌ایم

دُردی کش و رند و در بدر خواهد بود
هر روز به صد نوع بتر خواهد بود

بی صبری و بی قراریم بار آورد
جان برد و ازین متاع بسیار آورد

در ترسایی گفت و شنو خواهیم کرد
دستار به میخانه گرو خواهیم کرد

خَمّار و خرابات نشین می‌خواهد
دیوانگی توام چنین می‌خواهد

اکنون من و دَرْدِ نو و دُردی کهن
و امروز به میخانه شدم بی سر و بن

حیرانی و زیر و زَبَری می‌خواهد
چون یار مرا قلندری می‌خواهد

دستار به میخانه فرو اندازم
وین طرفه که هر دوکون در می‌بازم

وین سرخی روی خود به زردی بدهم
سجّاده گرو کنم به دُردی بدهم

دوش آمد و زلف داد در دست مرا

ما رندان را حلقه به گوش آمده‌ایم
دست از بد و نیک و کفر و اسلام بدار

ما خرقه رسم، از سر انداخته‌ایم
هر چیز که سدّ راه ما خواهد بود

تا دل به غم عشق تو در خواهد بود
بر لوح نوشته‌اندکاین بی سر و بن

زانگه که مرا عشق تودرکار آورد
تسبیح و ردا صلیب و زَنّار آورد

در عشق تو دین خویش نو خواهیم کرد
زَنّار چهار کرد برخوایم بست

سودای توام بی‌دل و دین می‌خواهد
من می‌خواهم که عاقلی باشم چُست

آن رفت که گفتمی من از زهد سخن
دی سر و بُنِ صومعه دین بودم

معشوقه نه سر، نه سروری می‌خواهد
من زاهد فوطه پوش چون دانم بود

چون با سرو دستار نمی‌پردازم
اندر همه کیسه یک درم نیست مرا

در عشق بزرگیم به خردی بدهم
از صافی دین چو قطره‌ای نیست مرا

ترسایچه‌ای که توبه بشکست مرا

در رقصِ چهارُ کرد برگشت و برفت

زَنارِ چهارُ کرد بر بست مرا

نه در سر من سرسری بینی تو
اینجا که منم نقطهٔ دردی بفرست

نه میل دلم به داوری بینی تو
تا گمراهی و کفاری بینی تو

تا در بُنهٔ خویش مقام است ترا
تا صاف نگردد دلت از هر دو جهان

سودا چه پزی که کارخام است ترا
دُردی خرابات حرام است ترا

تا چند ز زاهد ریائی آخر
ما را جگر از زهد ریائی خون شد

دُردی درکش که مرد مائی آخر
ای رندِ قلندری کجائی آخر

از بس که دلم بسوخت زین کاردرشت
جامی دو، می مغانه خواه از زردشت

روزی صد ره به دست خود خود را کشت
تا باز کنم قباي آدم از پشت

زین دُرد که جز غصهٔ جان می ندهد
آن آه به صدق کز قلندر خیزد

جز دُرد قلندری امان می ندهد
در صومعه هیچ کس نشان می ندهد

گر زهدکنی سوز و گدازت ببرد
ز نهار به گرد من مگرد ای زاهد

عُجب آورد و شوق و نیازت ببرد
کاین رندِ قلندر از نمازت ببرد

خواهی که ز خود به رایگان باز رهی
یک لحظه به بازارِ قلندر بگذر

فانی شوی و به یک زمان باز رهی
تا از بد و نیک دو جهان باز رهی

خون شد جگرم بیار جام ای ساقی
می ده که گذشت عمر و بگذاشته گیر

کاین کار جهان دم است و دام ای ساقی
روزی دو سه نیز والسلام ای ساقی

از تَفِّ دلم می به صباح ای ساقی
مستی و مُقامری بسی بهتر از آنک

جوشیده چو گشت شد مباح ای ساقی
بر روی و ریاکنی صلاح ای ساقی

شمع است و شراب و ماهتاب ای ساقی
از خام مگو وین دل پر آتش نیز

شاهد و شرابُ نیم خواب ای ساقی
بر باد مده بیار آب ای ساقی

همچون من و تو علی یقین ای ساقی

بسیار فرو خورد زمین ای ساقی

تاکی کنی اندیشه ازین ای ساقی

العیش! که عمر رفت هین ای ساقی

دل گشت ز معصیت سیاه ای ساقی
برگیر به سوی توبه راه ای ساقی

فریاد زشومی گناه ای ساقی
کز عمر بسی نماند آه ای ساقی

هم سبزه سرمست برُست ای ساقی
چون یاسمن لطیف را شاخ شکست

هم گل به گلاب روی شست ای ساقی
کی توبه ما بود درست ای ساقی

چون گل بشکفت در بهار ای ساقی
در پیش بنه صراحی و برکف جام

تاکی نهدم زمانه خار ای ساقی
با سبز خطی به سبزه زار ای ساقی

تاکی شوم از زمانه پست ای ساقی
زلف تو به دست باتو دستی بزنیم

زین پس من و آن زلف خوش است ای ساقی
زان پیش که بگذرد ز دست ای ساقی

سلطان، تو، به می دهندگی ای ساقی
ما مرده محتیم و امروز به تست

ما بسته میان به بندگی ای ساقی
جان را ز شراب، زندگی ای ساقی

تاکی گوئی ز چار و هفت ای ساقی
هین قول بگوکه وقت شد ای مطرب

تا چند ز چار و هفت تفت ای ساقی
هین باده بده که عمر رفت ای ساقی

گل روی نمود از چمن ای ساقی
می کش که بسی کشند می بی من و تو

بلبل ز فراق نعره زن ای ساقی
ما روی کشیده در کفن ای ساقی

پرکن شکمی به اشتها ای ساقی
خون شد دل من به ابتدا باده بیار

از قاف قرابه تابها ای ساقی
تا توبه کنم به انتها ای ساقی

تا چند ازین بی خبران ای ساقی
تاکی ز خصومت خران ای ساقی

دل کرده سبک، کیسه گران ای ساقی
بگذر ز جهان گذران ای ساقی

هرگز نه جهان کهنه نو خواهد شد
ای ساقی گر تو می دهی ورندهی

نه کار کسی به کام او خواهد شد
می دان که سر جمله فرو خواهد شد

برخاست دلم، چوباده در خم بنشست

وز طلعت گل هزارستان شد مست

دستی بزیم با تو امروز به نقد

زان پیش که از کار فرو ماند دست

وقت است که در بر آشنائی بزیم
زان پیش که دست و پا فرو بنده مرگ

تا برگل و سبزه تکیه جایی بزیم
آخر کم از آنکه دست و پائی بزیم

ترسم که چو پیش ازین کم از کم نرسیم
این دم که دریم پس غنیمت داریم

با هم نفسان نیز فراهم نرسیم
باشد که به عمر خود بدین دم نرسیم

ای هم نفسان فعل اجل می دانید
خیزید و نشینید که خود بعد از این

روزی دو سه داد خود ز خود بستانید
خواهید به هم نشستن و نتوانید

خوش باش دلا که نیک و بد می برسد
شادی و طرب چو نعمت و ناز جهان

با خلق جهان داد و ستد می برسد
چون جمله به مرگ می رسد می برسد

بر چهره گل شبم نوروز خوشست
از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست

در باغ و چمن روی دل افروز خوشست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوشست

چون پرتو شمع بر شراب است امشب
جانا! می ده چه جای خواب است امشب

در طبع دلم میل کباب است امشب
آباد بران چه آن خراب است امشب!

چون گل بشکفت ساعتی برخیزیم
باشد که بهار دیگر ای هم نفسان

بر شادی می، ز دست غم بگریزیم
گل می ریزد ز بار و ما می ریزیم

گر سبز خطی است، گوشه ای خالی گیر
اندیشه حال زیر خاکت تا کی

بر مفرش سبزه، رو، کم قالی گیر
عمر تو چو باد می رود حالی گیر

بر آب روان و سبزه ای شمع طراز
خوش باش که نعره می زند آب روان

می در ده و توبه بشکن و چنگ بساز
می گوید: رفتم که دگر نایم باز

مهتاب به نور دامن شب بشکافت
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی

می خور که دمی خوشتر ازین نتوان یافت
خوش بر سر خاک یک به یک خواهد تافت

چون عهده نمی کند کسی فردا را

یک امشب خوش کن دل پر سودا را

می‌نوش به نور ماه ای ماه که ماه

بسیار بتابد که نیابد ما را

ای دل چو درین راه خطرناک شوی
مهتاب بتافت، آسمان سیر بین!

ازکار زمین و آسمان پاک شوی
زان پیش که در زیر زمین خاک شوی

بر روی گل از ابرگلاب است هنوز
در خواب مشو چه جای خواب است هنوز

در طبع دلم میل شراب است هنوز
جانا! می ده که ماهتاب است هنوز

دل گرچه ز عمر پیش خوردی دارد
بر زردی آفتاب در ده می سرخ

می ده که دلم هنوز گردی دارد
کساین زردی آفتاب دردی دارد

روزی که بود روز هلاک من و تو
ای بس که نباشیم وزین طاق کبود

از تن برهد روان پاک من و تو
مه می‌تابد بر سر خاک من و تو

ساقی به صبوحی می ناب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات فنا

مستان شبانه را شراب اندر ده
آوازه به عالم خراب اندر ده

مائیم به عقل ناصواب افتاده
آزاد ز ننگ و نام سر بر خشتی

دل از شر و شور در شراب افتاده
در کنج خرابات خراب افتاده

خواهی که غم از دل تو یک دم بشود
بگشای سر زلف بتان، بند ز بند،

می خور که چو می به دل رسد غم بشود
زان پیش که بند بندت از هم بشود

گل جلوه همی کند به بستان ای دوست
بنشین چو ز هر چه هست بر خواهی خاست

دریاب چنین وقت گلستان ای دوست
روزی دو ز عیش داد بستان ای دوست

بشکفت گل تازه به بستان ای دوست
می‌دان به یقین که تو بدین دم که دری

بر زمزمه هزار دستان ای دوست
گر جهد کنی رسید نتوان ای دوست

آن لحظه که از اجل گریزان گردیم
عالم ز نشاط دل به غربال کنید

چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردیم
زان پیش که خاک خاک بیزان گردیم

جانا گل بین جامه چاک آورده

وز غنچه صباش بر مغاک آورده

می خور که صبا بسی وزد بی من و تو

ما زیر کفن روی به خاک آورده

چون صبح دمید و دامن شب شد چاک
می نوش دمی که صبح بسیار دمد

برخیز و صبح کن چرائی غمناک
او روی به ما کرده و ما روی به خاک

صبح از پس کوه روی بنمود ای دوست
هر سیم که داری به زیان آر که عمر

خوش باش و بدان که بودنی بود ای دوست
چون درگذرد ندادت سود ای دوست

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
و اکنون که شکفت برگ گل برگم نیست

وز جام پیایی لبالب توبه
در موسم گل ز توبه یارب توبه

می خور که فلک بهر هلاک من و تو
بر سبزه نشین که عمر بسیار نماند

قصدی دارد به جان پاک من و تو
تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

زان آتش تر که خیمه بر کشت زنند
تا از سر درد گل کنم خاک ز اشک

شاید که درین دل چو انگشت زنند
زان پیش که از کالبدم خشت زنند

مهتاب افتاد در گلستان امشب
در ده می گلرنگ که می نتوان خفت

گل روی نمود سوی بستان امشب
از مشغله هزار دستان امشب

مائیم به میخانه شده جمع امشب
برخاسته ازدو کون و خوش بنشسته

داده به سماع مطربان سمع امشب
با شاهد و با شراب و با شمع امشب

جانا! می ده که با دلی غمناکم
هین باده! که سبزه آمد از خاک پدید

تا می زغم جهان بشوید پاکم
زان پیش که ناپدید گردد خاکم

زهرست غم این دل غمناک همه
می ده به لب کشت که بسیار نماند

جانا! می ده که هست تریاک همه
تا کشت کنند بر سر خاک همه

این نوحه که از چنگ کنون می آید
وین ناله زار نای در وقت بهار

تا کی گویی که بوی خون می آید
گوئی که زگور من برون می آید

مائیم و می و مطربی مشکین حال

بی هجر میسر شده ایام وصال

با سیمبری نشسته در باد شمال

زین آب حرام خون خود کرده حلال

برخیز که ماه می‌زند خیمه ز شب
شمع آرو شراب و نُقل و خندان بنشین

خورشید همی رود سراسیمه ز شب
کاندر شکند تمام یک نیمه ز شب

برخیز که کار ما چو زر خواهد شد
بشتاب که بر پُشتی رویت خورشید

اسباب شراب مختصر خواهد شد
خوش خوش به دهان شیر در خواهد شد

یک دم به طرب باده خوش کون دهید
تا غرقه شود در آب فرعون هوا

فارغ ز فساد و ایمن از کون دهید
فرعونی می به دست فرعون دهید

دل در غم همدمی بفرسود و نیافت
فرمان بر و باده خور که عمری است که دل

می جست مراد و می نیاسود و نیافت
در آرزوی چنین دمی بود و نیافت

تا چند درین مقام بیدادگران
هین کاسه می! که عمر در بیخبری

روزی به شبی شبی به روزی گذران
از کیسه ما می رود ای بیخبران!

مخموران را پیاله می در ده
ای ساقی! اگر جام سراسر بنماند

بر نعره چنگ و ناله نی در ده
بر دُرد زن و جام پیایی در ده

جانا! می خور که چون گل تازه شکفت
تنها منشین و شمع منشان که بسی

بلبل ره خارکش کنون خواهد گفت
تنهات به خاک تیره می باید خفت

چون جلوه گل زگلستان پیدا شد
در جام بلور کن می لعل که باغ

بلبل به سخن درآمد و شیدا شد
از مروارید ابر چون مینا شد

ای ترک قلندری شرابی در ده
وین بسته حرص عالم فانی را

جامی دو، می، از بهر خرابی در ده
زان پیش که خاک گردد آبی در ده

برخیز که گل کیسه زر خواهد ریخت
گر زر داری بریز چون خاک و بخور

ابرش به موافقت گهر خواهد ریخت
کز روی تو زر به خاک در خواهد ریخت

چندان که نگاه می‌کنم هر سوئی

از سبزه بهشت است و ز کوثر جویی

صحرا چو بهشت شد ز دوزخ کم گوی

بنشین به بهشت با بهشتی رویی

باب چهل و پنجم: در معانی که تعلق به گل دارد

بلبل ز جمال گل طربناك شده
بر خاك فرو ریزد و ما خاك شده

بر عالم پر مجاز خواهد خندید
آندم که زغنچه باز خواهد خندید

گل را به گلاب بین که چون خواهد شست
از عمر مگر دست به خون خواهد شست

در پای آمد چنانکه بر خاك نشست
«آخر به چنین خون که بیالاید دست»

در مصر چمن تُرا سزد سلطانی
خود يك و رَقست این که تو بر می خوانی

همچون توگلی شکفته در ناز نیافت
در هیچ و رَق شرح رخت باز نیافت

مه طلعت خورشید کمالت می خواند
وز هر و رَق آیتِ جمالت می خواند

وز سوی دگر سرو و سمن می نازد
از حسن تو یا ز شعرِ من می نازد

بشنو که درین فصل چه خوش می گوید
بلبل همه راه خارکش می گوید

خود را به میان انجمن می انداخت
پس خاك به دست با دهن می انداخت

شق کرد قَصَب به دست باد سحری

بنگر ز صبا دامن گل چاك شده
در سایه گل نشین که بس گل که ز باد

گل بین که به غنچ و ناز خواهد خندید
صد دیده بباید که بر اوگرید زار

ابری که رخ باغ کنون خواهد شست
گل می آید با قدحی خون در دست

از دست گلابگر گل عشوه پرست
گل خون شد و از درد به بلبل می گفت:

با گل گفتم چو یوسف کنعانی
گل گفت که من صد و رَقم در هر باب

بلبل که به عشق يك هم آواز نیافت
گل گرچه به حسن صد و رَق داشت ولیك

بلبل همه شب شرح وصال می خواند
گل پیش رخ تو صد و رَق بازگشاد

گل بین که بر اطراف چمن می نازد
هر گل که به ناز باز خندید چو صبح

نی حال من و تو ماهوش می گوید
گل نیز چو در خارکشی افتادست

گل بی سر و پای خویشتن می انداخت
از رشك رخت به خاك ره می افتاد

چون برگ گلت بدید گلبرگ طری

شد تا به برگلابگر جامه دران

از شرم رخت در آتش افتاد و گری

در پیش رخ تو آفتاب افسانه‌ست
چون گل بشکفت و رونق روی تو دید

در جنب لب‌ت جام شراب افسانه‌ست
از شرم تو آب شد، گلاب افسانه‌ست

گل بین که گلاب ابر می‌دارد دوست
تا باد صبا بر سر گل مُشک افشانند

وز خنده چو پسته می‌نگنجد در پوست
می‌نازد از آن باد که اندر سر اوست

گل گفت که رفتنم یقین افتادست
از عمر عزیز اگر چه صد برگم من

يك يك ورقم فرا زمین افتادست
بی برگ فتاده‌ام، چنین افتادست

گل گفت: اگر چه ابر صدگام شُست
بلبل برگل ازین سخن زارگریست

آن دست همی ز عمر کوتاهم شُست
یعنی همه روز خون به خون خواهم شُست

گل گفت که دست زرفشان آوردم
بند از سر کیسه برگرفتم رفتم

خندان خندان سر به جهان آوردم
هر نقد که بود با میان آوردم

گل گفت که تا روی گشادند مرا
هر چند لطیف عالم می‌خوانند

هم بر سر پای سر بدادند مرا
بنگر تو که چه خار نهادند مرا

گل گفت که تا چشم گشادند مرا
هر چند که صد برگ نهادند مرا

دیدم که برای مرگ زادند مرا
بی برگ به راه سر بدادند مرا

گل گفت: کسم عمر به دریوزه نداد
ایام اگر چه داد صد برگ مرا

داد دل من گنبد فیروزه نداد
چه سود که برگ عمر یک روزه نداد

گل گفت: ز رخ نقاب باید انداخت
چون در آتش گلاب می‌باید شد

جان در خطر عذاب باید انداخت
ناکام سپر بر آب باید انداخت

گل گفت: که گه زخم زند صد خارم
گه مرد گلابگر بر آتش نهادم

گه باد به خاک ره فشاند خوارم
آخر من غم کش چه جنایت دارم

گل گفت: مرا خون جگر خواهد ریخت

بر خاک رهم کنار زر خواهد ریخت

ای ابر! بیا و آب زن بر رویم

کآب رخ من گلابگر خواهد ریخت

گل گفت که چند اوفتم در پستی
تا غنچه بدو گفت: سپر می چکنی

بیرون تازم با سپری از مستی
انگار که چون من کمری بر بستی

گل گفت: نقاب برگشادیم و شدیم
چون عمر وفا نکرد هم بر سر پای

از دست به دسته اوفتادیم و شدیم
ما دستۀ خویش باز دادیم و شدیم

گل گفت: چنین که من کنون می آیم
شاید اگر آغشته خون می آیم

حقا که خلاصه جنون می آیم
چون از رحم غنچه برون می آیم

گل گفت: کسم هیچ فسون می نکند
زین پای که من بر سر آتش دارم

درمان من غرقه به خون می نکند
کس خار گلابگر برون می نکند

گل گفت: گلابگر چو تا بم ببرد
من می شکفم گلابگر می آید

در زیر جلیل غنچه خوابم ببرد
تا بر سر آتش همه آبم ببرد

گل گفت: که با گلابگر هر سحری
چون جنگ نداشت سود زر بر کف دست

اول پیکان نمودم آخر سپری
بنمودمش و نکرد این هم اثری

گل گفت: منم فتاده صدکار امروز
چه بر سر آتشم نشانید آخر

در آتش و خون مانده گرفتار امروز
در پای تمامست مرا خار امروز

گل گفت: چو نیست هفته ای روی نشست
هر چند چو آتشم بدین سیرابی

از کم عمری پشت امیدم بشکست
بر خاک فتاده می روم باد به دست

گل گفت ز تفت دل عرق خواهم کرد
چون می نالد بلبل عاشق بر من

زر از پی عمر بر طبق خواهم کرد
شک نیست در آن که جامه شق خواهم کرد

گل بر سر پای غرقه خون زانست
پیکان در خون عجب نباشد دیدن

کاو روز دویی درین جهان مهمانست
در غنچه نگر که خون در پیکان است

یارب صفت رایحه نسرين چیست

این روح ریاحین چمن چندین چیست

گر مصحف حسن نیست گلبرگ لطیف

پس بر ورقش ده آیه ز رین چیست

افکند گلابگرز بی دادگری
گل گفت: آخر کنار پُر زر دارم

صد خار جفا در ره گلبرگ طری
تو سنگدلم بینی و بازم نخری

بلبل به سحرگه غزلی تر می خواند
از دفتر گل باز همی کرد ورق

تا ظن نبری کان غزل از بر می خواند
وز هر ورقش قصه دیگر می خواند

زین شیوه که اکنون گل تر می خیزد
در مدت يك هفته به صد دست بگشت

از بلبل مست ناله بر می خیزد
زان هر نفس از دست دگر می خیزد

تا گل زگریبان چمن سر بر کرد
چون خنده گل ز غنچه بس زیبا بود

بلبل هر دم مشغله دیگر کرد
در تاخت صبا و دهندش پر زر کرد

ای گل به دریغ عمر دل پُر خون کن
وی صبح چو عمر گل به يك دم گرو است

ور ماتم خویش می کنی اکنون کن
آن دم بزن و از گروش بیرون کن

گرچه گل تر در آمدن سر تیز است
تاروی نمود گل همی پشت بداد

چه سود که در وقت شدن خونریز است
دردا که وصال گل فراق آمیز است

می ریخت گل و ز خاک مفرش می کرد
دردا که چو بی وفایی عمر بدید

وز بیم شدن سینه پُر آتش می کرد
نابرده شبی به روز شب خوش می کرد

بشکفت به صد هزار خوبی گل مست
و آخر چو ندید در جهان جای نشست

وز رعنائی جلوه گری در پیوست
نشست ز پای و می بشد دست به دست

غنچه که چو پسته لب شود خندان
چون نیست بجز نیست شدن در مانش

از کم عمری بر لبش آمد جان
خون می بچکد به درد از پیکانش

با گل گفتم که داد بستان و برو
گل گفت که بر من ابر از آن می گرید

آب رخ خود خواه ز باران و برو
یعنی که بشوی دست از جان و برو

بلبل سخنی گفت به گل آهسته

یعنی که بیونند بدین دلخسته

گل گفت: آخر در که تو انم پیوست

بشکفتن من ریختن پیوسته

گل گفت که در خاک چرا ننشینم
زر بر کف دست داشتم باد بریخت

چون از زر خود دست تهی می بینم
در خاک فتاده ام زرم می چینم

بلبل به سحر نعره زنان می آشفتم
چون غنچه درون پوست زر داشت نهفت

وز غنچه سر تیز حدیثی می گفت
در پوست ننگجید و ز شادی بشکفت

در غنچه نگاه کن که چون می جوشد
بلبل سر پیکانش به منقار بسفت

پیکانش نگر که همچو خون می جوشد
خون از سر پیکانش برون می جوشد

چون شور ز گل در دل بلبل افتاد
از باد صبا شور ز عالم برخاست

در هر رگ او هزار غلغل افتاد
وز گریه ابر خنده برگل افتاد

گل قصه بی خویشتی خواهد گفت
گل کیست به طفلی دهنی پُر آتش

و افسانه شیرین سخنی خواهد گفت
موسی است مگر او «آرنی» خواهد گفت

با گل گفتم: چو چشم آن می دارم
گل گفت: چو ابرگرید آید زارم

کز خنده تو گشاده گردد کارم
کز خندیدن ریختن آرد بارم

بشکفت گل و رونق شمشاد ببرد
بلبل گل را جمله شب دم می داد

آرام دل بنده و آزاد ببرد
تا لاجرمش زان همه دم باد ببرد

گل از پی عمری به طلب می آید
گل نیست که آن غنچه نمود از پیکان

از پرده غنچه زین سبب می آید
جان است که غنچه را به لب می آید

گل عمر بسی کرد طلب پس چه کند
بلبل سبقی از ورق گل می خواند

آورد ز غنچه جان به لب پس چه کند
تکرار همی کند به شب پس چه کند

با گل گفتم که با چنین عمر که هست
گل گفت: چو نیست در جهان جای نشست

انگار که نیست رخت بر باید بست
هم بر سر پای می روم دست به دست

گل بین که به صد غنچ و به صدناز رسید

وز غنچه سرکش به صد اعزاز رسید

رازی که صبا به گوش گل درمی گفت

امروز به بلبل آن همه باز رسید

تا پرده ز روی گل تر باز افتاد
ناآمده گویی به سرانجام رسید

بلبل با گل همدم و همراز افتاد
زین شیوه که کار غنچه آغاز افتاد

آن نقد نگر که در میان دارد گل
گل می خندد که زعفران خورد بسی

یعنی که کنار زرفشان دارد گل
شک نیست در آن که زعفران دارد گل

باب چهل و ششم: در معانی که تعلق به صبح دارد

روشن به شب تیره شیخون بُردی
کاذب بودی به خنده بیرون بُردی

هندوی توام، مباحش ترکی عجمی
آتش گِردم گر بدمد صبح دمی

زیرا که دلت چون دلِ من عاشق نیست
با خنده دم سرد بهم لایق نیست

در بحر فلک دم پگه باید داشت
چون غواصان دست نگه باید داشت

خفاش بسی ست نور و ظلمت در پوش
چون همنفس تو کاذب افتاد خموش

از همدمی کدام کس خواهی زد
آن هم برود تا که نفس خواهی زد

زیرا که تو را همدم مطلق جان است
دم گر چه به صدق می زنی تاوان است

پس هم نفست خموشی و تنهاییست
اول که نفس زند دوم رسواییست

بی تیغ مرا سر چو قلم خواهی زد
دم نتوان زد چرا تو دم خواهی زد

مطرب ره چنگ و دم نی بگشاید
کارم به کلید صبح کی بگشاید

آتش ز فروغ باد در شمع افتاد

ای صبح به يك نَفَس سبق چون بُردی
دعوی کردی که صادقم دم دادی

ای صبح چو امشب تو ز اهلِ حَرَمی
ز نهار مَدَم که در دل آتش دارم

ای صبح بجز نام تو را صادق نیست
چون تو ز خورشید پشت گرم می داری

ای صبح قدم به جایگه باید داشت
گر در تابند ز صدق تو خورشیدت

ای شب مزن از ستاره چندینی جوش
وی صبح گر آفتاب داری در دل

ای صبح اگر دم به هوس خواهی زد
عمری ست که تا همنفسی یافته ای

بی همدم اگر دمی زنی نقصان است
چون صبح نیافت همدمی در همه عمر

چون هم نفس همه کسی هر جایست
در صدق ز صبح نیستی روشن تر

ای صبح اگر از پرده عَلم خواهی زد
زان سِر که میان من و یار است امشب

وقت است که ساقی سر می بگشاید
تاروی چو خورشید تو نبود به صبح

آواز خروس صبح در سمع افتاد

برخیز و صبح کن که چون ابر بهار

از خنده صبح گریه بر جمع افتاد

ای صبح مرو دم پراکنده مزن
از هر مژه سیلی دگرم می‌ریزی

گر تیغ کشی بر من افکنده مزن
آبت ببرد گریه من، خنده مزن

ای صبح چرا اسب ستیز انگیزی
گر دم زنی امشب که شب خلوت ماست

یعنی به دمی آتش تیز انگیزی
همچون دم صور رستخیز انگیزی

ای صبح مرا به صد عذاب اندازی
از گریه من همه جهان آب گرفت

گر جست طلب در آفتاب اندازی
گر خنده زنی سپر بر آب اندازی

دوش از بر من یار گریزان می‌رفت
صبح از لب او خنده زنان می‌آمد

ناکرده صبح صبح خیزان می‌رفت
شب از چشم ستاره ریزان می‌رفت

ای صبح اگر عزیمت خنده کنی
دایم چو تویی همدم عیسی در دم

حالم چو جمال خویش فرخنده کنی
تا بوکه دل مرده من زنده کنی

ای صبح هنوز ماهتاب است، مخند
در تیغ نهاده‌ای قلم می‌خندی

در شیشه ما یقین شراب است، مخند
چون جای تو تیغ آفتاب است، مخند

ای شب تو طریق زلف جانان داری
ای صبح مرا جان به لب آمد امشب

یعنی نتوان گفت که پایان داری
آخر نفسی بزن اگر جان داری

ای صبح دمی به خنده بگشای لبی
چون از خورشید در دل آتش داری

تا باز رهم من از چنین تیره شبی
گر درگیرد دم تو نبود عجیبی

تا کی ز شب دراز گریان گردم
گر زنگی شب، چو صبح، خندان گردد

در تاریکی چو زلف جانان گردم
من چون زنگی سپید دندان گردم

ای صبح! مدم، مخند و مپسند آخر
من می‌گیریم که امشب روز مشو

یک روز لب از خنده فرو بند آخر
تو بر دم بامداد تا چند آخر

ای صبح! چو دیدی بر من سیم تنی

بر عشرت ما خنده زدی بی دهنی

گر من بخرید می دمت از کاذب

بفروختی همه جهان بر چو منی

امشب ز دمیدن تو ترسم ای صبح
چون در پس پرده یار با ما بنشست

وز تیغ کشیدن تو ترسم ای صبح
از پرده دریدن تو ترسم ای صبح

امشب که می هم نفس جانانم
ای صبح، چو از دم آتش افزون گردد

سرمایه عمر این نفس می دانم
گر در می، آتش بزنی در جانم

امشب اگر از تو بی قراری نرود
من زلف دراز تو به شب پیوندم

از روز دگر سفیدکاری نرود
کز روی تو صبح را به یاری نرود

امشب چه شود که لب ببندی ای صبح
چون بر سر ما شمع بسی می گرید

درد من و یارم نپسندی ای صبح
شاید که تو نیز بر نخندی ای صبح

ای چرخ ز دیوژه تو می گریم
وی صبح چو بر همه جهان می خندی

وز خرقه پیروژه تو می گریم
از خنده هر روزه تو می گریم

صبحا! ندمی تو تا که بندی نکنی
چون شمع مرا گریه هر شب بس نیست

یک روز دواي دردمندی نکنی
گر هر روزیم ریشخندی نکنی

امشب بر ماست آن صنم جان افروز
گرچه همه شب به لطف زاری کردم

ای صبح! مشو روز و مرا جان بمسوز
هم بر دم بامدادی ای صبح امروز

ای صبح! اگر تو یاری خواهی کرد
من خود ز سیه گری شب می ترسم

آنست که پرده داری خواهی کرد
تو نیز سفیدکاری خواهی کرد

ای صبح! امشب علاج دیگر نبرم
با هر سر موی او سری دارم من

گر دست به زلف آن سمن بر نبرم
چندین سر اگر تیغ کشی سر نبرم

ای صبح! هزار پرده در پیش انداز
امشب شب خلوت است ما را بمژول

وان جمله بدین عاشق دل ریش انداز
هر تیغ که بر کشی سر خویش انداز

ای صبح! اگر بلندیت هست امشب

از بهر خدا که صبر کن پست امشب

تا دور ز رویت من سرمست امشب

در گردن مقصود کنم دست امشب

ای صبح! اگر طلوع خواهی کردن
حقا که اگر رنجه شوی ز آه دلم

در کشتن من شروع خواهی کردن
از نیمه ره رجوع خواهی کردن

ای صبح! مخند امشب و لب بر لب باش
چون یار بر من است تا روز امشب

با عاشقِ دلسوخته هم مذهب باش
یک روز مدم گو همه عالم شب باش

امشب که مرا نه تاب و نه تب بودست
ای صبح! در آن کوش که امشب ندمی

با یار به هم جام لبالب بودست
زیرا که مرا روز خود امشب بودست

ای صبح! جهان فروز عالم تو نیی
چون نیست تُرا یک صفت همدم من

در خنده زدن شکرشان هم تو نیی
دم درکش و دم مده که همدم تو نیی

جانم به مراد دل رسیدست امشب
ای صبح! مکن مرا مگریان و مخند

بر سیم بری سری کشیدست امشب
کآرام دل من آرمیدست امشب

گر صبح شبی واقعه من دیدی
ور دم نزدی یک سخنم نشنیدی

در پرده شدی پرده من ندیدی
تا حشر دمش فرو شدی ندیدی

آن شب که بود وصال جان افروزم
از هر مژه سوزنی کنم تا شب را

من جمله شب حيله گری آموزم
بر صبحدم روز قیامت دوزم

دوش آن بت مستم به طلب آمده بود
چه سود که چون صبح وصالش بدمید

شب خوش می کرد آن که به شب آمده بود
جانم به وداع تن به لب آمده بود

دوش آمد و گفت: چند جانت سوزم
دردا که هنوز در دهن داشت سخن

وقت است که امشیت جان افروزم
خود صبح برآمد و فرو شد روزم

چندان که به ناله می گشایم لب را
خود روز پدید نیست یا رب چه شب است

وز بی خوابی می شمرم کوکب را
کامشب گویی روز فروشد شب را

گر زلف بتم نیی تو ای شب بسر آی

تا کی ز درازی تو کوتاه تر آی

وی صبح اگر از دل گُنه می‌ندمی

یعنی که ز سنگ آخر از پرده برآی

باب چهل و هفتم: در معانیی که تعلق به شمع دارد

بس آتش و خون که در جگر از تو مراست
در هر تویی سوز دگر از تو مراست

با گریه بهم خون جگر خواهم باخت
کز هر اشکی سری دگر خواهم باخت

چون ذره هزار بی سر و پا از تو
و آنگاه چو شمع پای بر جا از تو

چون شمع آرم به روز شبهای دراز
مانندۀ طفل تشنه از پستان باز

می جوشد و گرد نظر می گرد
بر رخ ریزم که بر سرم می گردد

دل در غمت استوار خواهم آورد
پیشت همه در کنار خواهم آورد

که چون صبحم با لب پُر خنده کند
گردن زدنم پیش رخت زنده کند

چون شمع ز سوز پا و سر نندیشم
تا هست غمت چیزِ دگر نندیشم

دل ناوک دلدوز تُرا باید داشت
آن چندان سرسوز تُرا باید داشت

ور زنده شود جان به لب آورده شود
باز از دم سرد بر رخ افسرده شود

جان جز به ثنای تو قلم می نزند

بس آب که بگذشته ز سر از تو مراست
در عشق تو یکتا صفتم لیک چو شمع

با عشق تو جان خویش در خواهم باخت
گر می گیرم چو شمع زبینه مراست

ای در سر ذره ذره سودا از تو
مردی باید چو شمع دل پُر آتش

تا چند ز سودای تو در سوز و گداز
تا کی ز تو بازمانم ای شمع طراز

خونی که ز تو در جگر می گردد
چون شمع هزار اشک سرگردانی

جان پیش رخت نثار خواهم آورد
چون شمع سری هزار خواهم آورد

که عشق توام چو شمع گرینده کند
چون صبح اگرم زنده کنی زنده شوم

در عشق تو از نفع و ضرر نندیشم
چون هیچ دگر نیست مرا جز غم تو

جان روی دل افروز تُرا باید داشت
چون شمعم اگر هزار سر خواهد بود

دل شمع تو شد به یک نفس مرده شود
اشکی که ز سوز می فشانم چون شمع

تن جز به هوای تو قدم می نزند

بیچاره دلم که همچو شمعی همه شب

می‌سوزد و می‌گریسد و دم می‌نزند

ای جان و دلم به جان و دل مولایت
تو شمع منی و منت پروانه شدم

از جای شدم ز عشق یک یک جای
جز سوخته سر می‌ننهم بر پایت

بر خویش بسی چو شمع بگریسته‌ام
بی سوز تو چون شمع فرو مردم من

تا بی تو چرا به خویش نگریسته‌ام
چون شمع مگر ز سوز می‌زیسته‌ام

کارم که چو زلف تو مشوش دارم
گر چون شمع پای بر آتش چه عجب

از دست بشد چگونه دل خوش دارم
زیرا که چو شمع سر در آتش دارم

ای رفته به آسمان نفیرم بی تو
تو شمع منی بیا و می‌سوز مرا

یک لحظه قرار می‌نگیرم بی تو
کان دم که نسوزیم بمیرم بی تو

هر لحظه در آتش غم اندازی
چون شمع اگر زار بگیریم بر خویش

ور ناله کنم در عدم اندازی
در حال سر اندر قدم اندازی

از آتش عشق چون تو جان افروزی
عمری است که بی تو جان من می‌سوزد

چون شمع نفس نمی‌زنم بی سوزی
آخر بر من دلت نسوزد روزی

ای کاش هزار موی بشکافتمی
گر عشق رخ تو نیستی آتش صرف

وز تو سر یک موی خبر یافتمی
چون شمع کی از سوز تو سر یافتمی

آن دل که چو موم نرم آمد بی تو
تا دیده‌ام از دور تُرا شمع توام

از بس که بسوخت شرم آمد بی تو
زان در دهن آب گرم آمد بی تو

در راه غم تو جسم و جوهر بنماند
من راه چگونه گیرم از سرکه چو شمع

ره محو شد و رهرو و رهبر بنماند
تا راه به پای برده شد سر بنماند

جان برگره زلف تو آموخته گیر
دل را که چو پروانه به پای افتادست

بی روی تو چشم از دو جهان دوخته گیر
چون شمع اگر بسر برم سوخته گیر

از بس که ز غم سوختم ای شمع طراز

چون شمع ز تو سوخته می‌مانم باز

کوتاه کنم سخن که می‌توان گفت

غمهای دلم مگر به شبهای دراز

تا دور فتاده‌ام از آن نادره کار
من چون شمع که در فراق رخ یار

دل گشت به صد پاره و صد شد به هزار
شب می‌سوزم به روز می‌میرم زار

دل در غم عشق دلفروزم همه شب
هستم چو چراغ مرده تا شب همه روز

وز آتش دل میان سوزم همه شب
وز سوز چو شمع تا به روزم همه شب

تا آتش عشق او برافروخت مرا
عمری می‌گفت رخ به تو بنمایم

در اشک چو شمع غرقه می‌سوخت مرا
چون رخ بنمود دیده بر دوخت مرا

در عشق چو شمع من به سوزم زنده
امشب همه گرد من درآیند به جمع

در سوز بروی دلفروزم زنده
زیرا که چو شمع تا به روزم زنده

تا روی به روی دلفروز آوردیم
بس شب که میان جمع اندوهگنان

چون شمع گداختیم و سوز آوردیم
چون شمع به صد سوز به روز آوردیم

هر دل که ره چنان جمالی یابد
با هجر بساختم که پروانه ز شمع

گر خورشیدی بود زوالی یابد
ناکام بسوزد چو وصالی یابد

با دل گفتم که راه دل‌برگیرم
واکنون که چو شمع ره به پای آوردم

چون راه به پای شد ز سر درگیرم
در سوز بمردم چه ره از سرگیرم

امشب به صفت شمع دلفروزم من
ای صبح بدم که عمر شب خوش کندم

می‌گیرم و می‌خندم و می‌سوزم من
زیرا که چو شمع زنده تا روزم من

خورشید ز سوز من سراسیمه بسوخت
چون شمع تنم بماند دانی که چه بود

مه را ز طناب آه من خیمه بسوخت
یک نیمه در اشک رفت و یک نیمه بسوخت

تا چند قفا ز نیک و بد خواهم خورد
بر سفره سفله‌ای اگر بنشینم

خونابه خصم بی خرد خواهم خورد
چون شمع بر آن سفره ز خود خواهم خورد

زین کار که در گردن من خواهد بود

آتش همه در خرمن من خواهد بود

با سر نتوانم که زیم زانکه چو شمع

سر بر تن من دشمن من خواهد بود

چون عین بریدگی بود دوختم
چه سود چو شمع اول افروختم

پس بی خبریم به ز آموختم
چون خواهد بود آخرش سوختم

شمع که خوشی میان سوزم بکشند
گر شمع نیم چرا به هر جمع مرا

گر بهتر و گر بتر فروزم بکشند
شب می سوزند تا به روزم بکشند

شمع که غذای من ز من خواهد بود
کس را چه گناه کاین همه سوز و گداز

در چنبر حلق من رسن خواهد بود
چون شمع مرا ز خویشتن خواهد بود

شمع که چنین زار و نزار آمده ام
از اشک نمیرد آتش من همه شب

در سوختن و گریه زار آمده ام
چون شمع ز آتش اشکبار آمده ام

گر می سوزم مرا مکن چندین عیب
زان می سوزم مدام تابوکه چو شمع

کاتش دارم چو شمع دایم در جیب
تن را در جان گدازم و جان در غیب

گفتی چه کنم تا شب من گردد روز
یک شمع اندیش هر دو عالم وانگه

وز نور سواد فقرگردم فیروز
گر آتش عشق داری آن شمع بسوز

دانی تو که شمع را چرا افروزند
چون آتش سوزنده غیب است بسی

تا کشتنش و سوختنش آموزند
چیزی باید که دایمش می سوزند

ای دل دیدی که هر که شد زنده بمُرد
جان آتش و تن چوموم شمع است مرا

جاوید خدای ماندار بنده بمُرد
چون موم بسوخت آتش سوزنده بمُرد

امروز منم عهد مصیبت بسته
چون شمع تنی سوخته جانی خسته

برخاسته دل میان خون بنشسته
امیدگسسته اشک در پیوسته

مائیم ز غم سوخته خوش خوش چون شمع
نایافته نور صدق یک دم چون شمع

وز گریه پیوسته مشوش چون شمع
گم کرده سررشته در آتش چون شمع

در خفیه بسوختم بسی بی آتش

هرگز که چنین سوخت کسی بی آتش

کز سینه برآرم نفسی بی آتش

موجود برای غم شدم پنداری
يك ذره ز پروانه نجویم یاری

وز هر سویی که راه جویم ره نیست
می سوزم و کس ز سوز من آگه نیست

در درد فراق خویشتن می سوزم
چون شمع میان پیرهن می سوزم

چشمم بشد و گوش به ره می دارم
می سوزم و خویش را نگه می دارم

چون ابر به گریه نیست کس ماندم
بر خود گریم چو شمع و بر خود خندم

می خندم و هر زمان فرو می گریم
خوش خوش به درون جان فرو می گریم

قربان گشتن کیش گرفتیم و شدیم
چون شمع سر خویش گرفتیم و شدیم

وز اشک همه پیش کشم می آید
بر خویش گریستن خوشم می آید

وز گریه کنارم چو شفق پُر خون شد
از پای درآمد و به سر بیرون شد

گر مست نیی خمار از سر درگیر
چون شمع هزار بار از سر درگیر

گردن زدنی بهر سرت در پیش است

آن می خواهم چو شمع در عمر دراز

چون نیست نصیب من بجز غمخواری
چون شمع اگر تنم بسوزد صد بار

تا چند روم که این ره کوتاه نیست
چون شمع میان آب و آتش شب و روز

پیوسته ز عشق جان و تن می سوزم
من خام طمع به صد هزاران زاری

سر رفت به باد و من کله می دارم
در گریه و درگداز مانده شمع

چون صبح به خنده يك نفس خرسندم
با خنده و گریه کسم کاری نیست

شمع که ز خود نهان فرو می گریم
بر گریه من چو هیچ کس واقف نیست

ما بحر بلا پیش گرفتیم و شدیم
چون اشک به پای اوفتادیم به درد

شمع که حریف آتشم می آید
در سوز مصیبت فراق تو چو شمع

هر لحظه مرا چو شمع سوز افزون شد
در عشق کسی درست آید که چو شمع

داری سر عشق کار از سردرگیر
ور نرم نشد چو موم این رمز ترا

تا هیچ چو شمعت سر و کار خویش است

چه سود به يك پای ستاده چون شمع

زیرا که هزار سر چو شمعت بیش است

گر عیاری خشك و ترت سوختنی است
سر در ره عشق باز زیرا که چو شمع

ور طیاری بال و پرت سوختنی است
تا خواهد بود يك سرت سوختنی است

تا تو به بالای عشق تن در ندهی
می سوز چو شمع و صبر می کن در سوز

هرگز نرسی به وصل آن سروسهی
آخر چو بسوزی برهی یانرهی

گر هست دلت سوخته جان افروز
شبهای دراز ماهتابی چون روز

از شمع میان سوختن عشق آموز
چون شمع نخفت می گری و می سوز

ای آن که دل زنده تو مُرد از تو
عمری است که علم شمع می آموزی

ناخورده ز صاف عشق يك دُرد از تو
چه سود که پروانه سبق بُرد از تو

چون شمع به يك نفس فرو مرده مباش
چون شمع فسرده آمد اندر ره عشق

در کوی هوس عمر بسر برده مباش
می سوزندش که نیز افسرده مباش

آن را که درین حبس فنا باید مُرد
منشین ز سر پای که تا چشم زنی

چون برق جهنده کم بقا باید مُرد
همچون شمعت بر سر پا باید مُرد

در عشق چو شمع با خطر نتوان زیست
دل مُرده چو مرد بی خبر نتوان مُرد

چون شمع شدی نیز به سر نتوان زیست
در نزع چو شمع در سحر نتوان زیست

چون گل به دل افروخته می باید بود
چون هست و بال ما سخن گفتن ما

چون غنچه به لب دوخته می باید بود
چون شمع زبان سوخته می باید بود

در عشق چو شمع سوز باید آورد
در گریه و سوز و سر بریدن باری

پس روی به دلفروز باید آورد
با شمع شبی به روز باید آورد

چون تن زده سر به راه می باید داشت
چون شمع برون داشت زبان ببریدند

بگشاده زبان گناه می باید داشت
در کام زبان نگاه می باید داشت

در شمع نگر فتاده در سوز و گداز

بریده ز انگبین به صد تلخی باز

شاید که زبانش در دهان گیرد گاز

تا در آتش زبان چرا کرد دراز

شمعی که ز درد او کسی باز نگفت
شاید که بپزند زبانش که به قطع

جان داد که يك سخن به آواز نگفت
تا در دهن گزانشد راز نگفت

از دل غم دلفروز می باید دید
وین از همه سخت تر که مانده شمع

وز جان چو چراغ سوز می باید دید
سوز شب و مرگ روز می باید دید

بس شب که چو شمع با سحر باید بُرد
عمری که بدو چو شمع امیدی نیست

در هر نفسی سوز دگر باید بُرد
هم بر سر پای می بسر باید بُرد

شمعی که ز سوز خویش بر خود بگریست
در عشق چو شمع مرده می باید زیست

این خنده به سر بریدنش باری چیست
پس در همه کس چو شمع روشن نگریست

گفتم: شمع! چند گدازی مگداز
چون نگدازد کسی که او را همه شب

گفتا: تو خبر نداری از پرده راز
بر سر دو موکل بود از آتش و گاز

گفتم: شمع! چون همه شب در کاری
گفتا که درین سوختن و دشواری

از گرمی کار و بار برگی داری
اشکم بارسست و آتشم سرباری

ای شمع سرافراز چه پنداشته ای
در سوختن و بریدن افکندی سر

کز سرکشی خویش سرافراشته ای
با خویش همانا که سری داشته ای

ای شمع! فروختی و لاف آوردی
در سینه چو من نهفته در آتش عشق

آتش به سر خود به گزاف آوردی
از بهر چه سر را به طواف آوردی

چون شمع دمی نبود خشنود از خویش
گفتم که مسوز، گفت: تو بی خبری

در سوز بر آورد بسی دود از خویش
زان می سوزم تا برهم زود از خویش

می پرسیدم دوش ز شمع آهسته
گفت: آن که مرا به درد من بگذارند

کاخر به خوش آیدت بگو ای خسته!
تا می سوزم به درد خود پیوسته

شمع از در جمع چون درآمد حالی

گفتم که ترا کار برآمد حالی

گر آتش سوزنده در افتاد به تو

شکر ایزد را کان به سرآمد حالی

آتش همه با شمع جفا خواهد کرد
کردش ز عسل جدا به گرمی آخر

وز سوختنش بی سروپا خواهد کرد
وز موم به نرمیش جدا خواهد کرد

از روغن شمع بوی خون می آید
این طرفه که در مغز وی افتاد آتش

کز پیش عسل تشنه کنون می آید
روغن همه از پوست برون می آید

ای شمع! تُرا نیست ز سوز آگاهی
می نالم من ز شادی سوز مدام

زیرا که ز سوختن بسی می کاهی
پس عشق درآموز اگر می خواهی

ای شمع! برو که سوختن حدّ من است
تو می سوزی به درد و من می نالم

مقبول نیی که سوز تو ردّ من است
پس سوز نه برقدّ تو برقدّ من است

ای شمع! تُرا ز سوز محروم کنند
فرقی است ز سوزی که همه جان سوزد

گر سوز منتّ تمام معلوم کنند
تا آن که به دست خویش از موم کنند

ای شمع! تویی علی یقین دشمنِ تو
با آتش سوزنده گرفتی سرخویش

خود را کشتی خون تو درگردنِ تو
تا چند ز سرگرفتگی کردنِ تو

ای شمع! چو از آتش افسر کردی
در سر مکن از خویش و غم خود خور از انک

تا دست به گردن بلا در کردی
بی سرگشتی از آنچه در سر کردی

ای شمع! اگرچه مجلس افروخته ای
تو سر زده در دهان گرفتی آتش

اما تن نرم نازکت سوخته ای
نقط اندازی از که در آموخته ای

ای شمع! چو تو هیچ کس آشفته ندید
هرگز چشمی در همه آفاق چو تو

در سوز یکی مست جگر تفته ندید
یک سوخته ز سر برون رفته ندید

ای شمع! مگر چنان گمانت افتادست
هر دم گویی در دلم آتش افتاد

کاتش ز زبان در دل و جانّت افتادست
این چه سخنی است کز زبانّت افتادست

از آه دلم کام و زبان می سوزد

چه کام و زبان همه جهان می سوزد

ای شمع! اگر بسوزدت تن سهل است

زیرا که مرا جمله جان می سوزد

ای شمع! بلا در تو اثر خواهد کرد
سر در آتش نهاده آگاه نیی

و اشکت همه دامن تو تر خواهد کرد
کاین کار سر از کجا به در خواهد کرد

در شمع نگاه کن که جان می سوزد
آتش دل اوست برگرفته است از خویش

وز آتش دل همه جهان می سوزد
بر خود دل گرم او از آن می سوزد!

شمع است که همچو سرکشی می خندد
پس می گرید جمله شب در غم صبح

وز بی خبری در آتشی می خندد
برگریه او صبح خوشی می خندد

شمعی که به يك دو شب فرو می گذرد
در خنده بی فایده او منگر

که سوخته گه کشته به کو می گذرد
بنگر چه بلا بر سر او می گذرد

ای آتش شمع سوز ناساز مشو
گر شمع شهد دور شد آن همه رفت

در شمع سرافروز و سرافراز مشو
چه بر سر او زنی پیش باز مشو

ای شمع! دمی از دل مضطر می زن
در صحبت شهد خام بودی می سوز

می سوز و نفس چو عود مجمر می زن
چون محرم او نیامدی سر می زن

در عشق تو عقل و سمع می باید باخت
من غرقه خون چو لاله سیر آبی

مردانه میان جمع می باید باخت
سر در آتش چو شمع می باید باخت

ماتم زده تو جان سرگشته ماست
چون شمع به سوز رشته جان سوزم

غرقه شده تو دل آغشته ماست
درد دل و سوز عشق سر رشته ماست

روی تو که عقل ازو خجل می آید
دور از رویت چو شمع ازان می سوزم

ماهی است که بس مهرگسل می آید
کز شمع رخت سوز به دل می آید

چون شمع ز سوختن دمی دم نزنم
ور توبه کنم ز عشق تو ننشینم

تا دست در آن کمند پُر خم نزنم
تا همچو سر زلف تو برهم نزنم

تا از سر زلفت خبرم می ماند

جان بر لب و خون بر جگرم می ماند

در سوخت تنم تا اثرم می ماند

گویی که ز صد رسیده نوبت به هزار
تا می سوزم به درد و می گریم زار

گفتی بنشانمت ازین کار محال
گر بنشانی مرا بمیرم در حال

بر بوی وصال اشک می خواهم راند
می خواهم سوخت تا که می خواهم ماند

غرقه شدم از گریه بسیار که بود
با سر بردم چو شمع هر کار که بود

می نشمریم هیچ، شماریت این است
چون روز درآید همه کارت این است

جان در طلبش به سوز نتوان آورد
بی سوز تو شب به روز نتوان آورد

چون خون من او بریخت در گردن او
تا شمع به اشک خود بشوید تن او

خوکرده به اضطرار از او خوش خوش باز
سر رشته خود یافته در آتش باز

پس من چکنم با که برآرم نفسی
چون شمع سر خویش ندارم نفسی

در علت و درد خویش سرگشته بود
بس گرم دماغ تر نه از رشته بود

از پرتو تو سوخت پروانه بسی

من شمع توام که در هوای رخ تو

من شمع توام که گر بسوزم صد بار
چون شمع نداریم زمانی بیکار

بر بوی وصال می دویدم همه سال
جانا من برخاسته دل شمع توام

پیوسته کتاب هجر می خواهم خواند
کار من سرگشته چو شمع افتادست

در اشک خود از فرقت آن یار که بود
چون کار من سوخته دل سوختن است

گفتم: جاننا! عهد و قرارت این است
گفتا که تو شمعی همه شب زار بسوز

دل بی غم دلفروز نتوان آورد
گرچون شمع هزار شب بنشانند

دی می گفتم دست من و دامن او
پروانه به پای شمع از آن افتادست

امروز منم فتاده زان دلکش باز
سر رشته بسی جسته و آخر چون شمع

چون نیست امید غمگسارم نفسی
تا دور فتاده ام از آن شمع چو گل

ای شمع! کسی که چون تو آغشته بود
خوردی عسل و رشته و دق آوردی

ای شمع جهان فروزا! در هر نفسی

این گرم دماغی از کجا آوردی

کس گرم دماغ تر ندید از تو کسی

ای آتشِ شمع بر تنِ لاغر او
وی داده طلاق او و زو بپریده

رحمت کن و بگریز ز چشم تر او
امشب نتوانی که شوی با سر او

چون شمع يك آغشته تنها بنمای
گر بر پهنا برفتی آتش با شمع

در سوز به روز برده شبها بنمای
کی گویندی بدو که بالا بنمای

باب چهل و هشتم: در سخن گفتن به زبان شمع

وامشب تنم ازگریه به روز خویش است
تا غسل کنم که کشتنم در پیش است

اینک بنگر چو طشت آتش لگنم
وانگاه بمانده آتشی در دهنم

کزکشتن و سوختن به جان آمده‌ام
کز آتش تیزتر زبان آمده‌ام

وز جان تن ناتوان من می‌سوزد
وز سوگندم زبان من می‌سوزد

کز آتش و از چشم پرآب است مرا
جان در غم و دل در تب و تاب است مرا

جان بر سر من آتش سوزنده بود
تا ازچه ز سر بریدنم خنده بود

باکشتن روزم این همه سوز شب است
تا اشک چگونه می‌نسوزد عجب است

سر می‌بینم فکنده در مفرش خویش
هم غرقه شوم در آب از آتش خویش

وز آتش سوزنده تن آسان نرهم
تا نکشندم ز آتش سوزان نرهم

بود ای عجب از آتش سرگشته که بود
بازم نشدی ز تاب این رشته که بود

کز پرده ز بیم سوز بیرون افتاد

شمع آمد و گفت: هر دم آتش بیش است
گر می‌گیریم به زاری زار رواست

شمع آمد و گفت: موسی جمع منم
همچون موسی ز مادر افتاده جدا

شمع آمد و گفت: جان فشان آمده‌ام
آتش به زبان از آن برآرم هر شب

شمع آمد و گفت: جان من می‌سوزد
سوگند همی خورم به جان و سر خویش

شمع آمد و گفت: این چه عذاب است مرا
سررشته من به دست آتش دادند

شمع آمد و گفت: تا تنم زنده بود
شایدکه مرا دیده‌گرینده بود

شمع آمد و گفت: آمده‌جانم به لب است
زین آتش تیز در عجب مانده‌ام

شمع آمد و گفت: از تن سرکش خویش
هرچندکه در مشمّم پیچیده

شمع آمد و گفت: من به صد جان نرهم
از هستی خویش مانده‌ام در آتش

شمع آمد و گفت: شخصم آغشته که بود
با آتش سرکشم اگر بودی تاب

شمع آمد و گفت: در دلم خون افتاد

من در هوس آتش و کس آگه نیست

تا در سر من چنین هوس چون افتاد

شمع آمد و گفت: عزّت من بنگر:
چون گوهر شیچراغم آمد آتش

در زیر نهاده شمعدان طشتی زر
افتاد ازان طشت چو گوهر با سر

شمع آمد و گفت: در دلم خونم سوخت
این طرفه که آتشی که در سر دارم

کاتش همه شب درون و بیرونم سوخت
چون آب ز سرگذشت افزونم سوخت

شمع آمد و گفت: هر زمان چون قلمم
بسیار به عجزگاز را دم دادم

گاز از سرکین سرافکند در قدمم
هم درگیرد که آتشین است دمم

شمع آمد و گفت: چند سرگشته شوم
هرچند که بی نفس زدن زنده نیم

آن اولیترکه با سررشته شوم
تا در نگری به یک نفس کشته شوم

شمع آمد و گفت: با چنین کار درشت
آن راکه به آتش است زنده که بسوخت

تاکی دارم نهاده بر لب انگشت
و آن راکه به بادی بتوان کشت که کشت

شمع آمد و گفت: چون منم دشمن من
گر بکشندم تنم بماند زنده

کوکس که به گازی ببردگردن من
ور زنده بمانم بماند تن من

شمع آمد و گفت: من مجنون باری
چون بر سرم آتش جهان افروز است

ننهم قدمی ز سوز بیرون باری
بالا دارد کار من اکنون باری

شمع آمد و گفت: چند باشم سرکش
چون هر نفس از کشتن خویش اندیشم

بر پای بمانده به که تا سوزم خوش
بیرون شود از پای به فرقم آتش

شمع آتش را گفت که طبعی که تراست
آتش گفتش که هست بالای تو راست

در شیب مرا مسوز چون بالا خواست
گردد شیبیت بسوزم آن هم بالاست

شمع آمد و گفت: نیست اینجا جایم
گرچه بنشانند مرا هر روزی

تا آمده ام هست به رفتن رایم
بنشانده هنوز همچنان بر پایم

شمع آمد و گفت: من نیم قلب مجاز

مومی که بود نقره چو قلبش بگداز

گر قلب شود موم همان نقره بود

خود موم سر از پای کجا ماند باز

شمع آمد و گفت: جاودان افتادن
از شهد چو موم نقره دور افتادم

به زانکه چو من به هر میان افتادن
بر نقره ازین به نتوان افتادن

شمع آمد و گفت: بر تن خویشتم
با هرکه درین واقعه فریادکنم

دل می سوزد که سخت شد سوختم
سر بُرد و آتشی نهد در دهنم

شمع آمد و گفت: من نیم عهد شکن
آتش بر من همه جهان کرد سیاه

یک ذره نبود بی وفایی در من
من از آتش همه جهان را روشن

شمع آمد و گفت: هر دم می سوزند
چون گریه و دلسوزی من می بینند

پیوسته ز سر تا قدم می سوزند
زان فایده ای نیست هم می سوزند

شمع آمد و گفت: نی غم می برسد
شب می سوزم که صبح را دریابم

نه سوختن دمادم می برسد
چون می بدمد صبح دم می برسد

شمع آمد و گفت: جانم آتشخانه است
من همچو درخت موسی آتش دارم

وز آتش من هزار دل دیوانه است
موسی سراسیمه من پروانه است

شمع آمد و گفت: جان نگر بر لب من
وین طرفه که روز شادیم شب خوش کرد

گردون به خروش آمد از یارب من
در آتش و سوز چون بود خود شب من

شمع آمد و گفت: می برافروزندم
هرگز چون شمع سایه نبود کس را

تا کشتن و سوختن در آموزندم
از بهر چه می کشند و می سوزندم

شمع آمد و گفت: چون مرا نیست قرار
در واقعه خویش چو حلاج من

از پنبه نفس زخم چو حلاج از دار
آویخته و سوخته و کشته زار

شمع آمد و گفت: چند از افروختنم
چون من نزد انالحقى چون حلاج

وز خامی خود سوختن آموختم
فتوی که دهد به کشتن و سوختنم

شمع آمد و گفت: از چه دل خوش دارم

چون از آتش حال مشوش دارم

گر من سرموی سر آتش دارم

آتش سرمن دارد و کم باد سرم

در آتش سوزان که چنان خوش پیوست
بُرید از انگبین به آتش پیوست

شمع آمد و در آتش سرکش پیوست
پیوند عجب نگر که او را افتاد

سر سوخته پای بسته نی بند و گشای
از آتش فرق، پای من رفت ز جای

شمع آمد و گفت: مانده ام بی سر و پای
کس چون من اگر چه پای بر جا نبود

حال من و آتش است با سوز و گداز
بریده ز من یار به شیرینی باز

شمع آمد زار زار و می گفت به راز
من کرده به دردگریه تلخ آغاز

در حلق طناب مانده ناگاه چو من
از جهل به ریسمان فرو چاه چو من

شمع آمد و گفت: کیست گمراه چو من
تا خام رگی چو موم نبود نرود

زین سرزنش و ازان گدازست عظیم
گر بیش شبی نیست درازست عظیم

شمع آمد و گفت: آتش و گازست عظیم
وین سوختنم که هر شبی خواهد بود

کار من غم کشته کی آید با ساز
در چشم همه به هیچ می آیم باز

شمع آمد و گفت: مانده در سوز و گداز
گرچه همه جمع را ز من روشنی است

پای اندر بند و سر در آتش همه جا
یک سوخته سرگشته تر از من بنما

شمع آمد و گفت: مانده ام بی سر و پا
گاهم بکشند و گه بسوزند به درد

پس سوخته هر شبی به دست دگری
هرگز نبود کار مرا پای و سری

شمع آمد و گفت: کشته ام هر سحری
چون در سرم آتش است و بر پایم بند

کز آتش تیز بی خور و خواب بود
آتش دیدی که تشنه آب بود

شمع آمد و گفت: این کرا تاب بود
آبم کند آتش که به من بسته دلست

بر خود خندم که چشم من گرینده است
کان سر تیزی ز آتش سوزنده است

شمع آمد و گفت: اگر لبم پُر خنده است
از سر تیزی سرم به پای افکنده است

هر لحظه به سوز دیگرم باید مُرد

شمع آمد و گفت: بی سرم باید مُرد

چون مرده یادم ز سرم باید زیست

چون زنده بی خواب و خورم باید مرُد

شمع آمد و گفت: اگر میسر گردد
چون در آتش تشنگیم می نکشد

چندین سوزم ز اشک کمتر گردد
زان می گیریم تادهنم تر گردد

شمع آمد و گفت: زود بیرون رفتم
چون عالم را آتش و دودی دیدم

نادیده ز عمر سود بیرون رفتم
ره پُر آتش به دود بیرون رفتم

شمع آمد و گفت: جان غم کش دارم
می توانم دمی که دل خوش دارم

تن در آتش حال مشوش دارم
چون سر تا پا برای آتش دارم

شمع آمد و گفت: اینهمه بیچارگیم
تا پر شد از آن لقمه آتش دهنم

زان است که کس نیست به غم خوارگیم
آن لقمه خوشی بخورد یکبارگیم

شمع آمد و گفت: رخت رفتن بستم
چون هر نفسم به گاز سر می فکنند

در آتش سوزنده به جان پیوستم
بر پای که سر نهم که گیرد دستم

شمع آمد و گفت: دل گرفت از خلقم
چون زار نسوزم و نگریم بر خویش

کافتاد ز خلق آتشی در فرقم
آتش بر فرق و ریسمان در حلقم

شمع آمد و گفت: این سفر افتاد مرا
سر در کَنبم تمام، گویی که نبرد

کز رفتن آن صد خطر افتاد مرا
این کار نگر که در سر افتاد مرا

شمع آمد و گفت: شهر پر خنده ماست
چون من ز سر راستی بر پیام

ابر از سر درد نیز گرینده ماست
سر می فکنندم که سرافکنده ماست

شمع آمد و گفت: داد من باید خواست
تا در سر من نشست ناگه آتش

کز آتش سوزنده بمائدم کم و کاست
گویی تو که دل بود که از من برخاست

شمع آمد و گفت: آمده ام شب پیمای
آتش چو به پای رفت شد عمر به سر

تا بوکه از آتش برهم در یکجای
برگفتمت این حدیث از سر تا پای

شمع آمد و گفت: سوز من گر دانی

چندین بنسوزیم درین حیرانی

چندین چکنی دراز اشک افشانی

تاگرد کنم به دست سرگردانی

شمع آمد و گفت: یار من خواهد بود
اول چو بشویمش به اشکی که مراست

پروانه که جان سپار من خواهد بود
آخر لحدش کنار من خواهد بود

شمع آمد و گفت: می فروزم همه شب
هر چند زبان چرب دارم همه روز

کز سوختن است همچو روزم همه شب
از چرب زبانی است سوزم همه شب

شمع آمد و گفت: می روم حیران من
بخریده ام این فروختن از جان من

گه کشته و گه مرده و گه گریان من
می نفروشم تا نکم تاوان من

شمع آمد و گفت: حالتی خوش دیدم
از هر تر و خشک و دخل و خرجی که بود

خود را که سرافکنده و سرکش دیدم
خرجم همه اشک و دخل آتش دیدم

شمع آمد و گفت: اگر تنم غم کش خاست
گرداب بلا بر سر من می گردد

آتش در من گرم رود دل خوش خاست
گرداب که دیده است که از آتش خاست

شمع آمد و گفت: این تن لاغر همه سوخت
خشکم همه از دست شد و تر همه سوخت

رفتم که مرا ز پای تا سر همه سوخت
اشکی دو سه نم بماند و دیگر همه سوخت

شمع آمد و گفت: جان من پُردرد است
دی شاهد همی خوردم و امروز آتش

زین اشک که آتشم به روی آورده است
تا درد همو خورد که صافی خورده است

شمع آمد و گفت: آن عشقم همه شب
بر کرده ام آتشی بلند از سر خویش

در بوتۀ امتحان عشقم همه شب
زان روی که دیده بان عشقم همه شب

شمع آمد و گفت: بر تن لاغر خویش
چون از سر خویش از غسل دور شدم

می افشانم اشک ز چشم تر خویش
بنگر که چه آمد به سرم از سر خویش

شمع آمد و گفت: هر که مردی بودست
گرگریم تلخ هم روا می دارم

سوزش چو من از غایت دردی بودست
کز شیرینم پیش خوردی بودست

شمع آمد و گفت: دامنی تر داری

زیرا که نه رهروی نه رهبر داری

توره نبری به سرکه يك سرداری

بر چهره ز ابر آتشین طوفان ریز
تا خود که برد زین دو به سر آتش تیز

هر لحظه به نو سوزش دیگر دارم
در پای افتم از آنچه در سر دارم

با سوختن جان و تنم باید ساخت
شک نیست که با سوختنم باید ساخت

هر لحظه به آتش دگر باید سوخت
گر خواهم وگرنه بیشتر باید سوخت

جان می سوزم به درد و تن می تابم
بر تافتن است اصل و من می تابم

در سوز میان خنده می باید بود
پس می گویند زنده می باید بود

تادر آتش بر بفرزم گزردن
من می خندم روی ندارد مردن

در تافتنم به جمع بشتافته اند
آن نیز در اندرون من بافته اند

جز خود دگری را به بلا سوختمی
گر خام نبودمی کجا سوختمی

تا پیش تو سرگذشت برگویم راست
گر برگویم ز سرگذشتی که راست

پروانه ز شوق کس نزد دیگر باز

من هر ساعت سری دگر در بازم

شمع آمد و گفت: آمده ام رنگ آمیز
من از سر عشق می زنم لاف و تو هم

شمع آمد و گفت: زاتش افسردارم
تا چند به هر جمع من بی سر و پای

شمع آمد و گفت: انجمنم باید ساخت
ما را چو برای سوختن ساخته اند

شمع آمد و گفت: پا و سر باید سوخت
وقتی که به جمع روشنی بیش دهم

شمع آمد و گفت: خویشتن می تابم
چون رشته من پیش ز من تافته اند

شمع آمد و گفت: بنده می باید بود
سر می ببرند هر زمانم در طشت

شمع آمد و گفت: کار باید کرد
صد بار اگر سرم ببرند از تن

شمع آمد و گفت: تا مرا یافته اند
کمتر باشد ز ریسمانی که مراست

شمع آمد و گفت: اگر خطا سوختمی
از خامی خویش زار می باید سوخت

شمع آمد و گفت: بر نمی باید خاست
نی نی که زبان من بسوزد ز آتش

شمع آمد و گفت: گر بما زد پر باز

هر لحظه رهی که می‌روم چون خامم

زان در آتش گرفته‌ام از سر باز

شمع آمد و گفت: در بلا باید سوخت
من آمده در میان جمعی چو بهشت

وز آتش سر بر سر پا باید سوخت
در آتش دوزخم چرا باید سوخت

شمع آمد و گفت: سوز پروانه جداست
من بنمودم درین میان فرقی راست

کاو را پر سوخت سوز من سر تا پاست
فرقی روشن چنین که دارد که مراست

شمع آمد و گفت: کشته بنشینم نیز
از آتش تیز می‌زیم جان من اوست

تا کشته به سوزد تن مسکینم نیز
وان عمر به سر آمده می‌بینم نیز

شمع آمد و گفت: زخم خوردم بر سر
روزم دم سرد گشته شب سوخته درد

ایام بسی نهاد دردم بر سر
ای بس که گذشت گرم و سردم بر سر

شمع آمد و گفت: کشته هر روزم
گفتم: هوس سوز در افتد به سرم

شب می‌سوزم که انجمن افروزم
اکنون باری ز سر در آمد سوزم

شمع آمد و گفت: دولتم دوری بود
نوری که از او کار جهان نور گرفت

کان شد که مرا پرده زنبوری بود
زان نور نصیب من همه نوری بود

شمع آمد و گفت: چون گرفتم کم خویش
ای کاش سرم می‌بیریدی هر دم

باری بکنم به کام دل ماتم خویش
تا بر زانو نهادمی در غم خویش

شمع آمد و گفت: دوربین باید بود
می‌خندم و باز آب حسرت در چشم

در زخم فراق انگبین باید بود
یعنی که چو جان دهی چنین باید بود

شمع آمد و گفت: دائماً در سفرم
بخت بد من چو رشته در کارم کرد

می‌سوزم و می‌گدازم و می‌گذرم
بنگر که ازین رشته چه آید به سرم

شمع آمد و گفت: اگر شماری دارم
گر سوختن و کشتن من چیزی نیست

اشک است که پُر اشک کناری دارم
این هست که روشن سر و کاری دارم

شمع آمد و گفت: اگر بمی باید رفت

شک نیست که زودتر بمی باید رفت

ناکام مرا به سربمی باید رفت

در سوختنم گریستن زار افتاد
در من افتاد آتش و بسیار افتاد

دورم همه در سوز مشوش بگذشت
این است بلا کز سرم آتش بگذشت

بر من دگری به راستی بگزینند
بیچاره کژان! چو راستان این بینند

سر در آتش چگونه باشم سرکش
کس نیست که بر لبم زند آبی خوش

با آتش سینه سوز و دمسازی بین
آن سرسری افتاد سراندازی بین

سرگشته روزگار نافر جام
شیرینی انگبین نرفت از کام

تا روز مصیبت جهان خواهم داشت
یعنی همه نقد در میان خواهم داشت

گه در سوزم عمر به سر بُرده شود
بر روی ز باد سردم افسُرده شود

وین سوختن و اشک دمامم برسد
چون من برسم آتش من هم برسد

اشک افشانم بر رخ زردی که مراست
افسُرده شود از دم سردی که مراست

وز آتش تیز در بالای تب و تفت

چون در بند است پایم و ره در پیش

شمع آمد و گفت: کار درکار افتاد
از بس که عسل بخوردم از بی خبری

شمع آمد و گفت: عمر خوش خوش بگذشت
گر آب ز سر درگذرد سهل بود

شمع آمد و گفت: جمع اگر بنشیند
چون گردن راستان بمی باید زد

شمع آمد و گفت: چون در آمد آتش
جانم به لب آورد به زاری آتش

شمع آمد و گفت: خیز و جانبازی بین
هر چند که سرفرازیم می بینی

شمع آمد و گفت: کشته ایام
با آن که بریده اند صد بار سرم

شمع آمد و گفت: سوز جان خواهم داشت
هر اشک که بود با کنار آوردم

شمع آمد و گفت: گه دلم مُرده شود
چون در دهن آب گرم آید بی دوست

شمع آمد و گفت: جور عالم برسد
من در آتش می روم آتش در من

شمع آمد و گفت: از سر دردی که مراست
هر چند که اشک من ز آتش خیزد

شمع آمد و گفت: مانده ام بی خور و خفت

گرچه بنشانند مرا هر سحری

هم بر سر پایم که بمی باید رفت

شمع آمد و گفت: سخت کوشم امشب
دی شیر ز پستان عسل نوشیدم

وز آتش دل هزار جوشم امشب
شیر از آتش چگونه نوشم امشب

شمع آمد و گفت: جان من می‌ببرند
ناگفتنی نگفتم در همه عمر

وز من همه دوستان من می‌ببرند
پس از چه سبب زبان من می‌ببرند

باب چهل و نهم: در سخن گفتن به زبان پروانه

هر لحظه مرا به شیوه دیگر سوز
پیداست سرکارِ ترا کمتر سوز

خوش سوزی اگر سوز ز من آموزی
ای شمع برو که سرسری می سوزی

چون کشته شوم بر سرت از عهد درست
شمعش گفتا: «شهد رانتوان شست»

قربانم کن که من یزید تو خوش است
تو شاهد ما و ما شهید تو خوش است

گفتا که اگر کشته زارم باشی
گر می خواهی که در کنارم باشی

خون می گیریم به درد بر خویش از تو
در پای تو مُردم و شدم پیش از تو

حالی که مرا با چو تو سرکش افتاد
این سوخته تو چون در آتش افتاد

وز دست تو جان يك ره دیگر بردیم
کان آتش سینه سوز با سر بردیم

شمعش گفتا: ز من پراکنده مباش
سر می فکنندم که سر افکنده مباش

شمعش گفتا که نیستی دور اندیش
من شب تا روز سوختن دارم پیش

شمعش گفتا که سوختن بادت کار

پروانه به شمع گفت: ای در سر سوز
گرکارِ مرا هیچ سری پیدا نیست

پروانه به شمع گفت: چند افروزی
هر لحظه سری دگر بر آری در سوز

پروانه به شمع گفت: «از روز نخست
زهار به اشکِ خود بشویی تو مرا»

پروانه به شمع گفت: عید تو خوش است
هم وعده تو خوش و وعید تو خوش است

پروانه به شمع گفت: یارم باشی
دَرُ رو به میان آتش و پاک بسوز

پروانه به شمع گفت: من بیش از تو
چون تو سر زندگی نداری اینجا

پروانه به شمع گفت: چون خوش افتاد
گویند که در سوخته افتد آتش

پروانه به شمع گفت: کیفر بردیم
شمعش گفتا: کنون مترس از آتش

پروانه به شمع گفت: گرینده مباش
کاتش بسرم چو اشک در پای افتاد

پروانه به شمع گفت: می سوزم خویش
يك لحظه تو سوختی و رستی از خویش

پروانه به شمع گفت: می سوزم زار

زان می سوزی که می پرستی آتش

آتش می پرست و کافری دست بدار

پروانه به شمع گفت: چندی سوزم
تو پر سوزی به یکدم و من همه شب

شمعش گفتا: سوختنت آموزم
می سوزم و می گیریم و می افروزم

پروانه به شمع گفت: آخر نظری
پروانه شمعی دگرم من همه شب

شمعش گفتا: ز من نداری خبری
تو می سوزی از من و من از دگری

پروانه به شمع گفت: کم سوز مرا
شب می سوزم تا برهم روز آخر

شمعش گفتا: شیوه می آموز مرا
چون روز آید خود برسد روز مرا

پروانه به شمع گفت: دمسازی من
با این همه گر چه نیست با جان بازی

می بینی و می کنی سراندازی من
در عشق تو کس نیست به جانبازی من

پروانه به شمع گفت: غم بیشستی
هر چند سر منت نبودست دمی

گر سوز من و تو را نه در بیشستی
ای کاش که یک دمت سر خویشستی

پروانه که شمع دلکشایش افتاد
گرد سر شمع پایکوبان می گشت

دلبستگی گره گشایش افتاد
جان بر سرش افشاند و به پایش افتاد

چون شمع جمال خود به پروانه نمود
شمعش گفتا: چه بود گفت: آمده ام

پروانه ز شوق او فرود آمد زود
تا جمله تو باشم و نمی یارم بود

باب پنجاهم: در ختم کتاب

از حلقه جمع ما کند دریوزه
بالغ گردد گرچه بود يك روزه

کیست آن که نه از جهان ما پدیدست
او نیز ز آشیان ما پدیدست

گنجینه تسلیم و رضا در دل ماست
غم نیست که میخ آسیا در دل ماست

وز گوهر ماست این عظمت در سر ما
این سر تو ندانی بچه آیی بر ما

پُر شد ز وجود تا عدم شیوه ما
هم شیوه ما به است هم شیوه ما

سرمایه ابر و دایه دریا شد
زین رنگ که بر رگوی ما پیدا شد

با آن که ز صد گهر یکی سفته بماند
از نا اهلی خلق ناگفته بماند

تا از ره عشق نکته ای برگفتم
خود را بی خود ز خویش تن بنهفتم

در پرتو او سایه پنهان شده ام
زانست که در سخن دُر افشان شده ام

صد گل به عبارتی بر فتم و شدیم
آن راز که ما به رمز گفتیم و شدیم

دُرهای طریقت بنسفتیم یکی

ای دوست بدان کاین فلک پیروزه
هر کس که کشد دمی ازین پستان شیر

جبریل به پر جان ما پدیدست
طاوس فلک، که مرغ يك دانه ماست

بحر کرم و گنج وفا در دل ماست
گر چرخ فلک چو آسیا می گردد

بگذشت ز فرق دو جهان گوهر ما
ما اعجمیان بارگاه عشقیم

شد در همه آفاق عَلم شیوه ما
چندان که به هر شیوه فرو می نگریم

يك قطره ز فقر دل سوی صحرا شد
در هشت بهشت بوی مشک افتادست

رفتیم و ز ما زمانه آشفته بماند
افسوس که صد هزار معنی لطیف

ای بس که به خار مژه خارا سفتم
تا ما ز شراب معرفت آشفتم

اینک جانم به پیش جانان شده ام
لب بر لب لعلش سخنی می گفتم

صد دُر به اشارتی بسفتم و شدیم
گر دانایی به لفظ منگر بندیش

گل های حقیقت بنزفتم یکی

از بسیاری که راز در دل داریم

بسیار بگفتیم و نگفتیم یکی

چون چنگ، همه خروش می باید بود
ای هم نفسان بسی بگفتیم و شدیم

چون بحر، هزار جوش می باید بود
زیرا که بسی خموش می باید بود

از نادره، نادر جهانیم امروز
سلطان سخن نشسته بر مسند فقر

اعجوبه آخر الزمانیم امروز
ماییم که صاحب قرانیم امروز

در فقر دلم عزم سیاهی دارد
در ظلمت ازان گریخت چون مردم چشم

قصه صفتی نامتناهی دارد
یعنی که بسی نور الاهی دارد

درویشی را به هر چه خواهی ندهم
چون صحت و امن و لذت علمم هست

وین ملک به ماه تا به ماهی ندهم
تنهای را به پادشاهی ندهم

که کرد چو بازی مگسی را هرگز
آن لطف که با ناکس خود می کند او

وین عز نبودست خسی را هرگز
می برنتوان گفت کسی را هرگز

عیسی چو شراب لطف در کام ریخت
چون جان و جهان زخویش کردم خالی

باران کمال بر در و بام ریخت
خضر آب حیات خواست در جام ریخت

که يك نفسم هر دو جهان می گیرد
چندان که زدیرا دلم آب حیات

که يك سخنم هزار جان می گیرد
بر می کشم آب جای آن می گیرد

از دفتر عشقم ورقی بنهادم
هر چند که آفتاب در دل دارم

وز درس وجودم سبقی بنهادم
همچون گردون بر طبقی بنهادم

آمد دلم و کام روا کرد و برفت
طعم همه چیزها به تنهایی خورد

از نقل جهان طعم جدا کرد و برفت
پس نقل به منکران رها کرد و برفت

جمشید یقین شدم ز پیدایی خویش
در گوشه غم با دل سودایی خویش

خورشید منور از نکورایی خویش
بردم سبق از جهان به تنهایی خویش

رفتم که زبان را سرانشا بنماند

جان نیز در انوار تجلی بنماند

ناگفته درین شیوه میانِ فضلا

دعوی کنم این که هیچ معنی بنماند

دل نیست که نور حق بر او تافته نیست
آن قوم که دیبای یقین بافته‌اند

جان نیست که این حدیث دریافته نیست
دانند که این سخن فرا یافته نیست

ای دل به سخن مثل محال است تُرا
چون بر تو حرام است سخن گفتن از آنک

سبحان الله! این چه کمال است تُرا
این نیست سخن سحرِ حلال است تُرا

موج سخنم ز اوج پروین بگذشت
نتوان کردن چنین سخن را تحسین

وین گوهر من زطشت زرین بگذشت
کاین شیوه سخن ز حد تحسین بگذشت

اینها که ز نظم و نثر خود می‌لافند
نه از سرِ قدرت است کز جان‌کنند

می‌پنداری که موی می‌بشکافند
هر یک به تکلف سخنی می‌بافند

خورشید چو رخ نمود انجم برخاست
شعر دگران چه می‌کنی شعر این است

فریاد ز جان و دل مردم برخاست
دریا چو پدید شد تیمم برخاست

در وقت بیان، عقل سخن سنج مراست
با این همه یک ذره نیم فارغ از آنک

در وقت معانی دو جهان گنج مراست
گر من منم و اگر نیم رنج مراست

تا کی سخن لطیف نیکو گویم
چون نیست کسی که راز من بنیوشد

تا چند ز جان و نفس بدخو گویم
در دل کشتم تا همه با او گویم

تا روی چو آفتاب دلدار بتافت
گفتم: همه کار در عبارت آرم

در یک تابش جمله اسرار بتافت
خود گنگ شدم چو ذره‌ای کار بتافت

دل می‌بینم عاشق و آشفته ازو
شکر ایزد را که آنچه در جان من است

جان هر نفسی گلی دگر رفته ازو
در گفتم نیاید این همه گفته ازو

یا رب ز خور و خفت چه می‌باید دید
بسیار بگفتم و نمی‌دانند کس

وز تهمت پذیرفت چه می‌باید دید
تا خود پس ازین گفت چه می‌باید دید

تا بود مجال گفت، جان، دُرها سفت

وز گلبن اسرار یقین، گل‌ها رُفت

جانا! جانم می‌زند از معنی موج

لیکن چه کنم چو می‌نیاید درگفت

در هر سخنی که سر بدان آوردم
آخر چه دلی بود که آن خون نشود

تا سر ننه‌م دران سخن سرکردم
دردش نکند این سخن پُر دردم

بر دل ز هوا اگر چه بند است تُرا
خود يك کلمه است جمله پند است تُرا

بنیوش سخن که سودمند است تُرا
گر کارکنی یکی، پسند است تُرا

بس دُرّ یقین که می‌بسفتم با تو
مگذر به گزاف سرسری از سر این

آگاه شوی که من نخفتم با تو
باری بندیش تا چه گفتم با تو

جانم دُر این قلزم بی‌پایان سفت
از بهر خدا تو نیز انصاف بده

عقلم گل این طارم سرگردان رُفت
کاین شیوه سخن خود به ازین نتوان گفت

آن را که ز سلطان یقین تمکین نیست
دریای عجایب است در سینه من

گو از بر من برو که او را دین نیست
لیکن چه کنم که يك عجایب بین نیست

ای خلق فرو مانده کجایید همه
عطار چو الصّلاء اسرار بگفت

وز بهر چه مشغول هوایید همه
گر حوصله دارید بیایید همه

دیدي که چه‌ها با من شیدا کردی
سهل است از آن من، ولی با دگران

یکباره مرا بی‌سر و بی‌پا کردی
زهار چنان مکن که با ما کردی

هان ای دل بیدار بخفتی آخر
ای جان شده عطار و ز جان آمده سیر

گفتی که نیوفتم بیفتی آخر
بسیار بگفتی و برفتی آخر

مرغی دیدم نشسته بر ویرانی
می‌گفت بدان کَلّه که ای نادانی

در پیش گرفته کَلّه سلطانی
دیدي که بمردی و نادادی نانی

عالم که امان نداد کس را نفسی
ای بی‌خبران خفته! گفتیم بسی

خواهیم نمود در هوا و هوسی
رفتیم که قدر ما ندانست کسی

زین کژکه به راستی نکو می‌گردد

ماییم و دلی که خون درو می‌گردد

ای بس که بگردیم من و چرخ و لیک

من خاک همی گردم و او می گردد

ماییم به صد هزار غم رفته به خاک
ای بس که به خاک من مسکین آیند

پیدا شده در جهان و بنهفته به خاک
گویند که این تویی چنین خفته به خاک

با زهر اجل چو نیست تریاکم روی
ای بس که نباشم من و پاکان جهان

کردند به سوی عالم پاکم روی
بر خاک نهند بر سر خاکم روی

عطار به درد از جهان بیرون شد
زان پس که چنان بود چنین اکنون شد

در خاک فتاد و با دلی پُر خون شد
گویای جهان بدین خموشی چون شد

گاهی سخنم به صد جنون بنویسند
گر از فضلائند به زر نقش کنند

گاه از سر عقل ذوفنون بنویسند
ور عاشق زارند به خون بنویسند

پایان